مردی در سایه ها

نوشته : امیر عشیری

امیر عشیری

مردی در سایه‌ها

ناشر :

« کانون معرفت »

تهران _ خیابان لاله‌زار _ تلفن ۳۳۴۳۷
تلگرافی « معرفت »

حق چاپ محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

مقدمه‌ای بر این داستان

این داستان زندگی پرماجرای مرد جوانی است به نام «لاوند» فرزند سواحل جنوب ایران. او در این داستان برای شما به شرح چگونگی حوادث و ماجراهای زندگیش می‌پردازد و تصویرهای روشن و گویایی از روشنی‌های زندگی خود که ناگهان به تاریکی‌ها مبدل می‌شود ارائه میدهد.

از ورودش به دنیای پلیدی‌ها و زشتی‌ها و مبارزه‌اش با تبهکاران و آنان که کارهای خلاف قانون را شغل و حرفه‌ای برای خود می‌شناسند سخن می‌گوید و بعد از موفقیت‌هایش!

این داستان را از زبان خودش می‌شنوید.

آغاز داستان

سواحل خلیج فارس در فصل زمستان سرد و آزار دهنده است. سرما در آنجا به گونه‌ایست که تا زیر پوست آدمی نفوذ می‌کند. آن شب از شب‌های سرد بندر «لنگه» بود. پاسی از شب گذشته بود. من در کنار بستر مادرم نشسته بودم حال او چندان تعریفی نداشت. یک پاره استخوان شده بود. به اسکلتی می‌ماند که روی آن یک پرده پوست کشیده باشند...

خودش می‌گفت، سرماخوردگی مزمن دارد که کم‌کم به برنشیت مبدل شده و امانش را بریده... ولی من احساس می‌کردم که حقیقت غیر از این است که او می‌گوید. او از دردی توان‌فرسا رنج می‌برد. دردی که آثارش به وضوح بر

چهره‌ی لاغر و تکیده‌اش دیده می‌شد و او سعی در مخفی نگه داشتن آن داشت.

مادرم، حقیقت وحشتناکی را از من پنهان می‌کرد. شاید به این دلیل که نمی‌خواست من که هنوز به مرز بیست سالگی نرسیده بودم ناراحت و غصه‌دار شوم.

او هر روز از روز قبل نحیف‌تر می‌شد. رنگ به صورتش نمانده بود. چشم‌هایش به گودی نشسته بود. هاله‌ای کبودرنگ به دور آن نقش بسته بود به بیماری می‌ماند که در دام یک مرض غیر قابل علاج گرفتار شده و دکترها جوابش گفته‌اند...

او هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد.

من «لاوند» چطور می‌توانستم به خودم بقبولانم که حال نزار مادرم با دردهای توان‌فرسایی که او را تا دم مرگ می‌برد، بر اثر سرماخوردگی است... کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم که او از بیماری مرموزی رنج می‌برد. آخر چطور ممکن بود دو سال آزگار او گرفتار سرماخوردگی و یرنشیت باشد حتی در فصل تابستان که گرمای سوزان بندر لنگه با آن هوای شرجی‌اش امان آدم را می‌برید.

در این مورد فقط یک بار توانستم با پدرم صحبت کنم... ولی او فقط این جواب را داد: نگران نباش. حال مادرت خوب می‌شود، او غصه‌ی برادرت را می‌خورد...»

پدرم در معالجه‌ی مادرم کوتاهی نمی‌کرد. ولی معالجات سودی نمی‌بخشید و او هر روز که می‌گذشت از روز قبل رنجورتر می‌شد.

بیماری او از زمانی شروع شد که برادرم «فلارد» راهش را از ما جدا کرد. او بزرگتر از من بود.

آن شب را هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. یک شب گرم اواخر تابستان بود. پدرم

در حالی که در اوج خشم بود، «فلارد» را از خانه‌اش بیرون کرد. مادرم کوشید که جلوی خشم پدرم را بگیرد و او را از تصمیمی که گرفته منصرف کند و وادارش نماید که یک فرصت دیگر به برادرم بدهد... ولی خشم پدر چنان کوبنده و تند بود که مادرم را از ادامه‌ی تلاشش بازداشت.

«فلارد» به دستور پدر ناگزیر از ترک منزل پدری شد. مختصر اثاث مربوط به خود را جمع کرد و پس از خداحافظی از من و مادرم، آنجا را ترک گفت... رفت، بی آنکه پشت سرش را نگاه کند یا نامه‌ای برای مادر چشم‌انتظارش بنویسد و یا اینکه پیغام بفرستد که در چه وضعی هست!... آن شب اشک‌های مادرم بدرقه‌ی راهی بود. راهی که خود فلارد هم نمی‌دانست به کجا منتهی می‌شود. راه ناشناخته‌ای بود برای او...

برای او فقط یک چیز شناخته شده بود. «اعتیاد»... او به دام اعتیاد افتاده بود و همین باعث شد که پدرم طردش کند. اعتیاد بود که او را از تحصیل در سال‌های آخر دبیرستان بازداشت.

فلارد در آن شب حالت محکومی را داشت که رای قطعی درباره‌اش صادر شده و خود به گناه خویش معترف است نه التماس کرد و نه از مادرم خواست که میانجیگری کند. به دنبال سرنوشتی رفت که خود سازنده‌ی آن بود.

پدر خیلی تلاش کرد تا او را از چنگال اعتیاد نجات دهد. ولی بی فایده بود. هر بار که او را با معالجه، نجات می‌داد، دیری نمی‌گذشت که دوباره به سوی غول سفید کشانده می شد و به حال اول برمی‌گشت. سرانجام پدرم آنچه که بارها به او گفته بود و حالت تهدید داشت، عمل کرد و به جنگ اعصاب میان خود و اعتیاد فلارد خاتمه داد. او را از زندگیش بیرون انداخت بی آنکه تشویش و نگرانی داشته باشد.

بیماری مادرم از همان شب شروع شد. درد دوری و بی خبری از فلارد، او

را سخت اندوهگین کرده بود. زیر فشار این اندوه سنگین، سلامت خود را از دست داد... دو روز بعد از ماجرای آن شب، پدرم به یک سفر دریایی رفت.

من به اصرار مادرم به جست‌وجوی فلارد، پرداختم... از هر کس سراغ او را گرفتم جواب منفی شنیدم. بندر کوچک لنگه، را زیر پا گذاشتم. هیچ کس از او خبر نداشت... او در تاریکی شب رفته بود و خودش را در ظلمت زندگی گم کرده بود. گویی قطره‌ای شده بود که بر امواج دریا فرو افتاده بود.

فریاد خشم‌آگین پدرم در آن شب که فلارد را از خانه و زندگیش بیرون کرد، در گوشم طنین وحشتناکی داشت:

«... پسره‌ی معتاد، تو دیگر پسر من نیستی. بودن یا نبودن تو فرقی به حالم نمی‌کند. برو بمیر. خودت را بکش. این تنها کاریست که می‌توانی بکنی...»

فلارد، در کلاس چهارم متوسطه درس می‌خواند. اعتیاد او را به ترک تحصیل واداشت. زندگیش را به تباهی کشاند. رفت. بی آنکه مادر رنج‌دیده‌اش را از زنده بودن خود آگاه کند.

از آن شب من ناظر و شاهد تحلیل رفتن مادرم بودم. بیماری مرموز از همان شب به سراغ مادرم آمد. او را در چنگال خود گرفت. بیشتر روزها و شب‌ها، من و مادرم تنها می‌ماندیم. پدرم صاحب یک موتور لنج بود بین بندر لنگه و بنادر آن سوی خلیج فارس در رفت و آمد بود بیشتر وقت‌ها جنس و احیانا مسافر قاچاق حمل می‌کرد کار پردرآمد و بهره‌آوری داشت هر بار که او به سفر مخاطره‌آمیزش می‌رفت، من و مادرم تا بازگشت او در نگرانی به سر می‌بردیم... فلارد، اصلا توی این خط نبود، توی دنیای اعتیاد خودش بود.

پدرم مردی بلندقد و سینه‌فراخ بود. رنگ پوستش مثل اکثر مردم جنوب، مایل به سیاهی بود. موهایش پرپشت و جوگندمی بود. چشم‌های نافذ و بینی عقابی شکلی داشت... در مواقعی که خشمگین می‌شد من جرات اینکه به چشم‌هایش نگاه کنم نداشتم. او مردی سخت‌کار بود. از حوادث و مشکلات

هر قدر که سخت بود، نمی‌هراسید همچون کوه بر جای می‌ماند. بی آنکه خم به ابرو بیاورد. مردی استوار و مصمم بود. آن شب که در کنار بستر مادرم نشسته و نگران حالش بودم. او از «فلارد» برایم گفت که امید دیدن او را به گور خواهد برد.

مادرم را دلداری دادم که به زودی نامه‌ی فلارد می‌رسد و همه‌مان را خوشحال می‌کند!

مادرم به دلداری توخالی من خندید گفت که نامه‌ی فلارد، وقتی می‌رسد که او چهره در نقاب خاک کشیده باشد.

این حرف او، قلبم را به درد آورد. کاری از دستم ساخته نبود. اعتراض کردم که چرا اظهار یاس می‌کند! ولی مادرم با لبخندی بی فروغ گفت:

- تو از قلب یک مادر رنج‌دیده چه خبر داری پسرم!

بعد به زندگی مشترک خود با پدرم اشاره کرد که با خشونت او که جزئی از زندگیش بوده خو گرفته... و با آنکه می‌توانسته تصمیم به جدایی بگیرد. این کار را نکرده چون قلب شوهرش را با همه‌ی خشونتی که داشته، دوست می‌داشته.

در این لحظه آثار درد مرموز بر چهره‌ی مادر نشست... مجبور به قطع کلامش شد...

به مادرم گفتم سرماخوردگی که درد ندارد، چرا او سعی می‌کند راز بیماری خود را از من مخفی کند!... او با لحنی که مفلوم بود هنوز درد می‌کشید پرده از بیماریش برداشت، گفت «پشتش به شدت درد می‌کند و این درد تا واپسین دم زندگی او را رها نخواهد کرد. و هیچ امیدی به نجاتش نیست و علم طب از معالجه‌ی بیماری او ناتوان است.

او با صدای گرفته‌ای اضافه کرد:

- من سرطان دارم... سرطان!

از شنیدن اسم سرطان، پشتم لرزید... درباره‌ی این بیماری زیاد خوانده و یا شنیده بودم. بیمار سرطانی ذره ذره ذوب می‌شود. بی آنکه علم پزشکی با همه‌ی پیشرفت خود قدرت ریشه‌کن کردن آن را داشته باشد.

به مادرم گفتم:

- خیلی وحشتناک است.

او همان طور که نگاهم می‌کرد آهسته گفت:

- آره وحشتناک است. خیلی هم دردآور.

پشیمان شدم چرا کلمه‌ی وحشتناک را به زبان آوردم. در حالی که می‌بایست دلداریش می‌دادم و ترس را از دلش بیرون می‌کشیدم.

مادرم، دست لاغر و چروک خورده‌اش را به طرف من آورد... وقتی دستش را توی دستم گرفتم داغ بود. فهمیدم تب به سراغش آمده... دستش را به ملایمت فشردم، گفتم:

- مادر تب داری!

سر تکان داد گفت:

- آره، از سر شب، حس کردم بدنم داغ شده.

به تندی گفتم:

- بروم دکتر را خبر کنم.

گفت: نه، به دکتر احتیاج نیست... دکترها کاری نمی‌توانند بکنند. هر کاری توانستند کردند ولی بی نتیجه بود.

با نومیدی پرسیدم:

- پس چه کار باید کرد؟

با لبخندی بی‌رنگ، گفت:

- هیچی، فقط باید به درگاه خداوند دعا کرد. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. دعا کن که مرگ من برسد!

از شدت ناراحتی فریادی کوتاه کشیدم:

- مادرا تو را به خدا از این حرف‌ها نزن.

او به آرامی گفت:

- مرگ حق است پسرم! این که ترس ندارد همه‌ی ما دیر یا زود می‌میریم و اما تو چرا می‌ترسی.

در حالی که سرم را پایین گرفته بودم گفتم:

- من... من می‌ترسم ولی...

او کلامم را قطع کرد گفت:

- ولی از این می‌ترسی که اگر مادرت بمیرد، زندگی تو به چه صورت درمیاید... همین را می‌خواهی بگویی یا یک چیز دیگر!

دستش را که توی دستم بود بوسیدم گفتم:

- اگر تو را از دست بدهم، از این شهر می‌روم یک جای دور... دیگر نمی‌توانم اینجا و بدون تو بمانم...

اضافه کردم:

- نه، تو نباید بمیری مادر... من به وجودت احتیاج دارم. تو... تو خوب می‌شوی.

مادرم حرفی نزد...

دستش را بر چشم‌هایم گذاشتم در حالی که لب‌هایم را بر پشت دست چروک خورده‌اش می‌سایید... به آرامی می‌بوسیدم. بوسه‌هایم با ریزش اشک همراه بود. اشکی که از اندوهی بزرگ و سنگین سرچشمه می‌گرفت... دلم به حال مادرم می‌سوخت. نگاه بی فروغش قلبم را به درد می‌آورد. احساس اینکه سرطان، به زودی چراغ عمرش را خاموش می‌کند و خاک سرد بدنش را در آغوش می‌گیرد، قلبم به سختی فشرده می‌شد... می‌خواستم از فرط اندوه و غم زودرس، فریاد بزنم و به گوشه‌ای دنج و خلوت پناه ببرم و بر حال زار

مادرم اشک بریزم.

- گریه می‌کنی پسرم!

- کاش می‌توانستم یک کاری برای تو بکنم!

او دست دیگرش را به صورتم کشید گفت:

- هیچ دلم نمی‌خواهد اشک‌های تو را ببینم.. تو یک مرد هستی پسرم. در مقابل حوادث باید خوددار باشی...

و ادامه داد:

- گوش کن پسرم، من زن بی‌سوادی هستم، ولی در زندگی تجربه‌ی زیادی دارم. پدرت را به خاطر شهامتش در برابر حوادث زندگی دوست دارم. او با زندگی و سختی‌هایش مبارزه کرده. هنوز هم مرد مبارز زندگی است. به یاد ندارم که در برابر حوادث و سختی‌ها، به زانو درآمده باشد. همیشه مرد مومن به معتقداتش بوده و از تندباد حوادث، هراس به دلش راه نمی‌دهد... از او یاد بگیر که چطور باید زندگی کرد.

در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد گفتم:

- پدرم را می‌پرستم مادر... تو را هم می‌پرستم.

او با تاثری شدید گفت:

- برادرت فلارد، به خودش ظلم کرد. خودش و زندگیش را تباه کرد... تو سعی کن راهی را که او رفت، نروی. سعی کن، مرد زندگی باشی.

- قول می‌دهم مادر، مطمئن باش.

- متشکرم پسرم.

- دوستت دارم مادر.

او دست‌هایش را به صورتم کشید گفت:

- کاش می‌توانستم شاهد موفقیت‌های تو در زندگی باشم.

دست‌هایش را به دو طرف صورتم فشردم گفتم:

- تو خوب می‌شوی مادر.

پوزخند زد گفت:

- آره، خوب می‌شوم!

گفتم: کاش می‌دانستم، فلارد کجاست و چه کار می‌کند؟

با لحنی اندوهگین گفت:

- خیال می‌کنم مرده... برای یک آدم معتاد، مرگ نعمت بزرگی است. از شر اعتیاد راحتش می‌کند. زنده ماندن یک آدم معتاد به چه درد می‌خورد.

او اضافه کرد:

- کم کم باید راه بیفتی.

بی خبر از همه جا پرسیدم:

- کجا باید بروم؟

با لبخندی بی فروغ که بر لب‌های بی‌رنگش نقش بسته بود گفت:

- گمانم یادت رفته که امشب پدرت برمی‌گردد.

خندیدم، گفتم:

- آره، یادم رفته بود مادر. تمام حواسم پیش تو بود.

اضافه کردم:

- الان راه می‌افتم.

دست‌هایش را بوسیدم و از جا برخاستم که لباسم را بپوشم، مادرم سفارش کرد که بین راه مواظب خودم باشم و یک مشت آب به صورت بزنم که قیافه‌ام از حالت گریه‌ای که کرده بودم بیرون بیاید، چون اگر پدرم متوجه می‌شد که من گریه کرده‌ام، عصبانی می‌شد.

لباسم را پوشیدم، چراغ‌قوه‌ای را برداشتم. وقتی می‌خواستم از مادرم خداحافظی کنم، او اشاره کرد کنار بسترش بنشینم.. جلو رفتم در کنار او زانو زدم. مادرم نگاهش را به من دوخت، نگاهی که از اعماق قلب و وجودش

برمی‌خاست.

پرسیدم: طوری شده مادر؟

گفت: نه، فقط می‌خواستم خوب نگاهت کنم.

- ولی من زود برمی‌گردم.

- می‌دانم. با این حال بگذار نگاهت کنم.

- با این حرف ها، مرا ناراحت می‌کنی.

با تبسمی بی‌رنگ گفت:

- یک مادر، این حق را دارد که فرزندش را هر طور که بخواهد نگاهش کند.

گفتم: ولی این نگاه تو با نگاه‌های روزهای قبل خیلی فرق دارد.

موضوع را عوض کرد، گفت:

- به من قول بده که موضوع بیماری مرا به پدرت نمی‌گویی. او از من قول گرفته بود که به تو حرفی نزنم این موضوع بین من و او مخفی بود.

گفتم: قول می‌دهم حرفی نزنم.

او دست‌هایش را به سوی من بلند کرد، سرم را جلو بردم، دست‌هایش را به دور گردنم گرفت. سرم را به سینه‌اش فشرد.. صورتم را غرق بوسه کرد. من نیز بر صورت تکیده‌اش بوسه‌ها زدم.. بوسه‌هایی که سیل اشک به همراه داشت.

او با لحنی آمیخته به گریه گفت:

- اگر روزی فلارد را دیدی، به او بگو که من چشم‌انتظارش بودم.

گریه امانم نداد که حرفی بزنم... معنی حرف او را هم به درستی نفهمیدم... خداحافظی کردم. از خانه‌مان بیرون آمدم... هوا سرد و ناراحت کننده بود. یقه‌ی نیم‌تنه‌ام را بالا زدم که روی گوش‌هایم را بپوشاند کلاه کاسکت چرمی را تا روی ابروهایم پایین کشیدم. باد سرد به صورتم می‌خورد و من به سرعت به سوی نقطه‌ای که قرار بود پدرم در آنجا به ساحل بیاید می‌رفتم...

چراغ‌قوه‌ای را زیر بغلم گرفته بودم و دست‌هایم را در جیب نیم‌تنه‌ام فرو برده بودم.

بندر در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود. تنها صدای پارس سگ‌ها از محله‌های دیگر و از میان شنیده می‌شد. ولی نه آن طور که سکوت یکنواخت و سنگین بندر را به‌هم بزند. آن شب، دریا هم آرام بود. گویی شب آرامش و سکوت این بندر قدیمی بود.

من «ولاند» به طرف قلعه‌ی «لشتان» در حومه‌ی بندر می‌رفتم. با یکی از همکاران پدرم به نام «ایوب» در کنار مناره‌ی موسی بن حاجی محمد بن عباس، که از بناهای قدیمی بندر لنگه می‌باشد وعده داشتم... هر موقع پدرم چنین قراری با من می گذاشت، معنیش این بود که موتور لنج او حامل اجناس قاچاق است و سرنشینان آن بیش از دو نفر هستند. پدرم و یکی از همکاران دیگرش به نام «وهاب».

خانه‌ی ما در محله‌ی «باسماکی» بود از آنجا تا قلعه‌ی «لشتان» راه زیادی بود. من با قدم‌های ریز و تند می‌رفتم هوای بندر لنگه در فصل زمستان تقریبا معتدل است، و به ندرت ممکن است باد سرد بوزند... آن شب یک شب استثنایی بود باد سرد می‌وزید من عجله داشتم که زودتر خودم را به کنار مناره‌ی موسی بن حاجی برسانم. کمی دیر شده بود اطمینان داشتم که ایوب... با کامیون خود در آنجا منتظر من است... دفعات قبل من زودتر از او به محل ملاقات می‌رسیدم و این بار موقعی به آنجا رسیدم که ایوب را به انتظار خود می‌دیدم.

در طول راه، تمام فکرم متوجه مادرم بود. او را در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود تنها گذاشته بودم. نگاهش به هنگامی که از او خداحافظی کردم برای یک لحظه از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شد صدای او در گوشم طنین داشت: «مواظب خودت باش پسرم» هیچ موقع مثل آن شب نگران و

مضطرب نبودم دل‌شوره‌ای عجیب داشتم. نه می‌توانستم برگردم و نه پایم پیش می‌رفت. با این حال در حالی که حواسم توی خانه‌مان پیش مادرم بود به راه خود به طرف «لشتان» ادامه می‌دادم...

وقتی به محل ملاقات با ایوب، رسیدم کامیون او را همچون شبح دیدم که در چند قدمی مناره ایستاده است... همین که صدای پا شنید، صدایم کرد:

- لاوند!

جواب دادم:

- خودم هستم. نگران نباش.

نزدیک شدم پا به روی رکاب کامیون گذاشتم. در کنارش نشستم. او با نگرانی پرسید:

- چرا آن قدر دیر آمدی؟

گفتم: مادر حالش خوب نبود.

ایوب، کامیون را به راه انداخت، گفت:

- الان درست دو سال است که ما می‌شنویم مادر تو حالش خوب نیست.

در جای خود جنبیدم، گفتم:

- ولی امشب با شب‌های دیگر خیلی فرق داشت. حالش زیاد تعریفی نداشت... همه‌ی حواسم پیش اوست کاش نمی‌آمدم.

- جایش درد می‌کرد؟

- از درد پشت می‌نالید.

معلوم بود که خیلی عذاب می‌کشد.

- درد پشت! حتما پشتش سرما خورده.

زیر لب گفتم:

- تا وقتی او حقیقت را نگفته بود، من هم خیال می‌کردم، واقعا دچار سرماخوردگی مزمن شده. مثل برنشیت. ولی بیماری او یک بیماری کشنده

است غیر قابل علاج است... سرطان که از شنیدن اسمش، پشت آدم می‌لرزد.

ایوب، حیرت‌زده گفت:

- سرطان! حتما عوضی شنیدی! ببینم خودش به تو گفت که سرطان گرفته!

گفتم: آره، از خودش شنیدم... می گفت هیچ امیدی به خوب شدنش نیست. دکترها هم به این دلیل جوابش کرده‌اند... خیلی وحشتناک است.

ایوب، مشت کرده‌اش را به دور فرمان کوبید، گفت:

- سرطان! این طور که شنیده‌ام، این مرض موذی، تا دم مرگ، آدم را عذاب می‌دهد.

گفتم: کاش می‌توانستم برگردم.

ایوب نگاهم کرد. گفت:

- جواب پدرت را چی می‌دادی... تو که او را بهتر از من می‌شناسی. بعد از «فلارد»، او همه‌ی امیدش به توست. تو کم‌کم باید جای پدرت را بگیری.

کاسکت چرمی را از سرم برداشتم گفتم:

- جای پدرم را بگیرم که چی! قاچاقچی شوم.

- مگر چه عیبی دارد پول توی این کار است.

- ولی من از این کار به دلیل دلهره‌ای که دارد خوشم نمیاد.

ایوب، خندید گفت:

- هر کار اولش، دلهره دارد. ولی همین که فوت و فن کار دست آدم آمد، دلهره‌اش می‌ریزد و دیگر از هیچ چیز و هیچ کس وحشتی ندارد. من هم روزهای اول ترس برم داشته بود. حالا اصلا نمی‌ترسم. یادم می‌آید، یک روزی بار همین کامیون، جنس قاچاق بود به اضافه‌ی چند گونی آرد که روی جنس‌های قاچاق را پوشانده بود. درست روز روشن، از وسط شهر گذشتیم از جلوی چشم مامورین پلیس... همان روز پدرت، پانصد تومن به من

دستخوش داد... کار مهمی انجام داده بودم.

گفتم: من هم دل و جراتم خیلی زیاد است، ولی نمی‌دانم چرا به کار قاچاق چندان میل و رغبتی ندارم.

ایوب گفت:

دلیلش اینست که تمام و کمال وارد کار نشده‌ای... شاید هم می‌ترسی.

- تو این طور خیال می‌کنی.

- وقتی آن‌ها برگشتند به «وهاب» می‌گویم که با پدرت راجع به تو صحبت کند.

- صحبت کند که چی؟

ایوب گفت:

- که تو را چند سفر به آن طرف خلیج ببرد. شاید ترست بریزد و کم‌کم علاقمند شوی... می‌دانی، من قاچاقچی‌های زیادی را می‌شناسم، ولی هیچ کدامشان دل و جرات پدر تو و وهاب برادر مرا ندارند. اعصاب آن‌ها مثل فولاد می‌ماند. دنیا را با همه‌ی حوادث و ماجراهایی که دارد به هیچ می‌شمرند، این خودش خیلی مهم است.

گفتم: اعصاب تو هم دست کمی از آن‌ها ندارد.

او خندید گفت:

- دلیلش اینست که من توی این کار تجربه دارم. همان چند سفری که با آن‌ها به آن طرف خلیج رفتم و در حمل جنس‌ها کمک کردم دل و جراتم زیاد شد حالا حاضرم به تنهایی یک موتور لنج جنس قاچاق را از یک بندر به یک بندر دیگر ببرم و تحویل خریدار بدهم.

گفتم: این‌هایی که گفتی قبول، ولی خیلی کار دارد تا ما بتوانیم جای آن‌ها را بگیریم.

- از نظر من هیچ کاری ندارد.

- حالا حواست به جاده باشد.

- جاده را مثل کف دستم می‌شناسم.

سکوت کردم، چون حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. سرم را به کنار در، گذاشتم. خودم را اندکی به روی نشک پایین کشیدم، که راحت‌تر نشسته باشم... آن دل‌شوره‌ای که قبل از دیدن ایوب، احساس می‌کردم، هنوز باقی بود... سخت نگران مادرم بودم، دلم می‌خواست بال درمی‌آوردم و به سوی خانه‌مان پر می‌کشیدم، و مادرم را در آغوش می‌گرفتم، سرم را به سینه‌اش می‌گذاشتم و بوی یک مادر رنج‌دیده را که سرطان بر تار و پودش پنجه انداخته بود، استشمام می‌کردم.

دلم می‌خواست در آن موقع که در کنار ایوب نشسته بودم، در کنار بستر مادرم می‌بودم. دست‌های لاغر و چروکیده‌اش را توی دستم می‌گرفتم و بر آن‌ها بوسه می‌زدم و به چشم‌های بی فروغش که آخرین شعله‌های زندگی در اعماق چشم‌هایش سوسو می‌زد و می‌رفت تا برای همیشه خاموش شود می‌نگریستم، با او حرف می‌زدم تا صدایش را بیشتر بشنوم.

غرق در افکار خود بودم که ناگهان، ایوب، با آرنجش به پهلویم زد:

- بلند شو ببین آنجا چه خبره؟

هراسان، خودم را از روی صندلی بالا کشیدم.. نگاهم به سطح دریا نه چندان دور از ساحل افتاد... شعله‌های آتش از چیزی که به نظر میامد. قایق یا موتور لنج با شدت زبانه می‌کشید. گویی مه دریا به آتش کشیده شده باشد... پنداشتم دارم خواب می‌بینم... ناگهان احساس کردم که چیزی از قلبم کنده شد. سخت مضطرب شدم.

ایوب، با لحنی که معلوم بود سخت به وحشت افتاده گفت:

- خدای من، آنجا چه خبر شده! گمانم یک موتور لنج آتش گرفته. خدا کند موتور لنج آن‌ها نباشد.

در حالی که گلویم از ترس خشک شده بود، گفتم:

- الان درست همان ساعتی است که موتور لنج پدرم باید به ساحل می‌رسید... موتور لنج آن‌ها آتش گرفته، آره، باید خودش باشد.

ایوب، سرعت کامیون را کم کرد... گفت:

- باید یک کاری کنیم.

با صدایی که از اضطراب می‌لرزید گفتم:

- خدا کند، پدرم و وهاب، خودشان را به دریا انداخته باشند.

ایوب گفت:

- آن‌ها آدم‌های زرنگی هستند... خودشان را نجات داده‌اند... در ساحل منتظر ما هستند.

او، دوباره به پدال گاز فشار آورد... به سرعت حرکت کردیم.

زیر لب گفتم:

- حالا می‌فهمم چرا دلم شور می‌زد، چرا احساس نگرانی می‌کردم...

- پس تو می‌دانستی.

- چی‌چی را می‌دانستم... وقتی از خانه‌مان بیرون آمدم، دلم به شور افتاد...

- نگران نباش، قول می‌دهم که هر دوشان زنده باشند.

- از کجا آن قدر مطمئنی!

ایوب گفت:

- این جور مواقع سرنشینان موتور لنج، سعی می‌کنند خودشان را به دریا بیندازند... آن‌ها شانس آورده‌اند که موتور لنجشان نزدیک آب‌های ساحلی آتش گرفته... اگر وسط دریا این اتفاق می‌افتاد، قربانی دریا می‌شدند.

به نقطه‌ای که در کنار یک صخره بود رسیدیم... همین که خواستیم از کامیون پیاده شویم ناگهان کامیون در کانون دو نورافکن قوی قرار گرفت... به دنبال آن صدای آمرانه‌ی مردی در فضا پخش شد:

- از کامیون پیاده نشوید... همان جا بمانید.

ایوب آهسته گفت:

- اوضاع خیلی وخیم است... گارد ساحلی، کمین کرده بود.

گفتم: یک کسی به آن‌ها خبر داده که امشب یک موتور لنج، با جنس قاچاق به ساحل می‌رسد.

ایوب گفت:

- گوش کن ببین چی می‌گویم، اگر از ما پرسیدند، قصد کجا را داشتیم... جوابشان اینست که ما به طرف لار می‌رفتیم که بار بزنیم. یک کلمه از پدر یا «وهاب» نباید حرف بزنیم... تنها راه نجاتمان همین است.

گفتم: اگر آن‌ها ما را شناختند چی؟

ایوب گفت:

- در آن صورت تسلیم سرنوشت می‌شویم...

ما همچنان از سمت راست و از روبه‌رو در کانون نورافکن‌ها قرار گرفته بودیم. نور قوی، چشم‌هامان را ناراحت می‌کرد. سرمان را پایین گرفته بودیم. طولی نکشید که صدای پای چند نفر به گوشمان خورد.

ایوب آهسته گفت:

- حرف‌هایی که زدم یادت نرود!

گفتم: نه، یادم نمی‌رود. حالا ساکت باش مامورین دارند نزدیک می‌شوند.

صدای پای آن‌ها نزدیک‌تر آمد... بعد نورافکن‌ها خاموش شد، به جای آن نور دو چراغ‌قوه‌ای به داخل اتاقک کامیون تابید... صدای آمرانه‌ی مردی از سمت راست برخاست.

- بیایید پایین.

من آهسته سرم را به سمت راست گرداندم... به زحمت توانستم شبح چند مامور را در چند قدمی کامیون ببینم.

ایوب زیر لب گفت:

- ما در محاصره هستیم.

گفتم: خدا کند آزادمان کنند. حالا پیاده شوید.

من در سمت خودم را باز کردم. همین که پیاده شدم، متوجه مأموری که کنار در ایستاده بود شدم. او بازویم را محکم گرفت و مرا از کامیون دور کرد... رودرروی مأموری میانسال که درجه‌ی استوار یکمی داشت و سبیل مشکی و پرپشت او به قیافه‌اش خشونت بیشتری می‌بخشید قرار گرفتم... کمی بعد من و ایوب را به دستور استوار یکم بازرسی بدنی کردند...

استوار یکم با لحنی تند پرسید:

- اسمت چیه؟

در جواب دادن کمی مکث کردم. گفتم:

- لاوند.

او دوباره پرسید:

- از این طرف کجا می‌رفتید؟

خواستم حقیقت را بگویم... یاد حرف‌های ایوب افتادم، گفتم:

- ما... ما می‌رفتیم لار، بار بزنیم. بعد رو کرد به ایوب پرسید:

- اسم تو چیه؟

- ایوب!

- کجا می‌رفتید؟

ایوب، همان جوابی را به استوار یکم داد که من داده بودم... این طور به نظر میامد که بازجویی از ما دو نفر تمام شده و به زودی استوار یکم دستور آزادی ما را خواهد داد... اما من همچنان در نگرانی به سر می‌بردم. نمی‌توانستم چشم از موتور لنج آتش گرفته و شعله‌های آتشی که از آن زبانه می‌کشید بردارم. موتور لنج دور از ساحل در حال سوختن بود. تردید نداشتم

که آن موتور لنج به پدرم تعلق داشته. موتور لنج می‌سوخت و من در برابر این سوال قرار داشتم که برای پدرم و وهاب چه اتفاقی افتاده؟... آن‌ها کجا هستند؟ آیا آن‌ها هم در میان شعله‌های آتش کباب شده‌اند؟...

بعید به نظر می‌رسید، یعنی نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که وهاب و پدرم در میان شعله‌های آتش ذغال شده باشند... آن‌ها آدم‌های زرنگ و در عین حال شناگران ماهری بودند... شک نداشتم، که هر دوی آن‌ها، خودشان را به دریا انداخته و دور از آن نقطه به ساحل رسیده‌اند...

استوار یکم مرا مخاطب قرار داد گفت:

- آن یک موتور لنج بود که آتش گرفت...

گفتم: خیلی وحشتناک است.

او پرسید:

صاحبش را می‌شناختی؟

با دستپاچگی گفتم:

- نه، من از کجا بدانم صاحب آن موتور لنج کی بوده.

استوار خندید گفت:

- ولی من می‌دانم. آن موتور لنج به خودی تعلق داشت. یک قاچاقچی. یک نفر دیگر هم با او بود...

سعی کردم به استوار یکم که با اسمش آشنایی نداشتم بفهمانم که در مورد پدرم اشتباه می‌کند... ولی او گفت که راجع به پدرم خیلی چیزها می‌داند و اطلاعاتی که به دستش رسیده ثابت می‌کند در همان شب، او و «وهاب» قصد داشتند به وسیله‌ی موتور لنج اجناس قاچاق را که از آن سوی خلیج حمل کرده بودند، در ساحل بندر لنگه، تخلیه کنند.

بر اساس همین اطلاعات بود که مامورین گارد ساحلی و مبارزه با قاچاق، خط ساحلی را زیر نظر گرفته و منتظر ورود موتور لنج به آب‌های ساحلی

بودند.

استوار یکم اضافه کرد که وقتی موتور لنج، وارد آب‌های ساحلی می‌شود، از سوی قایق گارد ساحلی به آن‌ها اخطار می‌کنند که تسلیم شوند. ولی پدرم و وهاب بدون توجه به اخطارهای بی‌دربی قایق گارد ساحلی تصمیم به فرار می‌گیرند... ولی خیلی زود متوجه می‌شوند که فرار امکانی ندارد، بعد تصمیم دیگری می‌گیرند... عمدا قایق را آتش می‌زنند که مدارک جرم را از بین ببرند.

این کار، سابقه داشت. اکثر قاچاقچی‌های دریا وقتی تحت تعقیب ناوچه‌های گارد ساحلی قرار می‌گرفتند در موتور لنج آتش‌سوزی به راه می‌انداختند. موتور لنج را با تمام اجناسی که داخل آن بود، به آتش می‌کشیدند و خودشان را به دریا می‌انداختند... پدرم و وهاب، چنین کاری کرده بودند. ولی از خودشان خبری نبود. اطمینان داشتم که آن‌ها خودشان را به ساحل رسانده‌اند و در تاریکی شب به نقطه‌ای دور از آنجا فرار کرده‌اند.

در اینکه پدرم و وهاب آدم‌های زرنگ و باهوشی بودند تردید نداشتم... آن‌ها از دامی که مامورین سر راهشان گذاشته بودند، جان به سلامت به در برده بودند تلاش استوار یکم و مامورین زبردست او برای دستگیری پدرم «خواری» و وهاب، به جایی نمی‌رسید. آن‌ها موتور لنج را با اجناس قاچاق داخل آن آتش زدند که بتوانند جان خودشان را نجات دهند... اگر هم دستگیر می‌شدند به جریمه‌ی نقدی و چند ماه و یا چند سال زندان محکوم می‌شدند. ولی آن‌ها موتور لنج و اجناس قاچاق را فدای خودشان کردند... عمل آن‌ها ارزش این را داشت که دستگیرشان نکنند. خیلی هم ارزش داشت.

ایوب و من، در حالی که تحت مراقبت مامورین بودیم، نگاهمان به موتور لنج متلاشی شده بود ناوچه‌ی مخصوص اطفای حریق، موفق شد شعله‌های آتش

را خاموش کند. عملیات اطفای حریق در زیر نورافکن انجام می‌گرفت... بعد از پایان کار، آنچه که در روشنایی نورافکن و بر سطح دریا دیده می‌شد، تخته پاره‌های نیم‌سوخته و شناور بود... تخته پاره‌ها همه‌ی، آن چیزی بود که از موتور لنج پدرم بر جای مانده بود.

استوار یکم گفت:

- بالاخره آتش را خاموش کردند!

ایوب گفت: اگر هم خاموش نمی‌کردند، خودش خاموش می‌شد.

استوار یکم گفت:

- وهاب و خوری، حتی در ایجاد حریق هم زرنگ بودند. طوری موتور لنج را به آتش کشیدند که چیزی از آن باقی نمانده. به این می‌گویند زرنگی.

به استوار گفتم:

- حالا دیگر نمی‌توانید آن‌ها را به اتهام حمل قاچاق دستگیر کنید.

او خنده‌ای کرد گفت:

- به اتهام حمل قاچاق که نه، ولی به اتهام ایجاد حریق و عدم توجه به اخطارهای مامورین گارد ساحلی تحت تعقیب قرار می‌گیرند، البته اگر زنده باشند.

ایوب گفت:

- برادرم شناگر قابلی است.

من هم از پدرم به عنوان یک شناگر ماهر و باتجربه یاد کردم.. استوار یکم معتقد بود که امکان دارد آن‌ها غرق شده باشند. چون مامورین گارد ساحلی که با قایق، خط ساحلی آن ناحیه را چند بار جست‌وجو کرده بودند اثری از آن‌ها که ثابت کند خودشان را با شنا به ساحل رسانده باشند به دست نیاورده بودند. حتی مامورین با اتومبیل هم خط ساحلی را ردیابی کرده بودند... ولی ردی از پدرم و وهاب به دست نیامده بود.. حرف‌های استوار

یکم، من و ایوب را به شدت نگران کرد. من از یک طرف نگران پدرم بودم و از طرف دیگر حواسم پیش مادرم بود... وضع ایوب، با من فرق می‌کرد او فقط نگران برادرش وهاب بود... هر دوی ما منتظر بودیم ببینیم استوار یکم بعد از متلاشی شدن موتور لنج پدرم، در مورد ما دو نفر چه تصمیمی می‌خواهد بگیرد.

به استوار یکم گفتم:

- من نگران مادرم هستم، او سخت مریض است.

او فرصت نداد، حرفم را تمام کنم، گفت:

- من هنوز از شما دو نفر تحقیق نکرده‌ام.

ایوب گفت:

- ما که چیزی نمی‌دانیم سرکار.

استوار گفت:

- اگر چیزی نمی‌دانید، این وقت شب، آمده بودید اینجا چه کار کنید.

ایوب سکوت کرد...

استوار به او گفت:

- چرا لال شدی.

بعد رو کرد به من گفت:

- لابد تو هم می‌خواهی بگویی چیزی نمی‌دانی.

گفتم: پدرم گفته بود، بیایم اینجا.

استوار یکم گفت:

- پدرت گفته بود بیایی اینجا که در حمل اجناس قاچاق کمکش کنی!

بعد رو کرد به ایوب، پرسید:

- تو چطور شد اینجا پیدات شد آن هم با یک کامیون پنج تنی و این وقت شب؟

ایوب سکوتش را شکست گفت:

- برادرم گفته بود بیایم اینجا.

استوار، هر دوی ما را مخاطب قرار داد پرسید:

- شما دو نفر همیشه می‌آمدید اینجا و منتظر خوری و وهاب می‌شدید؟

ایوب جواب نداد... ولی من گفتم:

- همیشه که نه، هر وقت پدرم فرار می‌گذاشت.

استوار زیرکانه گفت:

- منظورت اینست که هر وقت او جنس قاچاق حمل می‌کرد...

او کنجکاو شد بداند پدرم، اجناس قاچاق را کجا مخفی می‌کرد؟... من اظهار بی اطلاعی کردم، ولی حقیقت این بود که پدرم اجناس قاچاق را در محلی واقع در حوالی قلعه‌ی لشتان مخفی می‌کرد و خیلی زود آن‌ها را تحویل خریدارها می‌داد که از شرشان خلاص شود... در حمل و فروش اجناس قاچاق، او تنها نبود. وهاب هم با او بود. من و ایوب هم فقط در حمل اجناس از ساحل به مخفی‌گاه که در واقع انباری بود کمک می‌کردیم.

استوار یکم، حرف‌های مرا باور نکرد... من هم جای او بودم باور نمی‌کردم. این قضیه مثل روز روشن بود که من با ایوب، از مخفی‌گاه اجناس قاچاق باخبر بودیم... آن شب که استوار یکم از ما تحقیق می‌کرد کاملا مطمئن بودم که در انباری قلعه‌ی لشتان حتی یک بسته سیگار یا یک بطری مشروب قاچاق وجود ندارد، ولی نمی‌خواستم نشانی آنجا را در اختیار استوار بگذارم آنجا یک جای مطمئن بود. وانگهی از این می‌ترسیدم که مورد خشم پدرم قرار بگیرم... ایوب هم حرفی نزد. استوار یکم، وقتی فهمید تحقیقات او از من و ایوب به نقطه‌ی دلخواه نمی‌رسد، خنده‌ی معنی‌داری کرد گفت که به زودی آن محل را کشف خواهد کرد. ما حرفی نزدیم. جرات جر و بحث کردن با او را نداشتیم.

در همان موقع یکی از مامورین به استوار نزدیک شد، به او اطلاع داد که فرمانده‌ی ناوچه‌ی مخصوص اطفای حریق، به وسیله‌ی بیسیم می‌خواهد با او صحبت کند.

استوار یکم به مامورین گفت که مراقب ما باشند و با شتاب به طرف اتومبیل جیپ که در فاصله‌ی نسبتا دور ایستاده برد رفت...

من و ایوب به هم نگاه کردیم... او آهسته گفت:

- تا اینجا که بد آوردیم.

گفتم: من بد آوردم نه تو! از یک طرف نگران مادرم هستم که او را با آن حال خرابی که داشت تنهاش گذاشتم و از طرف دیگر حواسم پیش پدرم است. موتور لنج او آتش گرفت و از خودش هم خبری نیست، خدا می‌داند برای او چه اتفاقی افتاده و الان کجاست.

ایوب که فقط یکی دو سال از من بزرگتر بود، نگران به نظر می‌رسید و دست کمی از من نداشت و از آنجا که خودش را بزرگتر از من می‌دانست، سعی می‌کرد به من دلداری بدهد... او گفت:

- اصلا جای نگرانی نیست. من اطمینان دارم که پدر تو و برادر من، از مهلکه جان به سلامت برده‌اند و با شنا توانسته‌اند خودشان را به ساحل برسانند و فرار کنند.

در حالی که نگاهم به دریا بود گفتم:

- از موتور لنج جز چند تا تخته پاره، چیز دیگری باقی نماند.

ایوب گفت:

- موتور لنج و جنس‌ها تماما از بین رفت.

- استوار یکم دست بردار نیست.

- دستش به جایی نمی‌رسد.

- آن‌ها زندگی را به ما تلخ می‌کنند.

ایوب شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:

- ما که کاره‌ای نیستیم. جنس‌های قاچاق هم که از بین رفته. پدر تو و برادر من هم که فراری کرده‌اند... پسر دیگر با ما کاری ندارند. فکر می‌کنم وقتی صحبت‌های استوار یکم تمام شود، هر دوتامان را آزاد کنند. این تنها کاری است که او می‌تواند درباره‌ی ما بکند.

پرسیدم: تو فکر می‌کنی پدرم و ایوب، کجا مخفی شده‌اند؟

ایوب گفت:

- من از کجا بدانم آن‌ها کجا مخفی شده‌اند. اگر آدم‌های زرنگی باشند که هستند از اینجا دور شده‌اند و به این زودی‌ها هم آفتابی نمی‌شوند.

بعد به من نزدیک شد... آهسته اضافه کرد:

- اینجا که جای این جور حرف‌ها نیست... مگر نمی‌بینی ماموربن مراقب ما هستند.

- آره، حواسم به آن‌ها نبود.

- دیگر راجع به پدرت و برادر من چیزی نپرس...

- استوار یکم دارد می‌آید.

- حتما آزادمان می‌کند.

استوار یکم به ما نزدیک شد... رودرروی ما ایستاد با لحنی که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- شما دوتا را باید به جرم همکاری با دو قاچاقچی بازداشت می‌کردم و یکراست می‌فرستادمتان زندان که دادگاه مجازات شما را تعیین کند. ولی بخت با اقبال با شما یار بود.

من با شتابزدگی و بی آنکه به حرف‌های او توجه داشته باشم پرسیدم:

آنها را پیدا کردند؟ پدرم و وهاب را می گویم.

ایوب به تندی گفت:

- از اول هم معلوم بود، آن‌ها آدم‌های زرنگی هستند!

استوار یکم با لحنی ملایم گفت:

- شماها به حرف‌های من درست توجه نکردید... اگر خوری و وهاب را پیدا کرده بودیم که شما دو نفر را هم به جرم همکاری با آن‌ها بازداشت می‌کردیم... هنوز رد آن‌ها را پیدا نکرده‌ایم. به این دلیل مجبورم شما دو نفر را آزاد کنم.

من زیر لب گفتم:

- وقتی شما را پای دستگاه بیسیم خواستند، ما فکر کردیم خبر پیدا شدن پدرم و وهاب را می‌خواهند به شما بدهند.

ایوب از استوار پرسید:

- برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده؟

استوار یکم شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم... فکر می‌کنم فردا صبح که سری به پاسگاه بزنید شاید بتوانم جواب سوالتان را بدهم. حالا می‌توانید برگردید شهر.

- اگر آن‌ها را پیدا کنید با من و لاوند دیگر کاری ندارید؟

استوار گفت:

- نه. چون جنس‌های قاچاق طعمه‌ی حریق شد و موتور لنج هم سوخت.

من گفتم:

- پس تنها مدرکی که باعث بازداشت ما می‌شد، همان جنس‌های قاچاق بود که سوخت... استوار خندید و گفت:

- آره، حالا دیگر شما دوتا آزاد هستید... خوری و وهاب هم آزاد هستند چون مدرک جرم آن‌ها از بین رفته... ولی یادتان باشد فردا صبح یک سری به من بزنید... حالا فورا برگردید شهر و اصلا نگران آن‌ها نباشید.

ایوب و من از استوار خداحافظی کردیم... به طرف کامیون رفتیم... در

مراجعت به شهر من پشت فرمان کامیون نشستم... همین که حرکت کردیم... ایوب گفت:

- امشب شب بدبیاری ما بود.

گفتم: آره، اصلا فکرش را هم نمی کردیم که با مامورین روبه‌رو شویم.

بعد پرسیدم:

- تو فکر می کنی، پدرم و وهاب کجا ممکن است مخفی شده باشند.

ایوب گفت:

- همان جای همیشگی... قلعه‌ی لشتان، سر راهمان یک سری به آنجا می‌زنیم.

- می‌دانی، من فکر نمی کردم استوار آزادمان کند.

- ولی من فکرش را کرده بودم چون برای بازداشت مدرکی نداشت.

گفتم: باید ممنون پدرم باشم که موتور لنج را آتش زد. و الا هم آن‌ها دستگیر می‌شدند و هم ما دو نفر را به جرم همکاری با آن‌ها روانه‌ی زندان می کردند.

ایوب خندید گفت:

- پدر تو و برادر من، هر دوشان نابغه هستند... آتش زدن موتور لنج آن هم به آن شکل که تمام جنس‌های توی آن بسوزد کار هر کسی نیست، دل و جرات می خواهد...

گفتم: سرعت عمل... آن طور که استوار می‌گفت... آن‌ها قبل از رسیدن ناوچه‌ی گارد ساحلی توانسته بودند موتور لنج را آتش بزنند...

آهی کشیدم، اضافه کردم:

- خدا کند آن‌ها در قلعه‌ی لشتان باشند.

ایوب معتقد بود اگر پدرم و وهاب در قلعه‌ی لشتان مخفی نشده باشند، بدون شک از بندر خارج شده و به یکی از بنادر کوچک خلیج فارس رفته و در آنجا مخفی شده‌اند.

من کامیون را به سرعت می‌راندم به قلعه‌ی لشتان رسیدیم... پیاده شدیم، ایوب چراغ‌قوه‌ای را از توی داشبرد برداشت... با هم به راه افتادیم... در حالی که اسم پدرم و وهاب را صدا می‌کردیم همه جا را به دقت گشتیم... ولی صدای آن‌ها را نشنیدیم...

ایوب پیشنهاد کرد که داخل مناره‌ی موسی بن حاجی محمد بن عباس را هم نگاه کنیم، شاید آن‌ها داخل مناره را برای مخفی شدن امن‌تر تشخیص داده‌اند. داخل مناره شدیم... ایوب روی پله‌ی اول ایستاد، با صدای بلند فریاد زد:

وهاب... وهاب.

صدای او در داخل مناره پیچید بی آنکه جوابی به آن داده شود من چراغ‌قوه‌ای را از دست او گرفتم، نور آن را به طرف بالا انداختم... جز پله‌های مارپیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد.

ایوب گفت:

- برویم بالا...

گفتم: آن بالا خبری نیست... اگر آن‌ها اینجا بودند، صدای تو را می‌شنیدند وجواب می‌دادند.

او گفت:

- شاید صلاح خودشان را در این دیده‌اند که جواب ندهند. چون فکر کرده‌اند ممکن است مامورین تا اینجا ما را تعقیب کرده‌اند...

استدلال او منطقی بود... هر دو از پله‌های مارپیچ مناره بالا رفتیم... به آخرین پله رسیدیم از آن بالا نگاهی به بندر که منظره‌ی زیبایی داشت انداختیم.

ایوب با نومیدی گفت:

- اینجا هم نبودند...

گفتم: آن‌ها از بندر خارج شده‌اند. آدم‌های بی‌تجربه‌ای نیستند که این گونه

و کنار مخفی شوند. به زودی خبرشان می‌رسد.
از پله‌ها پایین آمدیم... از مناره که خارج شدیم، ایوب گفت:
- دیگر کجا را می‌توانیم بگردیم.
گفتم: بهتر است برگردیم خانه‌مان... فردا صبح به سراغ استوار یکم می‌رویم شاید او از آن‌ها خبرهایی داشته باشد... بیا مرا برسان خانه‌مان. دلم برای مادرم شور می‌زند. نگرانش هستم. بهت که گفتم حالش خوب نبود.

ایوب، پشت فرمان کامیون نشست... حرکت کردیم... چند دقیقه بعد، جلوی خانه‌مان توقف کرد... من خداحافظی کردم و پیاده شدم... او به راه خودش ادامه داد...
من با کلیدی که همراه داشتم در خانه را باز کردم. داخل شدم. در را آهسته بستم. با خودم گفتم جواب مادرم را چی بدهم؟... تنها جوابی که می‌توانستم به او بدهم این بود که بگویم موتور لنج پدرم به ساحل نرسید!
بعد صدایش کردم:
- مادر... مادر، من برگشتم.
چراغ اتاقش روشن بود... در اتاق را کاملا باز کردم. او را توی رختخوابش ندیدم...
نگران شدم... دوباره صدایش کردم:
- مادر... مادر. چرا جواب نمی‌دهی. کجا هستی؟
باز هم سکوت جای صدایم را گرفت... به رختخواب مادرم نزدیک شدم. دستم را روی تشک گذاشتم. سرد بود. معلوم بود، او خیلی وقت است از رختخوابش برخاسته. ولی کجا رفته؟ این سوالی بود که پی‌درپی از خودم می‌کردم؟... جوابی نداشتم که به آن بدهم. نمی‌توانستم بفهمم، آن وقت شب او کجا ممکن است رفته باشد.

از اتاق بیرون آمدم... همه جای خانه را به دقت گشتم. از او خبری نبود... دوباره به اتاقی که رختخواب به‌هم ریخته‌اش در آنجا افتاده بود برگشتم... وسط اتاق ایستادم و با هیجان ناشی از اضطراب و نگرانی فریاد زدم:

- مادر، کجا هستی، من برگشتم، تنها برگشتم.

در آن موقع فکر و خیال چنان به مغزم فشار می‌آورد که کم مانده بود سرم را به دیوار بکوبم... نگاهم به چادرنماز سفید گلدارش افتاد که کنار بالش به شکل نامنظمی جلب نظر می‌کرد. چادرش را برداشتم و آن را به صورتم فشردم. بو کردم. بوی او را می‌داد... پشتم را به دیوار تکیه دادم. صدای ضعیف و بیمار او در گوشم طنین انداخت: «بگذار خوب، نگاهت کنم... تو حالا دیگر یک مرد شده‌ای از هیچ چیز نباید بترسی...»

به خود آمدم به فکرم رسید ممکن است به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها رفته باشد... هراسان از خانه بیرون دویدم... همه جا سکوت بود، سکوت شب. کوچه خلوت بود. چراغ‌های برق سوسو می‌زد. خانه‌ی همسایه‌ها در تاریکی فرو رفته بود... خدایا، مادرم کجا ممکن است رفته باشد؟!

در خانه را بستم. تنها راهی که به نظرم رسید این بود که خودم را به خانه‌ی ایوب برسانم و از او کمک بگیرم... تمام طول راه را دویدم. به نفس‌نفس افتاده بودم. وقتی چکش در خانه‌ی ایوب را به صدا درآوردم... از خستگی قدرت ایستادن نداشتم... چند دقیقه بعد صدای ایوب، از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- من هستم، لاوند!

ایوب، حیرت‌زده گفت:

- لاوند!

با شتاب در خانه را باز کرد... پرسید:

- کجا هستی.

گفتم: من اینجا هستم، کنار دیوار بیا اینجا.

ایوب متوجه من شد. او پنداشت از پدرم و برادرش خبر آورده‌ام با لحنی هیجان‌زده پرسید:

- آن‌ها توی خانه‌ی شما مخفی شده بودند؟

نفسی تازه کردم، گفتم:

- مادرم!

ایوب، کنار من روی پنجه‌ی پاهایش نشست، دست‌هایش را روی زانوهای من گذاشت پرسید:

- مادرت چی شده، مرده؟

ناگهان گریه‌ام گرفت نتوانستم جوابش را بدهم.

ایوب، زانوهایم را تکان داد و گفت:

- حرف بزن ببینم چی شده.

آمیخته به گریه گفتم:

- او توی خانه‌مان نبود.

ایوب با کف دستش به پیشانیش کوبید و گفت:

- پسر، تو مرا نصف‌عمر کردی. اینکه گریه ندارد لابد رفته خانه‌ی یکی از همسایه‌ها.

گفتم: نه، او هیچ وقت خانه‌ی همسایه‌ها نمی‌رفت. آن هم این وقت شب. بهت که گفتم او مریض است. وقتی از او خداحافظی می‌کردم، حالش اصلا خوبی نداشت.

- همه‌ی خانه‌تان را گشتی؟

- آره، ولی اثری از او ندیدم.

- حالا بلند شو برویم خانه‌ی ما. مادرم هم نگران وهاب است.

گفتم: نه، برمی‌گردم خانه‌ی خودمان. باید مادرم را پیدا کنم.

ایوب گفت:

- شاید حوصله‌اش از تنهایی سر رفته و به هوای قدم زدن از خانه بیرون آمده. قول می‌دهم هیچ اتفاقی برایش نیفتاده.

ایوب از جا برخاست، اضافه کرد:

- الان می‌روم مادرم را خبر می‌کنم.

او با شتاب به داخل خانه‌شان رفت.

- من از جا بلند شدم. همان جا دم در ایستادم. کمی بعد مادر ایوب که زنی نسبتا مسن بود، دم در آمد... سلام کردم... او پرسید:

- برای عذرا خانم چه اتفاقی افتاده؟

عذرا اسم مادرم بود... در جوابش گفتم:

- نمی‌دانم مادر.

ایوب، رو کرد به مادرش گفت:

- یک کاری بکن مادر.

او در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- من چه کاری می‌توانم بکنم پسر جون.

گفتم: من برمی‌گردم خانه‌مان، شاید مادرم برگشته باشد.

مادر ایوب دست مرا گرفت و گفت:

- به صبح چیزی نمانده پسرم بیا تو استراحت کن، صبح معلوم می‌شود عذرا خانم، کجا رفته بوده او هر کجا رفته باشد برمی‌گردد.

با پشت دستم، اشک‌هایی که روی گونه‌ام غلتیده بود پاک کردم، گفتم:

- مادرم حالش خوب نبود. هیچ دلم نمی‌خواست تنهاش بگذارم. حرف‌هایی که می‌زد، هنوز توی گوشم صدا می‌کند. درست مثل آدم‌هایی که دم مرگ هستند حرف می‌زد.

ایوب دستش را روی شانه‌ام گذاشت گفت:

- این‌ها همه‌اش فکر و خیال است. فردا همه چیز درست می‌شود. اول عذرا خانم، بعد پدرت و برادرم پیدایشان می‌شود.

مادر ایوب آهی کشید گفت:

- بی‌خبری از وهاب دارد دیوانه‌ام می‌کند...

بعد پرسید:

- تو فکر می‌کنی برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده.

گفتم: پدرم و وهاب، هر دوشان آدم‌های قوی و سالم هستند. من اطمینان دارم که خودشان را با شنا به ساحل رسانده و فرار کرده‌اند.

ایوب گفت:

- آن‌ها آدم‌های زرنگ و باتجربه‌ای هستند. موتور لنج را با تمام بارش آتش زدند که مامورین گارد ساحلی را گمراه کنند. بعد خودشان فرار کرده‌اند.

مادر ایوب گفت:

- موتور لنج، فدای سرشان. خودشان سلامت باشند، برای هر دوشان دعا می‌کنم.

دستم را از توی دست او بیرون کشیدم گفتم:

- برای مادرم هم دعا کنید او یک زن بیمار و رنجور است. اگر او یک طورش شده باشد من دیوانه می‌شوم همه‌ی وجودم مادرم را صدا می‌کند... من میرم خانه‌مان. خدا کند برگشته باشد... اگر برگشته بود فورا میایم اینجا و شماها را خبر می‌کنم.

ایوب و مادرش خیلی سعی کردند مرا به خانه‌شان ببرند و صبح به اتفاق آن‌ها به خانه‌مان بروم... ولی من که سخت نگران مادرم بودم دعوتشان را قبول نکردم... ایوب اصرار داشت که همراه من به خانه‌مان بیاید و اگر مادرم برنگشته بود، من و ایوب تمام خیابان‌های بندر را زیر پا بگذاریم.

به او گفتم، بهتر است پیش مادرش که تنها بود بماند و اگر از مادرم و وهاب خبری شد به من اطلاع بدهد.

از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف خانه‌مان به راه افتادم... چشم‌هایم پر از اشک بود... از اعماق قلبم، مادرم را صدا می‌کردم.

- مادر، کجا رفتی؟...

بین راه به یک مامور گشت برخوردم...

- ای، پسر این وقت شب کجا می‌روی.

گفتم: دنبال مادرم می‌گردم...

مامور گشت به من نزدیک شد، همین که در زیر نور چراغ برق خیابان، برق اشک را در چشم‌هایم دید گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ مرد که نباید گریه کند!

- دست خودم نبود.

- از من چه کمکی ساخته است؟

- نمی‌دانم.

- بهتر است به پلیس مراجعه کنی.

گفتم: کاش می‌دانستم برای او چه اتفاقی افتاده...

مامور گشت دست مرا گرفت گفت:

- بیا با هم به مرکز پلیس برویم. این جور مواقع باید پلیس را در جریان بگذاری خودت به تنهایی که نمی‌توانی دنبال مادرت بگردی.

از او خواهش کردم مرا به حال خودم بگذارد... ولی مامور گشت دست بردار نبود او می‌خواست به وظیفه‌اش عمل کند... با هم به طرف مرکز پلیس به راه افتادیم.

بین راه مامور گشت پرسید:

بیماری مادرت که خطرناک نیست؟

گفتم: برای خودش خطرناک است.

- یک بیمار روانی.

- بیمار روانی! نه بابا.

جسمش بیمار است سرطان دارد.

مامور گشت گفت:

- من خیال کردم مادرت یک بیمار روانی است که از خانه فرار کرده. شاید خانه‌ی یکی از اقوامتان رفته بهتر است اول یک سری به خانه‌ی آن‌ها بزنی.

گفتم: ما اینجا قوم و خویشی نداریم.

- اسمت چیه؟

- لاوند.

از قیافت پیداست که محصل هستی!

- آره، دبیرستان می‌روم.

بعد میان ما سکوت افتاد... نزدیک به پلیس بندر که رسیدیم مامور گشت گفت:

- خیلی عجیب است.

پرسیدم: چی عجیب است؟

او گفت: گم شدن مادرت.

گفتم: دارم دیوانه می‌شوم

- آرام باش پسر جان. هر کجا رفته باشد پیدایش می‌شود.

- آخه، این وقت شب، کجا ممکن است رفته باشد!

- از خودش باید بپرسیم!

داخل مرکز پلیس شدیم... مامور گشت، ماجرا را برای افسر نگهبان شرح داد... افسر نگهبان درجه‌ی ستوان یکمی داشت... با دستش صندلی روبه‌روی میز تحریرش را نشان داد و گفت:

- بنشین پسر.

من روی صندلی نشستم...

افسر نگهبان پرسید؟

- اسمت چیه؟

- لاوند.

- اسم پدر.

- خوری.

او از شنیدن اسم پدرم، ابروانش را به هم نزدیک کرد، گفت:

-خوری، همان قاچاقچی که امشب تحت تعقیب بود و مونور لنج خود را با بارش آتش زد!

سر تکان دادم گفتم:

- هنوز که ثابت نشده او قاچاقچی بوده...

افسر نگهبان گفت:

- اگر نبود به اخطار مامورین توجه می‌کرد و تصمیم به فرار نمی‌گرفت ولی وقتی مایوس شد، موتور لنج را آتش زد.

گفتم: پدرم تنها نبود.

افسر نگهبان گفت:

- خبرش به ما رسیده که یک نفر دیگر هم به نام وهاب با او بوده...

او اضافه کرد:

- به زودی هر دوشان را دستگیر می‌کنند.

ناراحت شدم، گفتم:

- ماسور گفت شما مرا آورده اینجا که کمکم کنید مادرم را پیدا کنیم. حالا شما دارید راجع به پدرم صحبت می‌کنید.

افسر نگهبان اخم‌هایش را درهم کشید گفت:

- وقتی اسم پدرت را گفتی یاد ماجرای امشب در ساحل خارج شهر افتادم... خوب حالا راجع به مادرت بگو... چه وقت متوجه شدی که او گم شده.

گفتم: وقتی برگشتم خانه مادرم را ندیدم.

بعد راجع به بیماری مادرم و اینکه حالش خوب نبود به اختصار توضیح دادم.

افسر نگهبان پرسید:

- به خانه‌ی قوم و خویش‌هات سر زدی یا نه؟

گفتم: ما در اینجا قوم و خویش نداریم... حالا اگر اجازه بدهید، خودم می‌خواهم بروم دنبالش همه جای شهر را می‌گردم.

افسر نگهبان گفت:

- این کار به تنهایی از تو ساخته نیست... بگذار تو را با یک مامور و یک اتومبیل بفرستم که سریع‌تر به نتیجه برسید.

چند دقیقه بعد، من و همان ماموری که مرا به مرکز پلیس برده بود، به وسیله‌ی یک اتومبیل پلیس حرکت کردیم تا تمام بندر را به قصد پیدا کردن مادرم جست‌وجو کنیم...

راننده وقتی فهمید من پسر خوری هستم، گفت که پدرم را می‌شناسد و روی آشنایی با پدرم و اینکه کم و بیش می‌دانسته او به کار قاچاق سرگرم است، به او هشدار داده که دنبال کار قاچاق را نگیرد چون عاقبت خوشی ندارد...

گفتم: هنوز ثابت نشده که پدرم یک قاچاقچی بوده.

راننده که او هم از مامورین بود گفت:

- دیگه چطوری می‌خواهی ثابت شود... اگر بار موتور لنج او و وهاب جنس قاچاق نبود با اولین اخطار مامورین گارد ساحلی باید توقف می‌کردند، نه اینکه فرار کنند و بعدش موتور لنج را آتش بزنند.

راننده بحثی را پیش کشیده بود که حاضر به شنیدنش نبودم. تمام حواسم

شش دانگ پیش مادرم بود. در حالی که نگاهم طرف خیابان را جست‌وجو می‌کرد اضطراب به دلم چنگ می‌زد...

راننده گفت:

- خلاصه پدرت بد کاری کرد.

گفتم: بد یا خوب به خودش مربوط است... او مرد عجیبی است... من که پسرش هستم از کارهای او سر درنمی‌آورم علاقه‌ای هم نداشتم که بدانم چه کار می‌کند. فقط این را می‌دانستم که چرخ زندگی خانواده‌اش را با همان موتور لنج که امشب آتش گرفت و از بین رفت می‌گرداند.

این حرف‌ها را برای این زدم که او به بحث درباره‌ی پدرم خاتمه بدهد و آن قدر از من سوال نکند.

مامور گشت خطاب به راننده گفت:

- لاوند، محصل دبیرستان است موضوع پدرش اصلا به او مربوط نیست.

راننده سر تکان داد و گفت:

- بیچاره مادر... خدا می‌داند او الان کجا است!

من سکوت کردم. او مردی مسن و پرچانه بود. فکر کردم تنها راه این باشد که من سکوت کنم تا او هم از پرچانگی دست بردارد. ولی اشتباه می‌کردم بحث راجع به پدرم که تمام شد، از مادرم و بیماری او پرسید؟... جواب او را در چند کلمه خلاصه کردم... ولی او ول‌کن نبود. از بحث درباره‌ی بیماری مادرم این طور نتیجه گرفت که پدرم و شغل و حرفه‌ی او باعث بیماری مادرم شده از یک طرف نگران مادرم بودم و از طرف دیگر پرچانگی راننده خلقم را تنگ کرده بود... از او خواهش کردم که اتومبیل را نگه دارد... وقتی توقف کردیم، او پرسید:

- طوری شده.

گفتم: دیگر حوصله‌ی شنیدن حرف‌های شما را ندارم. مرا همین جا پیاده

کند.

راننده با دستش به پشتم زد گفت:

- جوان، من جای پدرت هستم. من دارم از تلخی‌های زندگی حرف می‌زنم که برای تو یک درس زندگی است:

گفتم: می‌دانم، ولی حالا موقعش نیست من حواسم پیش مادرم است. نگران او هستم.

مامور گشت به او گفت:

- حق با لاوند است. تو را به خدا راحتش بگذار.

راننده خندید، پرسید:

- خب، حالا کجا برویم؟

گفتم: می‌رویم خانه‌مان. شاید مادرم برگشته باشد.

مامور گشت گفت:

- خدا کند.

راننده از من پرسید:

- خانه‌ات کجاست؟

گفتم: محله‌ی یاسماکی.

او زیر لب گفت:

- خدا کند، مادرت برگشته باشد که دیگر آن قدر توی شهر پرسه نزنیم.

مامور به او گفت:

- اگر خسته شدی، بگذار من رانندگی کنم.

راننده دستش را به صورتش کشید، گفت:

- خودم رانندگی می‌کنم.

بعد با غرولند اضافه کرد:

- خستگی و بی‌خوابی دارد، مرا از پای درمی‌آورد...

مامور خطاب به او گفت:

- تو دیگر باید خودت را بازنشسته کنی.

راننده آخرین پک را به سیگارش که چیزی به انتها نمانده بود زد گفت:

- چند بار تقاضا کردم ولی موافقت نکردند.

سکوت برقرار شد... من دعا می‌کردم که خدا کند مادرم برگشته باشد و او را توی رختخوابش ببینم... ولی ته دلم قرص نبود که او برگشته، دلم شور می‌زد از آن اضطراب و نگرانی سر سوزنی کم نشده بود مدام از خودم می‌پرسیدم او کجا رفته. چه اتفاقی برایش افتاده. اگر قصد بیرون رفتن از خانه را داشت، چرا به من حرفی نزد؟... با آن حال خراب که از درد پشت می‌نالید، چرا باید از خانه بیرون رفته باشد. آن هم بعد از نیمه‌شب و تنها!... مادرم اصلا اهل گردش نبود. یعنی از وقتی که سرطان او را از پای درآورده بود، هوس بیرون رفتن از خانه و گردش در شهر را هم نمی‌کرد. فقط به قصد رفتن پیش دکتر از خانه خارج می‌شد. آن هم با پدرم. سرطان او را خانه‌نشین کرده بود حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت با آگاهی از حال مادرم، چطور می‌توانستم به خودم بقبولانم که او از تنهایی به تنگ آمده و خانه را به قصد گردش در خیابان‌های خلوت بندر ترک گفته...

به فرض که او این کار را کرده بود. باید پیداش می‌کردم.. با اتومبیل پلیس، در تمام خیابان‌های بندر به جست‌وجوی او پرداختیم... ولی بی نتیجه بود... به فکرم رسید شاید او برگشته باشد... این بود که راهی خانه‌مان شدیم...

به محله‌ی یاسماکی که رسیدیم راننده را به طرف خانه‌مان راهنمایی کردم... به مقصد که رسیدیم اول مامور و بعد من از اتومبیل پیاده شدیم...

راننده گفت:

- من همین جا منتظر می‌مانم.

من و مامور داخل خانه‌مان شدیم...

گفتم: آن چراغ روشن بود.

مامور گفت:

- چراغ اتاق روشن است گمانم مادرت برگشته.

عمدا خاموش نکردم.

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم مادرم را صداش کردم:

- مادر... مادر... جواب بده.

جوابی نشنیدم... داخل اتاق شدیم. رختخوابش همان طور بود که دیده بودم...

مامور گفت:

- من می‌روم جاهای دیگر خانه را یک نگاه بکنم.

او از اتاق بیرون رفت... من توی همان اتاق، کنار دیوار ایستادم. پشتم را به دیوار تکیه دادم. همان طور که به رختخواب او خیره شده بودم، او در نظرم مجسم شد. نگاه بی فروغش به من که خسته شده بود. چهره‌اش نحیف و تکیده بود. همان طور که موقع خداحافظی از او دیده بودم. بعد صدای ضعیفش در گوشم طنین آرام داشت. سعی کن که یک مرد باشی. مثل پدرت. صدای مامور به گوشم خورد:

- همه جا را گشتم. از مادرت اثری نبود.

مامور داخل اتاق شد...

پرسیدم حالا چه کار باید کرد؟

مامور گفت:

- برمی‌گردم... به افسر نگهبان باید گزارش بدهم.

گفتم: گزارش تو چه نفعی به حال من دارد...

او شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:

- متاسفم پسر جان... کاش می‌توانستم کمکت کنم. ما تلاش خودمان را

کردیم. تمام شهر را پرسه زدیم ولی بی حاصل بود.

فریاد زدم:

- مادر، تو کجا رفتی!

بعد بی اختیار سیل اشک به صورتم جاری شد... مامور، دستش را به بازویم گرفت مرا از اتاق بیرون برد، گفت:

- مادرت، هر کجا رفته باشد پیدایش می‌شود. به صبح چیزی نمانده تو نباید گریه کنی.

با نوک انگشت‌هایم، قطرات اشک روی گونه‌هایم را پاک کردم گفتم:

- مادرم جایی را نداشت برود. دارم دیوانه می‌شوم.

مامور با لحنی محبت‌آمیز گفت:

- شاید یک جایی را داشته که به تو نگفته... هوا که روشن شد، مامورین سعی می‌کنند او را پیدا کنند نگران نباش... حالا بیا تو را به خانه‌ی خودم ببرم. مادرم از تو نگهداری می‌کند.

گفتم: همین جا می‌مانم.

- اینجا نه، یک جای دیگر را فکر کن. خانه‌ی یکی از دوستان پدرت.

- می‌روم خانه‌ی ایوب.

- او چه کاره است؟

- با مادرش زندگی می‌کند.

یک ساعت پیش هم خانه‌ی آن‌ها بودم.

- راه بیفت، تو را برسانم آنجا.

از خانه‌مان بیرون آمدیم...

راننده پشت فرمان خوابش برده بود... مامور به من نگاه کرد و گفت:

- او دیگر پیر شده.

گفتم: خودش که گفت: خستگی و بی‌خوابی امانش را بریده.

مامور در اتومبیل را باز کرد... با دستش به شانه‌ی راننده زد... او هراسان از خواب بیدار شد. نگاهی به دوروبرش انداخت گفت:

- پیداش شد...

مامور گفت:

- نه. حالا بهتر است، جای خودت را به من بدهی. تو دیگر نمی‌توانی رانندگی کنی.

راننده بی آنکه اصرار در رانندگی داشته باشد... خودش را کنار کشید... مامور به جای او پشت فرمان نشست... من بغل دست راننده جا گرفتم... حرکت که کردیم مامور پرسید:

- خانه‌ی ایوب کجاست...

گفتم: مستقیم برویم. تا بگویم تا اینجا زیاد دور نیست.

راننده پرسید:

- ما کجا داریم می‌رویم؟

مامور در جواب او گفت:

- برمی‌گردیم اداره.

چند دقیقه بعد به مقابل خانه‌ی ایوب، رسیدیم... من پیاده شدم، مامور گفت:

- سعی کن راحت بخوابی صبح اول وقت بیا اداره‌ی پلیس.

گفتم: چطور می‌توانم راحت بخوابم.

خداحافظی کردم... آن‌ها حرکت کردند... چکش در خانه‌ی ایوب را به صدا درآوردم... چند دقیقه بعد صدای ایوب را از پشت در شنیدم:

- کی هستی؟

گفتم: من هستم. در را باز کن.

او در را گشود... پرسید:

- عذرا خانم را پیدا کردی.

داخل خانه شدم، گفتم:

- اگر پیداش کرده بودم که اینجا نمی‌آمدم. تمام شهر را گشتیم ولی بی حاصل بود.

ایوب در خانه را بست گفت:

- می‌خواستی دوباره یک سری به خانه‌تان بزنی شاید برگشته باشد...

گفتم: از آنجا دارم می‌آیم.

مادر ایوب دم در اتاق ایستاده بود. او هم همان سوال‌های پسرش را کرد... جوابش را دادم بعد ماجرای برخوردم را با یک مامور پلیس و بقیه‌ی قضایا را تعریف کردم...

ایوب گفت:

- چه شب پرماجرایی... آن از پدر و برادر من، بعدش هم گم شدن عذرا خانم.

گفتم: ما از هر طرف بد آوردیم. یعنی من... تو از برادرت بی‌خبر ماندی، ولی من از پدر و مادرم. خدا می‌داند برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده.

ایوب اعتقاد عجیبی به زرنگی و تجربه‌ی برادرش و پدر من داشت... او معتقد بود که هر دوی آن‌ها صحیح و سالم هستند و از ترس گارد ساحلی و مامورین مبارزه با قاچاق خودشان را مخفی کرده‌اند و به زودی برای ما پیغام می‌فرستند که کجا مخفی شده‌اند... ولی مادر ایوب، نگران پسرش وهاب بود...

در حالی که ایوب نمی‌توانست احساس او را داشته باشد سعی می‌کرد به مادرش اطمینان بدهد که نگرانی و اضطراب او بی اساس است...

هر دوی آن‌ها نگران عذرا خانم، مادر من بودند... من هم مثل ایوب: زیاد نگران پدرم نبودم چون او مرد باشهامت و باتجربه‌ای بود. سرد و گرم روزگار را زیاد چشیده بود از حوادث بیم و هراس نداشت. حتی از مرگ هم

نمی‌ترسید. اگر غیر از این بود، آن شغل و حرفه را برای خودش انتخاب نمی‌کرد، او با سینه‌ی باز به استقبال حوادث می‌رفت، مرد ماجراجویی بود. به این دلیل بود که مادرم به من سفارش می‌کرد که مثل پدرم باشم و او را الگوی زندگی خودم قرار دهم...

آن شب را می‌توان تلخ‌ترین و ناگوارترین شب زندگیم بدانم. یک شب تلخ و زشت...

•

وقتی چشم باز کردم، پنداشتم در خانه‌ی خودمان هستم. ولی خیلی زود به خود آمدم. شب پرماجرا با تمام حوادثی که در آن اتفاق افتاده بود و من ناظر بر آن حوادث بودم در ذهنم جان گرفت... از توی رختخواب بلند شدم... نگاهم به ایوب افتاد که کمی آن طرف‌تر خوابیده بود... بیدارش کردم. به او یادآور شدم که باید سری به گارد ساحلی بزنیم.

ایوب ناگهان به خود آمد... در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید گفت:

- خدا کند آن‌ها پیداشان نشده باشد.

گفتم: دعا کن مادرم پیدا شود. آن قدر که من نگران او هستم، نگران پدرم نیستم.

ایوب دستش را به صورتش کشید، بعد از یک خمیازه گفت:

- یعنی، استوار یکم، با ما چه کار دارد!

گفتم: لابد می‌خواهد از ما چند سوال بکند.

ایوب، بلند شد گفت:

- از این می‌ترسم که ما را بازداشت کند.

خنده‌ام گرفت... گفتم:

- اگر قرار بود ما را بازداشت کند، همان دیشب این کار را می‌کرد... من فکر می‌کنم، راجع به پدرم و برادر تو می‌خواهد سوالاتی بکند. البته نه خودش

یک نفر دیگر که درجه‌اش از او بالاتر باشد.

- کم‌کم باید راه بیفتیم.

- عجله کن.

در حدود ساعت نه صبح بود که من و ایوب، به اداره‌ی گارد ساحلی رسیدیم... سراغ استوار یکم را که حتی اسمش را هم نمی‌دانستیم گرفتیم... مامور دم در را در جریان گذاشته بودند... چون منتظرمان بود. او، راهنمایی‌مان کرد... وارد اتاقی شدیم، هیچ کس در آنجا نبود. چند دقیقه بعد استوار یکم وارد اتاق شد... با هر دوی ما دست داد. گفت:

- امیدوارم دیشب را خوب خوابیده باشید.

ایوب گفت:

- برای لاوند، اتفاق بدی افتاده‌ها مادرش گم شده.

استوار یکم سر تکان داد گفت:

- این را می‌دانم. از اداره‌ی پلیس به ما اطلاع دادند که مادر لاوند گم شده...

بعد رو کرد به من گفت:

- متاسفم پسر جان... چه کار می‌شود کرد! حوادث آن قدر سریع به سراغ انسان می‌آید که مجال نمی‌دهد آدم خودش را نجات بدهد...

گفتم: من باید برگردم اداره‌ی پلیس. آن‌ها قول داده‌اند مادرم را پیدا کنند.

استوار یکم دست‌هایش را روی شانه‌ی من و ایوب گذاشت، گفت:

- برای هر دوی شما متاسفم.

از اظهار تاسف او قلبم لرزید... پرسیدم:

- تاسف برای چی؟

ایوب پرسید:

- آن‌ها را دستگیر کردید؟

استوار یکم گفت:

- خبرهای بدی برای هر دوی شما دارم... مامورین ما، اجساد خوری و وهاب را همان دیشب پیدا کردند.

ولی من عمدا شما را در جریان نگذاشتم که این خبر را امروز صبح به شما بدهم.

من و ایوب به یکدیگر نگاه کردیم... مثل این بود که حرف‌های استوار یکم را نشنیده‌ایم...

ایوب گفت:

- می‌دانی که این خبر جدی نیست.

استوار یکم گفت:

- من هم می‌دانم که این خبر چقدر برای شما دردناک است و به سختی می‌توانید باور کنید... بله، این خبر کاملا جدیست.. جسد وهاب را درحالی روی دریا پیدا کردند که کوسه یک پا و دستش را قطع کرده بود... ولی جسد خوری به طرز وحشتناکی سوخته بود. یک جسد ذغال شده.

من مثل فانوس تا شدم. همان جا روی صندلی نشستم.. گفتم:

- خدای من چه مصیبت بزرگی.

ایوب به لبه‌ی میز تکیه داد... استوار، دست او را گرفت که بتواند روی صندلی بنشیند... من و ایوب مثل آدم‌های برق گرفته شده بودیم... حالت بهت‌زدگی ما طوری بود که نمی‌توانستیم گریه کنیم... خبر پیدا شدن اجساد پدرم و وهاب، همانند ضربه‌ای بود که ما را گیج کرده بود...

یک مامور با سینی چای وارد اتاق شد... دو فنجان چای جلوی من و ایوب گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

استوار یکم در طرف دیگر میز نشست... سیگار آتش زد... به فنجان‌های چای اشاره کرد گفت:

- بفرمایید، سرد می‌شود.

پرسیدم: چی باعث شده که پدرم در آتش موتور لنج بسوزد؟ من که باور نمی‌کنم!

استوار پک به سیگارش زد گفت:

- مامورین ما پس از کشف اجساد و بررسی آتش‌سوزی موتور لنج، به این نتیجه رسیدند که وهاب و خوری پس از آتش زدن موتور لنج سعی می‌کنند خودشان را به دریا بیندازند و با شنا، خودشان را به ساحل برسانند و فرار کنند، ولی خوری موفق نمی‌شود به احتمال قوی او در محاصره‌ی آتش قرار می‌گیرد و شاید هم لباسش به یک جایی در موتور لنج بند می‌شود. با دستپاچگی سعی می‌کند خودش را نجات دهد ولی شعله‌های آتش به او فرصت فرار نمی‌دهد، همان جا طعمه‌ی حریق واقع می‌شود و بعد از متلاشی شدن موتور لنج جسد ذغال شده‌اش به دریا می‌افتد...

ایوب گفت:

- برادرم چی؟

استوار خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری ریخت، گفت:

- وهاب خودش را به دریا می‌اندازد، ولی گرفتار کوسه‌ها می‌شود... کوسه‌ها حتی به جسد ذغال شده‌ی خوری هم رحم نمی‌کنند... چای سرد سرد شد.

ایوب گفت:

- کی حوصله‌ی چای خوردن دارد... ما باید جسد آن‌ها را ببینیم.

من از روی صندلی بلند شدم. ناگهان به گریه افتادم، گفتم:

- جسد پدرم کجاست. بیچاره مادرم!

استوار از جا برخاست، گفت:

- آرام باش پسرم، گریه کردن بی فایده است.

ایوب گفت:

- مادرم! جواب او را چی بدهم.

استوار یکم، در اتاق را باز کرد... به دنبال او از اتاق بیرون آمدیم... به اتفاق او از ساختمان بیرون آمدیم... استوار اتومبیل جیپ را نشان داد گفت:

- سوار شوید... اجساد در پزشکی قانونی است.

سوار اتومبیل جیپ شدیم... بین راه، ایوب از آن حالت بهت‌زدگی بیرون آمد و گریه را سر داد... استوار یکم بغل دست راننده نشسته بود و سعی می‌کرد به من و ایوب دلداری بدهد. ولی ما همچنان اشک می‌ریختیم...

چند دقیقه بعد به پزشکی قانونی رسیدیم... ما را به سردخانه بردند... اجساد را نشانمان دادند...

چه منظره‌ی وحشتناکی... نه من و نه ایوب، هیچ کدام نتوانستیم اجساد را نگاه کنیم... من روی خودم را برگرداندم، گفتم:

- نه، من نمی‌توانم نگاه کنم...

استوار یکم به من و ایوب گفت:

- خوب نگاه کنید. چون اجساد را باید دفن کنند.

من در حالی که نگاهم به جسد ذغال شده‌ی پدرم بود گفتم:

- هر کاری می‌خواهید بکنید.

ایوب دستش را به بازوی من گرفت، گفت:

- چه مصیبت بزرگی! جواب مادرم را چی بدهم. او منتظرست که خبر پیدا شدن پسرش وهاب را ببرم. خبر زنده بودنش را!!

او با تاثر بوزخند زد و اضافه کرد:

- و حالا باید خبر پیدا شدن جسد وهاب را برای مادرم ببرم. جسد قطعه قطعه شده‌ی پسرش را!!

مادرم تحمل شنیدن این خبر را ندارد.

استوار یکم گفت:

- مرگ تنها چیزی است که هیچ کس نمی‌تواند از آن فرار کند. یک واقعیت

غیر قابل انکار است. همه‌ی ما این واقعیت را باید قبول کنیم. همه‌ی ما دیر یا زود می‌میریم.

ایوب در حالی که سرش را پایین گرفته بود گفت:

- کاش هر دوی آن‌ها را دستگیر می‌کردید، لااقل این دلخوشی برای ما باقی می‌ماند که آن‌ها زنده هستند و حالا تا عمر داریم باید غصه‌دار باشیم.

استوار یکم دستش را به روی شانه‌ی ایوب گذاشت. با تبسم گفت:

- این چه حرفی است پسر جان!... این غم و اندوه به زودی فراموش می‌شود. گذشت زمان همه چیز را با خودش می‌برد. مگر می‌شود آدم تا آخر عمر غصه‌دار باشد... قول می‌دهم، سال دیگر این موقع مرگ برادرت را از یاد برده باشی...

ایوب به من نگاه کرد... انتظار داشتم حرفی بزند. چشم‌های اشک‌آلودش گویای همه چیز بود... او هم همین احساس را درباره‌ی من داشت.

استوار یکم به مرد جوانی که روپوش سفید پوشیده و در کنار اجساد ایستاده بود گفت:

- اگر اجازه‌ی پزشک قانونی برای دفن اجساد صادر شده ترتیب کار را بدهید.

مرد سفیدپوش، روکش اجساد را کشید...

استوار یکم رو به جانب من کرد و پرسید:

- از مادرت چه خبر؟

گفتم: این سوال را من می‌خواستم از شما بکنم... پلیس هنوز موفق به پیدا کردن مادرم نشده.

استوار یکم گفت:

- ولی ما پیدایش کردیم... مامورین گارد ساحلی امروز صبح مادرت را کنار ساحل پیدا کردند.

از شنیدن این خبر به هیجان آمدم، ذوق‌زده شدم، جد ذغال شده‌ی پدرم

را که در چند قدمی من بود و روی آن روپوش سفید کشیده بودند از یاد بردم. پرسیدم:

- او الان کجاست. مادرم را می‌گویم؟

ایوب آهسته گفت:

- باز جای شکرش باقیست که مادرت پیدا شد.

چشم به دهان استوار یکم دوخته بودم که جواب سوالم را بدهد... او گفت:

- همراه من بیایید.

من و ایوب به دنبالش راه افتادیم از اتاقی که اجساد را در آنجا نگهداری می‌کردند بیرون آمدیم... در حالی که شانه به شانه‌ی استوار یکم می‌رفتم، پرسیدم:

- مادرم حالش خوبست؟... طوریش که نشده!

او در جواب سوالم گفت:

- قبل از دیدن مادرت، بهتر است اول با دکتر صحبت کنی.

با شتابزدگی گفتم:

- دکتر؟... کدام دکتر؟

استوار یکم گفت:

- یکی از دکترهای پزشکی قانونی... او می‌خواهد راجع به مادرت چند کلمه‌ای با تو صحبت کند.

ایوب، بازوی مرا گرفت، گفت:

- حتما مادرت را بی‌هوش پیدا کرده‌اند و الان بستری است.

با نگرانی گفتم:

- خدا نکند این طور باشد... گمانم دکتر می‌خواهد راجع به بیماری مادرم صحبت کند.

استوار یکم صحبت‌های ما را شنید گفت:

- شاید همین طور باشد که می‌گویید.

گفتم: حتما مادرم یک طوریش شده.

ایوب زیر گوشم گفت:

- تا چند دقیقه دیگر همه چیز روشن می‌شود. صبر داشته باش پسر.

خودم را عقب کشیدم، گفتم:

- دلم از یک اتفاق بدی خبر می‌دهد...

ایوب گفت:

- آن اتفاق بد، مرگ مادرت بود.

به دنبال استوار یکم، داخل ساختمان دو طبقه‌ای شدیم... از پله‌ها بالا رفتیم. استوار یکم مقابل در اتاقی ایستاد ما هم ایستادیم... او گفت:

- شماها همینجا بایستید تا خبرتان کنم.

پرسیدم: شما کجا می‌خواهید بروید؟

استوار به در اتاق اشاره کرد گفت:

- توی این اتاق- اگر سر دکتر خلوت بود، خبرتان می‌کنم.

او در اتاق را باز کرد و داخل شد... در را پشت سرد خود بست.. اضطراب و نگرانی به دلم چنگ می‌زد... ایوب سعی می‌کرد مرا دلداری بدهد. ولی بی فایده بود. مطمئن بودم که مادرم را در حالت بی‌هوشی روی شن‌های ساحلی پیدا کرده‌اند و از آنجا یکراست او را به بیمارستان برده‌اند و حالش چندان تعریفی ندارد... این احساس گنگ و مبهم، کلافه‌ام کرده بود، آرام و قرار نداشتم، دلم می‌خواست از آن ساختمان فرار کنم، فریاد بزنم...

ایوب، وقتی دید دلداری دادن من، نتیجه‌بخش نیست، از من فاصله گرفت... او در غم مرگ برادرش وهاب، غرق شده بود. در اندیشه‌ی مادرش بود که خبر مرگ وهاب را چطور و چه جوری به او بدهد... از من کمک خواست... به او گفتم: حل این معما را به استوار یکم واگذار کنند..

ایوب گفت:

- مگر فرقی هم می‌کند!

حواسم پیش او نبود، پرسیدم:

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

او گفت: راجع به پیشنهاد تو.

- کدام پیشنهاد؟

- مگر تو نگفتی، استوار یکم حامل خبر مرگ برادرم برای مادرم باشد.

- آره، من گفتم... حواسم پیش تو نبود.

ایوب گفت:

- من یا استوار یکم، در اصل خبر که چیزی عوض نمی‌شود.

با بی حوصلگی گفتم:

- تنها فرقی که وجود دارد اینست که استوار یکم می‌داند قضیه را از کجا شروع کند که مادرت تحمل شنیدن خبر مرگ پسرش را داشته باشد... او آدم باتجربه است. خودت که دیدی، جسد پدرم و برادر تو را طوری به ما نشان داد که انگار از قبل می‌دانستیم چه اتفاقی افتاده...

ایوب با عصبانیت ناشی از ناراحتی درونیش گفت:

- چرا باید موتور لنج را آتش بزنند!

گفتم: برای اینکه اجل هر دوشان رسیده بود... وقتی اجل مرگ آدم می‌رسد، عقل جای خودش را به حماقت می‌دهد و آدم دست به کار احمقانه‌ای می‌زند که منجر به مرگش می‌شود... پدرم و برادر تو، سرنوشتشان این بوده که به آن طرز دل خراش بمیرند... روی حماقت و دیوانگی و روی این فکر که مأمور گارد ساحلی دستگیرشان نکند. به خیال خودشان سر موتور لنج را برگردانده بودند که فرار کنند... بعد که دیدند راه فرار بسته است و قایق گارد ساحلی جلوی فرارشان را می‌گیرد، به این فکر افتادند که موتور لنج را آتش

بزنند که جنس قاچاق به دست مامورین نیفتد و نتوانند آن‌ها را دستگیر کنند.

ایوب سر تکان داد گفت:

- حماقت کردند... اگر دستگیر می‌شدند، لااقل زنده می‌ماندند و ما می‌توانستیم برای ملاقاتشان به زندان برویم.

- چه حماقت بزرگی... آتش و کوسه، باعث مرگ هر دوشان شد.

ایوب گفت:

- از پدرت با همه‌ی تجربه‌ای که داشت تعجب می‌کنم. به عقیده‌ی تو چطور شده که او طعمه‌ی آتش شده و نتوانسته خودش را به دریا بیندازد

گفتم: همان طور که استوار گفت، لابد در محاصره‌ی شعله‌های آتش قرار گرفته... وانگهی اگر هم خودش را به دریا می‌انداخت، مثل برادرت گرفتار کوسه‌ها می‌شد... آن‌ها نباید تصمیم به فرار می‌گرفتند، یا موتور لنج را آتش می‌زدند.

صدای باز شدن در اتاق، توجه هر دومان را جلب کرد... استوار یکم از اتاق بیرون آمد، در را نیمه‌باز گذاشت و به من گفت که دکتر منتظر است و می‌خواهد راجع به مادرم با من صحبت کند.

ایوب پرسید آیا او هم می‌تواند داخل اتاق شود؟... استوار یکم جواب مثبت داد... ایوب و من داخل اتاق شدیم... دکتر پشت میز نشسته بود. ما سلام کردیم، او از پشت میز برخاست، با هر دوی ما دست داد، بعد با دستش به صندلی‌ها اشاره کرد گفت:

- بفرمایید بنشینید.

ما نشستیم... استوار یکم هم نزدیک به میز دکتر نشست و مرا به دکتر معرفی کرد.

دکتر نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- شما می‌دانید مادرت از چه نوعی بیماری رنج می‌برد؟

گفتم: بله دیشب فهمیدم... خودش گفت که سرطان دارد، از درد پشتش می‌نالید دیشب همه چیز را برایم گفت...

دوباره دکتر پرسید:

- یا این موقع نمی‌دانستید که او سرطان دارد؟

گفتم: نه نمی‌دانستم

بعد پرسیدم:

- مادرم کجاست... برای او چه اتفاقی افتاده؟

دکتر گفت:

- آرام باش پسر جان.

استوار یکم به من توصیه کرد که به سوالات دکتر توجه داشته باشم.

دکتر مرا مخاطب قرار داد، پرسید:

- آخرین بار که مادرت را دیدی، چه وقت و در کجا بود؟

ماجرای شب گذشته را که من و مادرم با هم صحبت می‌کردیم و او راز بیماری خطرناک و غیر قابل علاج خودش را فاش کرد و مطالبی که بین من و او رد و بدل شده بود برای دکتر تعریف کردم.

دکتر یک سیگار آتش زد... از پشت میزش بلند شد و به طرف من آمد ایستاد. پک به سیگارش زد گفت:

- مادرت از بیماری سرطان رنج می‌برد و ضمنا این را هم می‌دانست که بیماری او غیر قابل علاج است. و این فکر که او به تدریج به مرگ نزدیک می‌شود و دیگر زندگی برایش آن جلوه‌ی سابق را ندارد او را وادار می‌کند که تصمیم خطرناکی بگیرد.

با نگرانی پرسیدم:

- چه تصمیم خطرناکی او گرفته؟

دکتر گفت:

- خودکشی.

حیرت‌زده گفتم:

- خودکشی! نه. این غیر ممکن است، او راجع به تصمیم خود حرفی به من نزده بود.

دکتر دود سیگار را که به دنبال یک ملایمی که به سیگارش زده بود، از دهانش خارج کرد.

- او نباید هم به تو می‌گفت که چه تصمیمی گرفته... اشخاصی که به فکر خودکشی می‌افتند، هیچ وقت فکر خود را با دیگران در میان نمی‌گذارند، شخصاً تصمیم می‌گیرند و عمل می‌کنند... مادر تو هم همین کار را کرده. تعریف تو از آخرین بار که با او تنها بودی و او تو را نصیحت کرده و بعد بر خلاف همیشه، چند بار تو را بوسیده و حتی نگاه مادرانه‌اش به تو که بنا به گفته‌ی خودت، با نگاه‌های همیشه‌ی او فرق داشته، ثابت می‌کند که او برای پایان دادن به رنج و عذاب بیماری و زندگی ملالت‌بارش تصمیم به خودکشی گرفته بود...

ناگهان گریه‌ام گرفت... پرسیدم:

- او الان کجاست؟

دکتر دستش را روی شانه‌ام گذاشت گفت:

- همان جایی که پدرت را دیدی...

دکتر حرف آخر را زد... برای چند لحظه گریه‌ام قطع شد، پنداشتم عوضی شنیده‌ام... بهت‌زده به او خیره شدم، گفتم:

- مادرم... مادرم مرده!

دکتر آهسته سر تکان داد گفت:

- بله، او با غرق کردم خودش در دریا به زندگی محنت‌بارش خاتمه داده...

امروز صبح، جسدش را روی شن‌های ساحلی پیدا کردند... حتی گرفتار کوسه هم شده... به عبارت دیگر او برای خودکشی ساعتی از شب را انتخاب کرده بود که هیچ کس در ساحل نباشد... بعد از رفتن تو، از منزل خارج می‌شود... خودش را به ساحل می‌رساند و داخل دریا می‌شود... تصمیم داشته آن قدر جلو برود که به غرق شدن خودش اطمینان داشته باشد... همین کار را هم می‌کند... و بعد جسدش گرفتار کوسه‌ها می‌شود و آب، او را به ساحل برمی‌گرداند.

از روی صندلی بلند شدم، چند لحظه به دکتر و بعد به استوار یکم نگریستم و ناگهان فریاد زدم:

گریه امانم نداد. زار... زار گریستم...

- مادر... مادر...

صدای دکتر را شنیدم:

- متاسفم پسر جان... بالاخره یک نفر باید این خبر دردآور را به تو می‌داد... نمی‌خواهم به تو بگویم، گریه نکن، تو هم نمی‌توانی جلوی اشکت را بگیری، ولی گریه زاری هیچ چیز را عوض نمی‌کند... صدای استوار یکم به گوشم خورد:

- برای مادرت طلب مغفرت کن... او از شر بیماری سرطان راحت شد.

دکتر شانه‌ام را به ملایمت فشرد گفت:

- مادرت به زودی می‌مرد... سرطان تمام پشت او را گرفته بود، او روزهای سخت و غیر قابل تحملی را در پیش داشت... او این طور تشخیص داده بود که تنها راه خلاص شدن از شر بیماری سرطان، خودکشی است، خودکشی در دریا...

در حالی که می‌گریستم و صورتم را با دست‌هایم پوشانده بودم، گفتم:

- مادرم را می‌پرستیدم. او تمام زندگی و همه چیز من بود!...

دکتر گفت:

- متاسفم پسرم... واقعا متاسفم تو، در یک شب، هم مادرت را از دست دادی و هم پدرت را و این برای پسری به سن و سال تو خیلی زود و خیلی دردناک است.

دکتر اضافه کرد:

- همان طور که مادرت سفارش کرده، سعی کن یک مرد باشی، با مشکلات زندگی مبارزه کنی.

چشم‌های اشک‌آلودم را به دکتر دوختم، گفتم:

- می‌خواهم جسد مادرم را ببینم.

دکتر گفت:

- این کار را نکن.

گفتم: ولی من حق دارم جسدش را ببینم.

دکتر از من خواست از دیدن جسد مادرم صرف‌نظر کنم، او معتقد بود که دیدن جسد، در روحیه‌ی من اثر بد می‌گذارد و او دراین‌باره تجربه‌ی زیادی دارد... دکتر توصیه کرد که چهره‌ی مادرم را آن طور که او را دیده بودم و با او صحبت کرده بودم و تصویر روشنی از او در ذهنم داشتم، با دیدن جسدش، آن تصویر روشن را خراب نکنم... ولی من روی تقاضایم اصرار داشتم که جسدش را نشانم بدهد. استدلال من این بود که اگر فکر می‌کند دیدن جسد مادرم، در من اثر بد می‌گذارد، پس به چه دلیل، جسد ذغال شده‌ی پدرم را نشانم دادند.

دکتر گفت:

- جسد پدرت را نشانت ندادیم چون خیلی وقت بود او را ندیده بودی.

به تندی گفتم:

- از پدرم هم خاطره‌ی خوبی داشتم... دیدن جسد ذغال شده‌اش، آن دیدار

آخرین بار او را خراب کرد. حالا می‌خواهم آخرین دیدار مادرم هم خراب شود...

دکتر گفت:

- خیلی خوب، بلند شو برویم تا جد مادرت را نشانت بدهم.

همگی با هم از اتاق بیرون آمدیم... دست من توی دست دکتر بود... ایوب را از یاد برده بودم، چشم‌هایم را اشک گرفته بود. به درستی جایی را نمی‌دیدم، تصویری که از مادرم در ذهن داشتم، یک لحظه از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شد. حرف‌هایش در گوشم تکرار می‌شد... گویی او از پشت سرم می‌آمد و آن کلمات را تکرار می‌کرد.

به همان اتاقی که اجساد را در آنجا نگهداری می‌کنند رفتیم... دکتر از مرد جوانی که در آنجا بود راجع به جد زنی که آن روز صبح در ساحل پیدا کرده بودند پرسید؟... مرد جوان، ما را راهنمایی کرد به گوشه‌ی اتاق که بهتر است بگویم سالن، چون خیلی بزرگتر از یک اتاق معمولی بود که رسید، با دست به جدی که روی آن را پارچه‌ی سفید کشیده بودند اشاره کرد.

دکتر به من گفت:

- هنوز هم دیر نشده، می‌توانیم از همین جا برگردیم. سعی کن بفهمی من چی دارم می‌گویم. دیدن جد مادرت با علاقه‌ای که به او داشتی کار درستی نیست.

دکتر سعی داشت... مرا از دیدن جد مادرم منصرف کند... ولی من در یک حالت و احساس استثنایی بودم. در واقع هنوز نمی‌توانستم باور کنم جد زنی را که آن‌ها روی شن‌های ساحلی پیدا کرده بودند جد مادرم است. باید مطمئن می‌شدم که همه چیز تمام شده است و من دیگر نباید منتظر بازگشت مادرم به خانه و زندگی‌مان شوم... جد مادرم در گوشه‌ی همان مکانی بود که جد ذغال شده‌ی پدرم و جد وهاب را در آنجا نشان ما داده

بودند... نظر استوار یکم درست عکس نظر دکتر بود... او معتقد بود که هنوز هویت جسد زن شناخته نشده و آن‌ها بر اساس گزارش پلیس حدس زده‌اند ممکن است جسد پیدا شده جسد مادرم باشد.

وقتی روپوش سفید را از روی جسد کنار زدند... از دیدن جسد مادرم تکانی خوردم، در یک حالت بهت‌زدگی فرو رفتم. همان صدای مادرم در گوشم پیچید، آخرین کلماتش را که در شب گذشته شنیده بودم توی گوشم صدا می‌کرد... در همان لحظه که صدایش را در اعماق وجودم می‌شنیدم، چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او که آثار درد بر آن نشسته بود در نظرم مجسم شد... در حالی که به پیکر بی‌روح و کوبه‌زده‌اش می‌نگریستم تمامی سال‌هایی که در کنارش زندگی کرده بودم از برابر دیدگانم گذشت. به آخرین صحنه‌ی حیات او در شب گذشته رسیدم. و بعد جهنم ساحل را که موتور لنج پدرم در میان شعله‌های آتش می‌سوخت تجسم نکان دهنده‌ای داشت... آن موقع با خود می‌اندیشیدم که ماجرای آتش‌سوزی موتور لنج پدرم و بی‌خبری از او را چگونه و با چه زبانی برای مادرم تصویر کنم. غافل از اینکه حوادث تلخ‌تر و اندوهبارتری به انتظار نشسته جسد ذغال شده‌ی پدرم و بعد جسد مادرم که رودرروبش ایستاده بودم.

استوار یکم دستش را به روی شانه‌ام گذاشت و به آرامی پرسید:

- جسد را شناختی؟

زیر لب گفتم:

- بله جسد مادرم است.

او گفت:

- ما همین را می‌خواستیم بدانیم.

بعد دستش را به بازویم گرفت اضافه کرد:

- بیا برویم.

نگاهم را از جسد مادرم برگرفتم و به همراه استوار یکم از سردخانه‌ی پزشکی قانونی بیرون آمدم...

ایوب و دکتر نیز به دنبال ما، آنجا را ترک گفتند.

ناگهان این فکر به مغزم خطور کرد که نکند مادرم را عمدا در دریا غرق کرده باشند... این فکر را با استوار یکم در میان گذاشتم... استوار یکم این فکر را بچه‌گانه خواند و نظر پزشک قانونی را تایید کرد.

استوار یکم در دنباله‌ی سخنان خود اضافه کرد که وقتی مامورین گشت ساحلی به او اطلاع می‌دهند که جسد زنی را روی شن‌های ساحلی پیدا کرده‌اند او حدس می‌زند که قتلی اتفاق افتاده... ولی پزشک قانونی که به محل کشف جسد می‌رود پس از معاینه‌ی جسد مادرم، نظر قاطع می‌دهد که زنی با غرق کردن خود در دریا اقدام به خودکشی کرده و قتلی اتفاق نیفتاده... واقعیت این بود که مادرم از طولانی بودن بیماریش و غیر قابل علاج بودن آن، تصمیم به خودکشی می‌گیرد. که با غرق کردن خود در دریا به زندگی دردآلودش پایان دهد. ادامه‌ی زندگی با سرطان، برای او غیر قابل تحمل شده بود. او خودش را راحت کرده بود. قبل از آنکه سرطان دفتر زندگیش را برای همیشه ببندد. او با دست خود این کار را کرده بود...

خبر کشف اجساد، خیلی زود در شهر پیچید... ایوب در این فکر بود که خبر مرگ وهاب را چطور به مادرش بدهد، ولی مادر، از وقوع حوادث منجر به مرگ وهاب و پدرم آگاه شده بود. خبر دهان به دهان به گوش او رسیده بود... مادر ایوب سراسیمه به پزشکی قانونی آمد. این درست موقعی بود که می‌خواستند اجساد را به گورستان حمل کنند. به ایوب گفتم که فقط مواظب مادرش باشد... عده‌ی زیادی از دوستان و آشنایان هم در مراسم تدفین حضور داشتند... کمی از ظهر گذشته بود که اجساد را در کنار هم به خاک سپردند... آن روز هوا ابری بود و از ریزش باران یکی دو ساعت

می‌گذشت.. سه گور مرطوب در کنار هم که جسد دو مرد و یک زن را در دل خود جای داده بود.

برای من همه چیز تمام شده بود در مراسم تدفین پدر و مادرم شرکت کرده بودم دو تکیه‌گاه زندگیم را در یک شب از دست داده بودم. ولی ایوب هنوز مادرِ داغ‌دیده‌اش را در کنار خود داشت. مرگ وهاب هم برای او زودگذر بود با گذشت زمان فراموشش می‌کرد. اما من تنها شده بودم تنهایی را در تمام تار و پود وجودم احساس می‌کردم. در بندر لنگه قوم و خویشی نداشتم قوم و خویش‌های پدر و مادرم در کرمان و تعدادی‌شان هم در شهرهای سیستان بودند تعدادشان هم انگشت‌شمار بود.

از گورستان که برگشتیم به خانه‌ی ایوب رفتم. او از من خواست که برای همیشه در خانه‌ی آن‌ها زندگی کنم. ولیّ برای من امکان نداشت. دلیلش هم این بود که من با او و با مادرش هیچ نسبتی نداشتیم، تازه اگر هم می‌داشتم نمی‌توانستم با آن‌ها زیر یک سقف زندگی کنم...

شب که شد به خانه‌ی خودمان رفتم توی همان خانه‌ای که از در و دیوارش غم و اندوه می‌بارید. خانه‌ای که ظرف یک شب رنگ عوض کرده بود. روشنایی‌هایش به تاریکی مبدل شده بود و من به تاریکی قدم می‌گذاشتم. وقتی به همان اتاقی که رختخواب مادرم هنوز به همان صورتی که او ترکش کرده بود بر جای بود قدم گذاشتم، قلبم فشرده شد، دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم، فریاد بزنم، اوهام و خیالات چنان به مغزم هجوم آورده بود که هر لحظه انتظار از کار افتادن قلبم را داشتم.

رختخواب مادرم را جمع کردم که دیگر جلوی چشمم نباشد... به یادم آمد که به مادرم گفته بودم که بعد از او حتی یک روز هم در بندر لنگه نمی‌مانم و حالا که تنها شده بودم، نمی‌توانستم تصمیم به ترک بندر لنگه که در واقع زادگاهم بود بگیرم در سال‌های آخر دبیرستان بودم به تحصیل علاقه داشتم

باید سعی می کردم آن طور که مادرم از من خواسته بود به تحصیلاتم ادامه بدهم و راهی که به روشنایی‌ها منتهی می‌شد انتخاب کنم.

مادرم از کار و فعالیت پدرم راضی بود، ولی به حرفه‌ی دوم او که هر چند وقت یکبار به کار قاچاق سرگرم می‌شد ناراضی بود. کاری هم از دستش ساخته نبود پدرم مرد یک‌دنده‌ای بود. معتقد بود کاری را که می کند، درست است من همیشه از پایان کاری که پدرم پیش گرفته بود وحشت داشتم، می‌دانستم کار قاچاق پایان خوبی ندارد. و سرانجام روزی گرفتار می‌شود و همه چیز را از دست می‌دهد. من یکی دو بار سعی کردم او را متوجه کار نادرستی که فکر می کرد درست است بکنم ولی او به من اخطار کرد که در کارهایش دخالت نکنم، بالاخره آنچه که من و مادرم از آن وحشت داشتیم تحقق بخشید. اما آنچه که من فکرش را نمی‌کردم ترک مادرم بود. آن هم در همان شبی که آن واقعه برای پدرم اتفاق افتاد.

آن شب که به خانه‌مان برگشتم و در تنهایی به روزهای خوش زندگی در کنار پدر و مادرم فکر می کردم صدای چکش در خانه بلند شد. جز اینکه فکر کنم ایوب به سراغم آمده فکر دیگری نداشتم... برای باز کردن در رفتم.

- کی هستی؟

صدای آشنای مردی از پشت در برخاست:

- من هستم، در را باز کن.

صدای آقا موسی، یکی از آشنایان بود، کسی که در واقع دوست پدرم بود، و در همان محله خانه داشت... در را باز کردم... آقا موسی با زنش بود آن‌ها داخل خانه شدند.

زن آقا موسی گفت:

- ما آمدیم تو را به خانه‌ی خودمان ببریم

آقا موسی گفت:

- من دوست پدرت بودم و حالا این وظیفه‌ی من و زنم است که از تو نگهداری کنیم تو نباید تک و تنها توی این خانه بمانی.

گفتم: بالاخره چی... اینجا خانه‌ی پدری من است و من توی این خانه باید زندگی کنم. همیشه که نمی‌توانم پیش شما باشم. پس چه بهتر که از همین حالا خودم را عادت بدهم.

زن آقا موسی گفت:

- من نمی‌گذارم تو تک و تنها اینجا بمانی با اینکه می‌دانستم حق با آن‌هاست چندان خوشم نمیامد که به خانه‌ی آن‌ها بروم... سعی کردم که آقا موسی و زن او، مرا به حال خودم بگذارند، ولی دست بردار نبودند تا آنجا که یادم میامد مادرم خیلی به ندرت به خانه‌ی آقا موسی می‌رفت، روابط چندان گرمی با زن او نداشت برعکس پدرم روابط دوستانه و گرمی با آقا موسی داشت هر کاری که کردم نتوانستم آن‌ها را متقاعد کنم مرا تنها بگذارند. سرانجام لباسم را پوشیدم و به اتفاق آن‌ها به خانه‌شان رفتیم.

آقا موسی و زنش بچه نداشتند یعنی بچه‌ای به خودشان ندیده بودند... آقا موسی یک قهوه‌خانه‌ی کوچک داشت. مردی بود با قدی متوسط صورتی استخوانی و چشم‌هایی فرو رفته و موهای کوتاه قیافه‌اش گواهی می‌داد که هنوز به مرز پنجاه سالگی نرسیده ولی خیلی موذی و زرنگ بود.

زن آقا موسی چند سالی از او کوچکتر بود ولی قیافه‌ای نداشت، سیاه‌چرده و کمی چاق‌تر از شوهرش بود زن و شوهر از هر لحاظ در یک سطح و روی یک خط قرار داشتند. زن اسمش «هاجر» بود. زن آقا موسی برای من و خودشان سفره‌ی شام انداخت... من اصلا اشتها نداشتم. آن‌ها زیاد اصرار نکردند.

بعد از صرف شام آقا موسی سیگاری آتش زد و گفت:

- هنوز نمی‌توانم به خودم بقبولانم که پدرت مرده. آن هم در میان شعله‌های

آتش موتور لنج.

هاجر گفت:

- چرا مادرش را نمی‌گویی. آن‌هایی که مادر لاوند را می‌شناختند باورشان نمی‌شود که او خودش را عمدا غرق کرده باشد.

گفتم: مادرم مریض بود. خودش را از شر بیماری خلاص کرد.

آقا موسی پرسید:

- بیماری مادرت چی بود که دکترها نتوانستند معالجه‌اش بکنند.

گفتم: سرطان.

زن و شوهر یک‌صدا و با لحنی متعجب گفتند:

- سرطان! چه مرض وحشتناکی!

هاجر از من پرسید:

- خودش این را به تو گفت؟

- سر تکان دادم و گفتم:

- آره. دیشب که با هم صحبت می کردیم، او از درد پشتش به شدت رنج می‌برد. بعد راز بیماریش را برایم فاش کرد. می‌گفت دیگر امیدی به خوب شدنش ندارد.

آقا موسی پک به سیگارش زد و گفت:

- دیشب وقتی دیدی مادرت حالش چندان تعریفی ندارد نباید تنهایش می‌گذاشتی.

هاجر یک استکان چای جلوی من گذاشت و گفت:

- همان دیشب باید می‌آمدی اینجا به من می‌گفتی که مادرت تنهاست. من می‌رفتم پیش او می‌ماندم تا تو برگردی.

گفتم: من نمی‌خواستم تنهاش بگذارم... پدرم از سفر دریا برمی‌گشت مجبور بودم به استقبالش بروم کاش پاهایم می‌شکست و نمی‌رفتم آن صحنه‌ی

آتش‌سوزی موتور لنج پدرم را نمی‌دیدم...

چه شب وحشتناکی بر من گذشت از آنجا که برگشتیم...

آقا موسی حرفم را قطع کرد و پرسید:

- غیر از تو ایوب هم آنجا بود.

متعجب شدم و پرسیدم:

- شما از کجا می‌دانید؟

آقا موسی دود سیگار را از دهانش بیرون فرستاد و گفت:

- بیشتر جنس‌های قاچاق آن موتور لنج به من تعلق داشت در واقع پول‌های من از بین رفت.

ناراحت شدم، گفتم:

- شما آن قدر که به فکر از بین رفتن جنس‌های قاچاق هستید برای کشته شدن پدرم متاثر نیستید؟

آقا موسی ته‌سیگارش را خاموش کرد و گفت:

البته که متاثرم، پدرت از دوستان خوب و قدیمی من بود. ضمن صحبت خواستم حرفی زده باشم منظور خاصی نداشتم.

هاجر به من گفت:

- چای سرد می‌شود.

بعد اضافه کرد:

من و آقا موسی، هر دومان از کشته شدن پدرت و خودکشی مادرت متاثریم ولی چه کار می‌توانستیم بکنیم جز اینکه از تو که تنها اولاد آن‌ها هستی نگهداری کنیم.

گفتم: ممنونم، ولی من باید به زندگی خودم برگردم تا ابد که نمی‌توانم اینجا پیش شما بمانم مشغول نوشیدن چای شدم... آقا موسی هم استکان چای را به طرف خود کشید و پرسید:

- بعد از مرگ پدر و مادرت تصمیم داری چه کار کنی؟ اینجا می‌مانی یا خیال داری جلای وطن کنی.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دانم، فعلا نمی‌توانم تصمیم بگیرم.

هاجر گفت:

- از دست دادن پدر و مادر، آن هم ظرف یک شب ضربه‌ی بزرگی است که هیچ جور نمی‌شود جبران کرد. ما هر کمکی از دستمان بربیاید در مورد تو مضایقه نمی‌کنیم، از این بابت خیالت راحت باشد.

من و آقا موسی را مثل مادر و پدر خودت بدان.

آقا موسی گفت: اولین مسئله‌ای که لاوند با آن روبه‌روست مسئله‌ی پول است.

گفتم: همین طور است ولی تا این لحظه اصلا به آن توجه نداشتم دلیلش هم اینست که تمام فکرم متوجه کشته شدن پدرم و خودکشی مادرم است.

آقا موسی یک سیگار دیگر آتش زد و گفت:

- نگران نباش پسرم. مخارج تو را من تامین می‌کنم.

آن شب تا نزدیکی‌های نیمه‌شب صحبت کردیم، آقا موسی از اینکه موتور لنج پدرم آتش گرفته و کالاهای آن سوخته بود ناراحت به نظر می‌رسید، مدعی بود که بیشتر از نصف جنس‌های قاچاق موتور لنج به او تعلق داشته به عبارت دیگر او با پدرم و وهاب در حمل اجناس قاچاق شریک بوده و همیشه به همین نحو عمل می‌کردند...

ولی من هیچ وقت از پدرم راجع به آقا موسی و مشارکت او در کار قاچاق چیزی نشنیده بودم حتی ایوب هم راجع به این موضوع حرفی نزده بود.

فردای آن شب صبح زود به خانه‌مان رفتم... آنچه که تازه به فکرش افتاده بود، مسئله‌ی پول بود بدون پول هم نمی‌توانستم زندگی کنم. تصمیم

گرفتم تمام گوشه و زوایای خانه را برای پیدا کردن پول جست‌وجو کنم تقریبا مطمئن بودم که مادرم پول و پله‌ای قایم کرده، او دوتا صندوق چوبی داشت که مخصوص لباس‌ها و بقچه‌هایش بود. در اولین صندوق را باز کردم. بقچه‌های داخل آن را بیرون آوردم و به دقت شروع به وارسی بقچه‌ها کردم... درست یادم نیست در چندمین بقچه بود که لای یک پارچه‌ی گل‌دار ابریشمی یک پاکت پیدا کردم.

سر پاکت را که برگرداندم از دیدن رنگ اسکناس صد تومانی چشم‌هایم برق زد... اسکناس‌ها را شمردم دوازده تا اسکناس صد تومانی بود اسکناس‌ها را توی پاکت گذاشتم و آن را در جیب کتم جا دادم، به جست‌وجوی خودم ادامه دادم... در صندوق اول غیر از آن یک هزار و دویست تومان، پول دیگری پیدا نکردم. بعد در صندوق دوم را باز کردم. مجموع پولی که از لای بقچه‌ها و یک صندوق کوچک آهنی پیدا کردم در حدود شش هزار تومان بود به اضافه‌ی تعدادی سکه‌ی طلا و یک گردن‌بند، و چند تا النگوی طلا...

بدین ترتیب، دیگر با مسئله‌ای به نام مسئله‌ی پول روبه‌رو نبودم، هر چند پولی که از صندوق‌های مادرم به دست آورده بودم رقم بزرگ و قابل توجهی نبود ولی برای من آن هم در آن موقع که فقط خرج یک روز خود را داشتم خیلی مهم بود. برای مخارج خودم مقداری پول برداشتم و بقیه را به اضافه‌ی جواهرات توی همان صندوق آهنی کوچک گذاشتم و صندوق را در جای خودش که ته صندوق چوبی بود قرار دادم. در صندوق را بستم.

در همان موقع صدایی از توی حیاط به گوشم خورد... شتابان از اتاق بیرون دویدم... صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم... خودم را به درخانه رساندم. بیرون رفتم کسی را ندیدم... ترس برم داشت که چه کسی دزدکی داخل خانه شده بود یقین داشتم که در خانه را پشت سر خودم نبسته بودم و کسی که وارد خانه شده بود، از در و همسایه‌ها بوده، در خانه را بستم و

دوباره به همان اتاق برگشتم و به سراغ صندوق پول‌ها و جواهرات رفتم، آن را از توی صندوق لباس‌ها بیرون آوردم و در جای دیگر مخفی کردم، چون حدس زدم ممکن است ناشناسی صندوق پول را دیده باشد.

بعد سراغ صندوق چوبی پدرم که در اتاق خودش بود رفتم. به در صندوق قفل بزرگی زده بود. برای شکستن قفل و باز کردن در صندوق به چکش یا یک میله‌ی فلزی احتیاج داشتم. از اتاق بیرون آمدم که دنبال چکش یا میله‌ی فلزی بگردم صدای چکش در خانه بلند شد...

ایوب بود. داخل خانه شد پرسید:

- دیشب کجا رفته بودی؟

گفتم: به خانه‌ی آقا موسی.

با تعجب گفت:

- خانه‌ی آقا موسی...

تعجب او مرا به شک انداخت. پرسیدم:

- چرا تعجب کردی؟!

ایوب گفت: از این تعجب کردم که آقا موسی به سراغ تو آمده و دست نوازش به سرت کشیده. این کار او بی دلیل نبوده.

- او چه جور آدمی است؟

- دومی ندارد، یک آدم موذی و غیر قابل اعتماد.

- راستش با اکراه دعوت او و زنش را قبول کردم.

ایوب گفت: من جای تو بودم اصلا دعوتشان را قبول نمی‌کردم. آقا موسی را من خیلی خوب می‌شناسم. از آن آدم‌هایی است که با دوز و کلک کلی سرمایه به‌هم زده، ولی ظاهر زندگیش طوریست که انگار آه در بساط ندارد و مفلس است و از مال دنیا فقط یک قهوه‌خانه دارد که خرج زندگیش را می‌چرخاند ولی کسی از پول‌های بی‌حساب او خبر ندارد. از آقا موسی

موذی‌تر در عمرم ندیده‌ام، یکی نیست به این مرد خدانشناس بگوید تو که اولاد نداری برای چی، برای کی حرص مال دنیا را می‌زنی و آن قدر دنبال پول هستی، آن هم از راه حرام، از راه قاچاق، کاش قدرت داشتم و او را به گلوله می‌بستم.

گفتم: این طور که تو راجع به آقا موسی صحبت می‌کنی او باید آدم خطرناکی باشد.

ایوب سر تکان داد و گفت:

- این جور آدم‌ها همیشه خطرناک هستند فقط به خودشان و ثروتشان دلبستگی دارند... دلم می‌خواست به جای پدرت و برادر من، آقا موسی توی موتور لنج بود و می‌سوخت و بعد پرسید:

- او و زنش راجع به قضیه‌ی آتش گرفتن موتور لنج حرفی نزدند؟

- گفتم: آقا موی می‌گفت که بیشتر جنس‌های موتور لنج به او تعلق داشته و با آتش گرفتن موتور لنج ضرر جبران ناپذیری به او وارد شده.

ایوب با عصبانیت گفت:

- اگر دیدمش بهش می‌گویم، مرد حسابی لااقل می‌خوساتی بگذاری گور «خوری» و «وهاب» خشک شود، بعد راجع به ضرر خودت حرفی بزنی... تو چه جوابی بهش دادی؟

- یادم نیست.

- نباید هم یادت باشد ما هر دو عزادار هستیم.

- من بیشتر...

- آره، تو حسابی تنها شدی. نگران نباش، هیچ وقت تنهات نمی‌گذارم.

آهی سرد کشیدم و گفتم:

- هر کسی یک سرنوشتی دارد سرنوشت من تا امروز این بود که ظرف یک شب پدر و مادرم را از دست بدهم. حالا این من هستم که باید راه زندگی

خودم را برای آینده پیدا کنم.

اضافه کردم:

در این موقع تنها آرزویم اینست که برادرم فلارد را پیدا کنم.

ایوب گفت:

- من یکی فکر نمی‌کنم فلارد با آن اعتیاد خانه‌خراب‌کنی که داشت زنده باشد. اگر هم نمرده باشد چطور می‌توانی پیداش کنی. به فرض اینکه پیداش کردی از آدم معتادی مثل او کاری ساخته نیست، تازه سربارت هم می‌شود. خرجش هم گردن تو را می‌گیرد... همان طور که گفتی خودت باید روی پای خودت بایستی... حالا راه بیفت برویم خانه‌ی ما، تو را نباید تنها گذاشت.

گفتم: تو برو من بعدا می‌آیم اینجا یک کار مهمی است که باید انجام بدهم.

ایوب کنجکاو شد می‌خواست بداند کار مهم چه جور کاریست که باید انجام بدهم. با اینکه او تنها کسی بود که می‌توانستم دوست قابل اعتماد خودم بدانم ولی در آن موقع به او گفتم که بعدا برایش تعریف می‌کنم. ایوب اصرار نکرد. از من قول گرفت که برای ناهار به خانه‌شان بروم... او رفت من در خانه را بستم و به دنبال کاری که دنبال ابزارش می‌گشتم رفتم... یک چکش پیدا کردم و دوباره به همان اتاق برگشتم. با چند ضربه قفل در صندوق چوبی را شکستم... در صندوق را باز کردم و به وارسی آن پرداختم... من دنبال پول می‌گشتم ولی پولی پیدا نکردم. ته صندوق یک اسلحه‌ی کمری پیدا کردم. همان اسلحه‌ای که در گذشته چند بار آن را در دست پدرم دیده بودم. به طرز کار آن آشنا بودم اسلحه پر از فشنگ بود. ولی فشنگ اضافی نداشت یک کارد هم توی صندوق بود، اولین بار بود که آن کارد را می‌دیدم آن را از جلد چرمیش بیرون کشیدم. روی تیغه‌ی آن نقش و نگار شده بود. معلوم بود که قدیمی است. آن را سر جایش گذاشتم اسلحه‌ی کمری را هم همین طور بعد در صندوق را بستم. از اتاق بیرون آمدم. به هر کجا که نگاه می‌کردم

چهره‌ی مادرم را می‌دیدم که به آن نگاه می‌کند. آن قدر که او در نظرم مجسم می‌شد، چهره‌ی پدرم را کمتر می‌توانستم در ذهنم مجسم کنم. شاید دلیلش غیبت دو سه هفته‌ای او بود که ندیده بودمش.

حوالی ظهر بود که از خانه‌مان بیرون آمدم. توی کوچه به هاجر زن آقا موسی برخوردم. گفت که به قصد خانه‌ی ما، از خانه‌شان بیرون آمده. از من دعوت کرد که برای صرف ناهار به خانه‌ی آن‌ها بروم... دعوتش را دوستانه رد کردم، گفتم که عازم خانه‌ی ایوب هستم و تا شب هفت پدر و مادرم نمی‌توانم دعوت کسی را قبول کنم...

هاجر، این استدلال مرا قبول کرد... با هم به راه افتادیم تا خانه‌ی آن‌ها، راهمان یکی بود. هاجر از دوستی بین خودش و مادرم و همچنین از روابط دوستانه و برادرانه‌ی بین آقا موسی و پدرم صحبت کرد که آن‌ها سری از هم سوا بودند. بعد از تاثر عمیق آقا موسی از مرگ پدرم گفت که شوهرش هنوز هم نمی‌تواند آتش‌سوزی مونور لنج را که به مرگ پدرم و وهاب منجر شده باور کند.

به او گفتم: این سرنوشت تلخ من بود که باید از داشتن پدر و مادر محروم شوم...

هاجر گفت:

- آقا موسی و من می‌توانیم وظیفه‌ی پدر و مادر را انجام دهیم به خصوص آقا موسی... او برای تو خیلی نگران است. دیشب فرصت نشد، یعنی نخواست راجع به این موضوع با تو صحبت کند.

پرسیدم: کدام موضوع؟

او گفت:

- وضع خودت را...

گفتم: حالا که وقتش نیست باشد برای بعد.

هاجر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر طور میل توست.

مقابل در خانه‌شان رسیدیم.. از او خداحافظی کردم و به راه خود ادامه دادم که به خانه‌ی ایوب بروم.

تمام آن روز را تا تاریک شدن هوا در خانه‌ی ایوب بودم او خیلی اصرار کرد که شب را در خانه‌ی آن‌ها بمانم... ولی من که سعی در عادت دادن خودم به تنهایی و در خانه‌ی پدریم داشتم ترجیح دادم که به خانه‌ی خودم بروم و توی همان اتاقی که مادرم می‌خوابید بخوابم.

در حدود ساعت هشت شب بود که از خانه‌ی ایوب بیرون آمدم، کوچه‌ها و خیابان‌ها تقریبا خلوت بود معمولا در شهرهای کوچک، اوایل شب مردم به خانه‌هاشان می‌روند و شهر از آن جنب‌وجوش روزانه می‌افتد. بندر لنگه هم همین حالت را داشت..

وقتی به خانه‌مان که باید بگویم خانه‌ام رسیدم، در حدود ساعت نه شب بود.. خانه در تاریکی فرو رفته بود بی آنکه ترسی به خودم راه دهم از پله‌ها بالا رفتم، اول چراغ را روشن کردم و همین که چراغ اتاق را روشن کردم ناگهان از دیدن دو مرد که صورتشان را با پارچه‌ی سیاه پوشانده و فقط چشم‌هاشان را بیرون گذاشته بودند از ترس تکانی خوردم، گلویم خشک شد، حس کردم که رنگ از صورتم پریده..

با لکنت گفتم:

- شماها کی هستید؟

یکی از آن دو مرد که از دیگری بلندقدتر بود گفت:

- چه کار داری ما کی هستیم؟..

مرد دومی با لحنی که گویی پولی را پیش من به امانت گذاشته و حالا برای پس گرفتن آن آمده پرسید:

- پول‌ها کجاست؟

با اینکه سخت ترسیده بودم گفتم:

- کدام پول‌ها!

او قدمی به طرف من آمد و گفت:

- پول‌هایی که بابات توی اینخانه قایم کرده، آن پول‌ها سهم ماست!

گفتم: بابام هر کاری می‌کرد به من حرفی نمی‌زد، حتی به مادرم هم چیزی نمی‌گفت فقط خودش می‌دانست چه کار می‌کند.

به من یا مادرم اجازه نمی‌داد در کارهایش دخالت کنیم.

مرد اولی به من نزدیک شد، روبه‌روی من ایستاد و گفت:

- گوش کن پسر دیشب قرار بود خوری از سفر دریا برگردد و طلب ما را بدهد. امروز باخبر شدیم که همان دیشب موتور لنجش نزدیک ساحل آتش گرفته و خودش هم سوخته. البته از این بابت متاسفیم ولی این دلیل نمی‌شود که از طلبمان صرف‌نظر کنیم. تو که تنها وارث پدر هستی باید طلب ما را بدهی. قبل از آمدن تو ما هر کجای این خانه را که فکر می‌کردیم ممکن است پدرت پول و پله‌ای مخفی کرده باشد زیرورو کردیم جز یک اسلحه‌ی کمری و یک کارد چیز دیگری پیدا نکردیم

وقتی او حرف می‌زد برای چند لحظه نگاهم به تبرزین خال‌کوبی شده‌ی پشت دست چپش افتاد... خیلی زود نگاهم را دزدیدم... نگذاشتم متوجه شود که خال‌کوبی پشت دستش را دیده‌ام مرد دومی خطاب به من گفت:

- چرا لال شدی پسر.

گفتم: من که پولی ندارم به شماها بدهم. اصلا نمی‌دانم شما دو نفر کی هستید تازه اگر هم پول داشتم یا می‌دانستم پدرم پول‌هایش را کجا قایم کرده پولی به شما نمی‌دادم.

مرد اولی دست راستش را به گلویم گرفت... نگاهم را پایین گرفتم. تبرزین

خال کوبی شده‌ی پشت دست او را به طور کامل دیدم... او اندکی گلویم را فشرد و گفت:

- نکند منظری بابت طلبمان از پدرت بستند و مدرک نشانت بدهیم. ما قاچاقچی‌ها اگر هم پولی به همدیگر قرض می‌دهیم، نوشته یا سندی نمی‌گیریم وارث پدرت تو هستی. تو باید طلبمان را پس بدهی.

با عصبانیت گفتم:

- شماها آدم‌های بی‌رحمی هستید، آخه یک پسربچه‌ی شانزده، هفده ساله که پدر و مادرش را در یک شب از دست داده پولی در بساط ندارد. چطور به خودتان اجازه می‌دهید که تهدیدش کنید. شماها می‌توانید یکراست به سراغ آقا موسی بروید با او حرف بزنید

آن دو مرد جوان که به نظر می‌رسید چند سالی از من بزرگتر هستند گوششان به حرف‌های من بدهکار نبود. پول می‌خواستند و کمترین توجهی به وضع و موقعیت من نداشتند. آنکه بلندقد بود کاردی را که به پدرم تعلق داشت و او در به‌هم ریختن اثاث صندوق چوبی پدرم به جنگ آورده بود وسیله‌ی تهدید قرار داد نوک کارد را به گلویم گذاشت تهدیدم کرد پولی را که در صندوق مادرم پیدا کرده بودم دودستی تحویلشان بدهم... معلوم شد پیش‌ازظهر آن روز که من مشغول وارسی صندوق‌های مادرم بودم و همان موقع صدای پایی از حیاط شنیدم... صدای پای یکی از آن دو نفر بوده و حالا برای به چنگ آوردن پول‌ها، مرا در تنگنا قرار داده‌اند.

چاره‌ای نداشتم برای نجات جان خویش از چنگ آن‌ها مجبور بودم تمامی آن پول را تحویلشان بدهم وقتی صندوق آهنی را از محلی که آن را مخفی کرده بودم بیرون آوردم آنکه کمی از رفیقش کوتاه‌قدتر بود صندوق را از دستم گرفت... در آن را باز کرد. در حالی که نگاهش به اسکناس‌ها و جواهرات مادرم بود، چشم‌هایش را از بالای دستمالی که به صورتش بسته

بود به من دوخت گفت:

- تو که می‌گفتی پول و پله‌ای نداری.

گفتم: پول‌ها مال شما، طلاآلات مال من.

مرد اولی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- که گفتی پول‌ها مال ما و طلاآلات مال تو... پدرت هم همین جوری پول‌ها ما و آقا موسی را تقسیم می‌کرد. و بالاخره پول‌ها بهش وفا نکرد.

عصبانی شدم، گفتم:

- پدرم پول کسی را نخورده او با پول خودش کار می‌کرد.

مرد دومی خندید و گفت:

- عصبانی نشو پسر، تو که از کارهای پدرت خبر نداشتی، خودت این را گفتی.

گفتم: آن طلاآلات مال مادرم بود. آن‌ها را بدهید به من. پول‌ها مال خودتان.

آنکه صندوق کوچک آهنی در دستش بود در آن را بست، گفت:

- پول و طلاآلات به ما تعلق دارد.

با عصبانیت گفتم:

- دیگر منتظر چی هستید؟

اولی گفت:

- منتظر جنس‌های قاچاق که پدرت یک جایی توی این شهر مخفی کرده!

او از چیزی صحبت کرد که روح من از آن بی اطلاع بود. اول فکر کردم شوخی می‌کند یا منظورش جز سربه‌سر گذاشتن من چیز دیگری نیست. ولی موضوع کاملا جدی بود. آن‌ها فکر می‌کردند در واقع مطمئن بودند که من از مخفی‌گاه جنسهای قاچاق پدرم اطلاع دارم. قسم خوردم که دراین‌باره چیزی نمی‌دانم. باورشان نشد. مرد اولی مچ دستم را گرفت. مرا به وسط اتاق انداخت تعادلم به‌هم خورد کم مانده بود بر کف اتاق سقوط کنم. رفیق او مرا

گرفت خندید و گفت: جنس‌ها کجاست؟

گفتم: نمی‌دانم... من اطلاع ندارم.

او همان طور که مرا گرفته بود به طرف رفیقش هل داد...

آن‌ها چند بار مرا با هل دادن از یک سو به سوی دیگر اتاق عذاب دادند... رحم گیج می‌رفت و آن بی‌رحم‌ها دست بردار نبودند بالاخره فریاد زدم: ولم کنید از جان من چی می‌خواهید.

یکی از آن‌ها دستش را به روی دهانم گذاشت تهدیدم کرد که اگر سروصدا راه بیندازم خفه‌ام می‌کند بعد دستش را از روی دهانم برداشت و راجع به مخفی‌گاه جنس‌های قاچاق پدرم پرسید؟

گیج شده بودم. نمی‌دانستم آن‌ها کی هستند و چه کسی آن‌ها را فرستاده که مرا به آن شکل عذاب بدهند؟! فکرم رفت پیش آقا موسی که از ضرر حیران ناپذیر خود صحبت کرده بود.

برای چندمین بار قسم خوردم که پدرم انبار یا جایی که جنس‌های قاچاق را در آنجا مخفی کرده باشد نداشته و اگر هم داشته من اطلاع ندارم. آن‌ها ذره‌ای رحم در وجودشان نبود آنچه که برایشان مطرح نبود و کمترین توجهی نداشتند این بود که با یک پسربچه‌ی شانزده، هفده ساله، روبه‌رو هستند با همان خشونت و بی‌رحمی که به نظر می‌رسید ساختگی نیست با من رفتار می‌کردند.

من با سن کمی که داشتم آن قدرها خام و نپخته نبودم. زیر دست آنچنان پدری تربیت شده بودم که ترس برای او مفهوم و معنایی نداشت یک مرد ماجراجو و حادثه‌ساز بود. برادرم فلارد هم پسر پردل و جراتی بار آمده بود خیلی هم بزن بهادر بود. ولی ضعف او در مقابل مواد مخدر و سقوطش به دنیای اعتیاد تعجب‌آور بود. آن طور که پدرم را مجبور کرد تا او را از خانه‌اش بیرون کند. من جای فلارد را گرفته بودم. با موقعیتی که داشتم و ضربه‌ای

که بر اثر از دست دادن پدر و مادرم به روح و احساس من وارد شده بود زندگی و دنیا را به هیچ گرفته بودم و از تهدید آن دو مرد روبسته اصلا باک و هراسی نداشتم. دو مرد نقاب‌دار روی این فکر که پسر یک قاچاقچی را در تنگنای قرار داده‌اند تا مخفی‌گاه جنس قاچاق پدرش را فاش کند ظاهرا لقمه‌ی چربی به دست آورده بودند... من از آنچه که آن‌ها سعی در دانستن آن داشتند هیچ نمی‌دانستم و اگر می‌دانستم فاش می‌کردم که خودم را از چنگ آن‌ها نجات دهم.

یکی از دو مرد خشن، دستمال سفیدی را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- ما با هم از شهر خارج می‌شویم.

گیج شدم، پرسیدم:

- مرا کجا می‌خواهید ببرید؟... من که به شما گفتم چیزی نمی‌دانم. رفیق بلندقدش خندید و گفت:

- آرام باش پسر.

آن که دستمال سفید در دستش بود چشم‌هایم را با آن بست... عصبانی شدم، گفتم:

آخه بی‌رحم‌ها از جان من چی می‌خواهید کی به شماها گفته که با من این طور رفتار کنید.

هر دو خندیدند... یکی‌شان گفت:

- ما داریم از تو که پسر خوری هستی انتقام می‌گیریم.

فریاد زدم:

- کدام انتقام! پدرم که کسی را نکشته بود، شماها...

یکی از آن‌ها با دستمالی دهانم را بست نگذاشت حرفم را تمام کنم... مرا از خانه‌مان بیرون بردند سوار یک اتومبیل کردند، همین که حرکت کردیم احساس کردم قلبم از شدت ناراحتی می‌خواهد از ضربان بیفتد. دچار

سرگیجه شده بودم اعصابم به شدت متشنج شده بود، چشم و دهانم را بسته بودند نه جایی را می‌دیدم و نه می‌توانستم چیزی بگویم... آن‌ها می‌خواستند از من که پسر خوری بودم انتقام بگیرند!

از وقتی خودم را شناخته بودم و تا آنجا که با زندگی در کنار پدر و مادرم آشنا شده بودم به یاد نداشتم که پدرم با همه‌ی خشونت و اخلاق تندی که داشت مرتکب قتل شده باشد... یقین داشتم که کلمه‌ی «انتقام» از یک دسیسه و یک توطئه‌ی بعد از کشته شدن پدرم حکایت می‌کند... چه دسیسه‌ای می‌توانست وجود داشته باشد هدف آن‌ها چی بود... آیا می‌خواستند مرا در خارج شهر به قتل برسانند یا هدف دیگری داشتند.

حس می‌کردم اتومبیل از شهر خارج شده با اینکه جاده‌های اطراف زادگاهم را مثل کف دست می‌دانستم و با چشم بسته هم می‌توانستم جهت‌یابی کنم، آن شب مغزم از کار افتاده بود و نمی‌توانستم جهت اتومبیل را در ذهنم ترسیم کنم.

دو مرد خشن مدت زمانی در سکوت فرو رفته بودند بعد که شروع به حرف زدن کردند راجع به من حرفی نمی‌زدند گوش‌هایم را تیز کرده بودم که از خلال گفته‌هایشان بفهمم که چه کسی نقشه‌ی ربودن مرا کشیده و به دست آن‌ها سپرده که اجرا کنند.

ناهموار بودن جاده را حس می‌کردم به همین دلیل حدس زدم مرا به طرف بندرعباس می‌برند... بعد از یکی دو ساعت اتومبیل توقف کرد، مرا پیاده کردند همان موقع حس کردم آنجا بندرعباس نیست بوی تند دریا به مشامم نمی‌خورد آنجا دور از دریا بود. وقتی چشم‌ها و دهانم را باز کردند، خودم را در زیر سقف اتاقی نسبتا کوچک دیدم. نور چراغ برق سقفی چشم‌هایم را که به تاریکی عادت کرده بود ناراحت کرد. کمی بعد توانستم چشم‌هایم را باز کنم. دو مرد خشن روبه‌روی من ایستاده و همان طور صورتشان را با پارچه‌ی

سیاه‌رنگ پوشانده بودند. پرسیدم: اینجا کجاست؟

مرد بلندقد که بهتر است او را مرد خال‌دار بنامم، گفت:

- یک جایی دور از بندر لنگه... اصلا به تو چه که اینجا کجاست. به عوض این حرف‌ها بهتر است به فکر خودت باشی.

رفیقش خطاب به من گفت:

- تو مخفی‌گاه جنس‌های قاچاق بابات را به ما می‌گویی، در عوض ما هم آزادت می‌کنیم.

او خندید، اضافه کرد:

- البته وقتی دستمان به جنس‌ها رسید. همان موقع به این فکر افتادم که به آن‌ها دروغ بگویم چون هر قدر قسم خوردم که از انبار یا مخفی‌گاه جنس‌های قاچاق پدرم خبر ندارم، باورشان نشد به این دلیل باید یک چیزی می‌گفتم که برای چند ساعتی راحتم بگذارند... آن‌ها دست بردار نبودند و از رفتار خشونت‌آمیزشان حس کرده بودم که تا سرحد مرگ مرا شکنجه می‌دهند تا جای جنس‌های قاچاق را که فکر می‌کردند پدرم در محلی مخفی کرده بگویم...

مرد خال‌دار گفت:

- چرا لال شدی پسر خوری!

گفتم: از کجا بدانم وقتی نشانی مخفیگاه جنس‌های قاچاق پدرم را به شماها گفتم، دیگر با من کاری ندارید و آزادم می‌کنید من باید مطمئن شوم.

آنکه دستش خالکوبی شده بود، رو کرد به رفیقش و گفت:

- یادت هست، سر شب بهت گفتم: لاوند پسر خوری خان قاچاقچی با سن و سال کمی که دارد خیلی زرنگ و زبل است و خیلی چیزها از پدرش یاد گرفته.

رفیقش خندید و گفت:

- آره، یک چیز دیگر هم گفتی که لاوند را تا تهدیدش نکنیم به حرف نمی‌آید.

مرد اولی گفت: بفرما، دیدی چطور زبان باز کرد.

گفتم: من که هنوز حرفی نزده‌ام، تا مطمئن نشوم که آزادم می‌کنید، یک کلمه حرف نمی‌زنم.

او خندید و گفت:

- البته که آزادت می‌کنیم ولی حالا نه هر وقت جنس‌های قاچاق را از توی مخفیگاه بیرون کشیدیم. آن وقت در زندان را باز می‌کنیم، می‌گوییم ببخشید آقای لاوند که شما را زندانی کرده بودیم... مرد دومی گفت: و اگر دروغ گفته باشی با یک گلوله‌ی گرم راحتت می‌کنیم.

گفتم: همچین خیالی ندارم، من فقط در فکر نجات خودم هستم.

مرد اولی دست‌هایش را روی شانه‌های من گذاشت در حالی که توی چشم‌های من می‌نگریست گفت:

- حرف بزن رفیق.

سعی نکردم نگاهم را از او بدزدم همان طور که چشم در چشم هم دوخته بودیم گفتم:

- پدرم جنس‌های قاچاق را که سبک و گران قیمت بود کف صندوقخانه خانه‌مان قایم می‌کرد یک جاسازی به عمق نیم متر در نیم متر درست کرده بود... درست زیر صندوق چوبی خودش... مواد مخدر و طلا و جواهرات قاچاق را انجا قایم می‌کرد.

مرد اولی دست‌هایش را از روی شانه‌های من برداشت گفت:

- جانمی به این زرنگی...

مرد دومی گفت:

- به عقل جن نمی‌رسد...

بعد رو کرد به من پرسید: جنس‌های دیگر را کجا مخفی می‌کرد!

گفتم: در قلعه‌ی لشتان این را از خودش شنیدم، ولی با چشم‌های خودم ندیدم.

مرد اولی به دومی گفت دست و پاهای مرا با طناب ببندند... مرد دومی با شتاب از اتاق بیرون رفت وقتی برگشت یک رشته طناب در دستش بود مقاومت در برابر آن‌ها که خشن و بیرحم بودند بی فایده بود. مردی که طناب در دستش بود به من گفت که دست‌هایم را به پشت سرم ببرم، همین کار را کردم، او با یک سر طناب دست‌های مرا محکم بست، بعد او و رفیقش مرا به کف اتاق نشاندند طوری که پاهایم را دراز کردم بعد با سر دیگر طناب پاهایم را هم بستند، مرا به بالای اتاق کشاندند پشتم را به دیوار تکیه دادم طناب را طوری به مچ دست‌هایم بسته بودند که درد شدیدی در مچ‌هایم حس می کردم. مرد اولی گفت: دور و بر این خانه کسی زندگی نمی‌کند. منظورم اینست که اگر سر و صدا راه بیندازی به گوش کسی نمی‌رسد... ولی هر قدر دلت می‌خواهد داد و فریاد کن.

گفتم: از این بابت خیالتان راحت باشد.

مرد دومی خندید و گفت:

- خیال ما همیشه راحت است حتی موقعی که اینجا نباشیم، چون یک نگهبان جلاد داریم که بعد با صدای بلند عمه بلقیس را صدا کرد... طولی نکشید که پیرزن بدقیافه‌ای وارد اتاق شد خنده‌ی زشتی کرد نگاهش را به من دوخت و گفت: از چنگ من یکی نمی‌توانی جان سالم به در ببری.

حرفی نزدم همان طور نگاهش کردم.

زن زشت صورت که اسمش عمه بلقیس بود از آن‌ها پرسید: ادم این پسره طناب پیچ شده چیست؟

مرد اولی گفت: لاوند، ولی گول قد و قواره‌اش را نخور... تا بخواهی رزنگ و

زبل است، زیر دست پدرش که یک قاچاقچی بوده تربیت شده... فقط مراقبش باش.

عمه بلقیس دست‌هایش را بالا گرفت پنجه‌هایش را از هم گشود گفت:

- با این دستهام خفه‌اش می‌کنم.

مرد دومی گفت: فقط مراقبش باش تا ما برگردیم.

گفتم: اگر احتیاج به مستراح پیدا کردم چی؟

مرد اولی به عمه بلقیس گفت: اگر احتیاج پیدا کرد، فقط دست و پاهایش را باز کن، ولی مراقبش باش.

مرد دومی سلاح کمری خود را به دست عمه بلقیس داد گفت:

- فقط دست‌هایش را باز کن و اگر دست از پا خطا کرد که هیچ وقت جراتش را ندارد بکشش، خونش پای خودش از هیچ چیز نترس.

مرد اولی گفت:

- آره، اگر احتیاج به بیرون رفتن پیدا کرد فقط دست‌هایش را باز کن و بگذار خودش به هر جان کندنی هست راه برود. سر طناب را هم توی دست خودت بگیر. ولی شرطش اینست که مراقبش باشی، حواست را جمع کن همچین که خواست کلک سوار کند، بی معطلی بکشش.

به حالت اعتراض گفتم:

- با پای بسته که نمی‌توانم راه بروم.

مرد دومی گفت:

- چهار دست و پا راه برو.

بعد برای مرعوب کردن من از عمه بلقیس یک غول ساخت، او را به سگ گله تشبیه کرد. از درندگی و بیرحمی او گفت که با سن و سالی که دارد زن بیرحم و قسی القلبی است. در تیراندازی هم مهارت دارد و تیرش به خطا نمی‌رود.

عمه بلقیس از آن‌ها پرسید: کجا می‌خواهید بروید؟

یکیشان گفت:

- می‌رویم لنگه تا قبل از طلوع آفتاب برمی‌گردیم.

وقتی می‌خواستند بروند، مرد اولی خطاب به من گفت:

- وای به حالت اگر دروغ گفته باشی.

گفتم: من حقیقت را گفتم.

آن‌ها رفتند تا به نشانی مخفیگاه جنس‌های قاچاق سنگین قیمت بروند... کف هیچ کدام از اتاق‌های ما جاسازی نشده بود. من برای خلاص موقت خودم از شر آن‌ها دروغ گفتم که تا مراجعت آن‌ها مغزم را به کار بیندازم و جانم را نجات بدهم. می‌دانستم دست و پاهای مرا با طناب می‌بندند با رفتن آن‌ها من ماندم و عمه بلقیس زشت صورت. ریخت و قیافه‌اش خیلی شبیه پیرزنی بود که در فیلم اولیور توئیست در جرگه‌ی گداها و شیادها بازی می‌کرد. این فیلم را دو یا سه سال قبل از آن به اتفاق فلارد که در فصل تابستان به شیراز رفته بودیم دیده بودم.

عمه بلقیس قدش متوسط بود، در صورت زشت و پر از چین و چروکش یک نقطه‌ی صاف پیدا نمی‌شد مثل شیشه‌ای می‌ماند که در سطح خودش خرد شده باشد. چشم‌های کوچک و فرو رفته‌اش بد نگاه بود وقتی می‌خندید دندان‌های نامنظم، کثیف و زردش قیافه‌ی او را با موهای قرمزش زشت‌تر می‌ساخت. گوشه‌ی لبش کف سفید رنگی دیده می‌شد که به آب دهان کثیفش مربوط بود، وقتی حرف می‌زد کف بیشتری در گوشه‌ی لب‌هایش جمع می‌شد.

چنین زن بدهیبتی مراقب من بود، مثل یک سگ گله، پاسداری می‌کرد و با اسلحه‌ای که در اختیارش گذاشته بودند میل به آدمکشی را در او تقویت می‌کرد. منتظر بود که من یک کار خلاف بکنم و او چند تا گلوله‌ی سربی در

بدنم جای دهد.

•

از رفتن آن دو مرد خشن، چند دقیقه‌ای گذشت، بود که از عمه بلقیس آب خواستم. او مثل یک سگ گله نزد:

- چی خوردی که تشنه‌ات شده!

گفتم: این تشنگی از گرسنگی است.

از کف اتاق بلند شد وقتی می‌خواست بیرون برود گفت:

- یک وقت به فکر فرار کردن نباشی.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- با این دست و پای بسته چطور می‌توانم فرار کنم.

حرفی نزد، بیرون رفت. چند دقیقه بعد با یک کاسه پلاستیک برگشت. لبه‌ی کاسه را به دهانم نزدیک کرد با آنکه از کثیف بودن کاسه نمی‌خواستم آب بخورم فکر کردم ممکن است او عصبانی شود و دیگر نتوانم نقشه‌ای را که کشیده‌ام به آخر برسانم.. هر طور بود چند جرعه آب خوردم. او طوری کاسه را گرفته بود که از زیر گوشه‌های لبم آب می‌ریخت.. بعدش هم کاسه را عقب کشید گفت:

- زیادیت می‌کند.

بعد بقیه‌ی آب را روی لباسم ریخت و با صدای بلند خندید...

گفتم: کار خوبی نکردی.

گفت: حتی می‌توانم تو را بکشم.

گفتم: کشتن من باید دلیلی داشته باشد.

حرفی نزد، رفت دم در اتاق سر جایش نشست. از جیب ژاکت کثیفی که پوشیده بود یک بسته سیگار اشنو بیرون آورد سیگاری آتش زد.

این را هم اضافه کنم که بدن او بوی گند می‌داد و من در آن موقع که به

زحمت آب می‌خوردم مجبور بودم بوی بد بدن را تحمل کنم.
تشنگی من مقدمه‌ای بود برای انجام نقشه‌ای که کشیده بودم... مثل روز برای من روشن بود که آن دو مرد ناشناس و خشن به زودی برمی‌گردند و مرا به سختی شکنجه می‌دهند و مرا به سختی شکنجه می‌دهند چون دست خالی برمی‌گشتند، این بود که می‌بایست به فکر نجات خودم می‌بودم گو اینکه به نقشه‌ای که کشیده بودم چندان امیدوار نبودم که موفق به فرار می‌شوم، با این حال نمی‌توانستم به فکر فرار نباشم باید تلاش می‌کردم. چند دقیقه بعد از نوشیدن چند جرعه آب به عمه بلقیس یا سگ گله گفتم که، احتیاج به رفتن به مستراح دارم. او با خشم گفت:

- می‌دانستم بعد از ان یک کاسه آب ناراحت می‌شوی.

از جا بلند شد سیگارش را همان جا کف اتاق انداخت و پایش را روی آن گذاشت اضافه کرد:

- پسره‌ی لعنتی شیطونه می‌گوید با یک گلوله شرت را کم کنم.

با لحن مظلومانه‌ای گفتم:

- من که مطیع شما هستم.

چنگ به شانه‌های من زد و مرا از دیوار کنار کشید... دست‌هایم را باز کرده گفت:

- اگر فکر فرار به سرت بزند، یادت باشد که من مسلح هستم می‌کشمت. به من میگویند عمه بلقیس، من کسی هستم که مامورین دولت را سر انگشتم می‌رقصانم تا به حال چند نفر را فرستادم آن دنیا...

گفتم: من یک پسر بچه‌ی هفده هجده ساله هستم، درس می‌خوانم جایی را هم بلد نیستم، من مطیع شما هستم. عمه بلقیس این که دیگه دست خودم نیست. حالا کمکم کنید که بلند شوم.

او یک دستش را به زیر بغلم زد. کمکم کرد به زحمت توانستم با پای بسته از

کف اتاق بلند شوم... عمه بلقیس روبه‌روی من ایستاد و گفت:

- راه بیفت...

کمتر از یک قدم در حالی که پاهایم را کف اتاق می‌کشیدم جلو رفتم، راه رفتن مشکل بود دوباره کف اتاق نشستم. چهار دست و پا حرکت کردم عمه بلقیس از این طرز راه رفتن من خنده‌اش گرفت. گفت:

مثل میمون شده‌ای... میمون‌ها همین طوری راه می‌روند.

جوابش را ندادم از اتاق بیرون رفتم پرسیدم:

مستراح کجاست عمه بلقیس...

توی حیاط... حالا چطور می‌خواهی خودت را به آنجا برسانی میمون...

- اگر کمکم کنی شاید بتوانم.

- من هیچ وقت کمکت نمی‌کنم میمون بدترکیب من فقط زجرت می‌دهم.

خودم را به طرف دیوار کشیدم، دستم را به دیوار گذاشتم به زحمت توانستم سرپا بایستم همین که خودم را حرکت دادم که با آن طرز مسخره و عذاب دهنده راه بروم تا فرصت مناسب برای اجرای نقشه‌ام را داشته باشم ناگهان سگ گله که یک سر طناب در دستش بود آن را کشید، سر دیگر طناب که به پاهایم بسته شده بود تعادلم را به شدت به هم زد و نقش زمین شدم... از سقوط من بر کف راهرو لذت برد. عمه بلقیس با صدای بلند خندید این باعث شد که کینه‌ی او را به دل بگیرم.

با آنکه هیچ جای بدنم صدمه ندیده بود عمدا شروع کردم به ناله کردن. عمه بلقیس جلو آمد پرسید:

- کجایت درد گرفته میمون.

گفتم:

سر زانو و مچ دستهام... گمانم شکسته باشد.

او نزدیک‌تر شد با نوک پا محکم به ساق پایم زد و گفت:

- تو میمون خوبی نیستی...

لحظه‌ای که باید تصمیم بگیرم فرا رسیده بود همان فرصتی که انتظارش را داشتم. حالا می‌بایست او را عصبانی می‌کردم که به انجام نقشه‌ی من کمک کند با عصبانیت ساختگی گفتم:

- خفه شو پیرزن خرفت.

سگ گله خشمگین شد... یک لگد محکم به من زد... دومین لگد را که می‌خواست بزند یک حرکت تند در جهت او به خودم دادم و مچ پایش را محکم گرفتم و به طرف خودم کشیدم... او فقط توانست بگوید:

- می‌کشمت.

تعادل سگ گله را طوری به هم زدم که به پشت به روی زمین افتاد... سلاح کمری از دستش خارج شد و به گوشه‌ای افتاد... زن سگ‌جونی بود فکر نمی‌کردم بلند شود ولی او به خودش جنبید که از روی زمین برخیزد. به روی زمین چرخیدم با پاهای طناب بسته‌ام چند لگد محکم به پک و پهلوی او کوبیدم. دیگر حرکتی نکرد به سرعت طناب را از پاهایم باز کردم. نقشه‌ام با موفقیت روبه‌رو شده بود با همان طناب دست و پای عمه بلقیس، سگ گله را محکم بستم او را به روی زمین کشیدم و به داخل همان اتاق بردم.

عمه بلقیس این سگ گله به التماس افتاده بود... از او پرسیدم:

- اسم آن دو نفر چیست؟

گفت: کوچکعلی و سنگان.

پرسیدم: آن قدبلنده اسمش چیست؟

عمه بلقیس با ناله گفت:

- اسمش سنگان است.

پرسیدم: رئیس آن‌ها اسمش چیست؟

جواب او این بود که جز کوچکعلی و سنگان کس دیگری را نمی‌شناسد. او فقط سرایدار آن خانه است.

سگ گله تا چند دقیقه قبل هارت و پورت می‌کرد و از آزار رساندن به من لذت می‌برد و تهدیدم می‌کرد که اگر دست از پا خطا کنم با گلوله‌ی سربی شرم را کم می‌کند. اکنون که دست و پاهایش را بسته بودم به یک سگ مردنی تبدیل شده بود که نای وق وق کردن هم نداشت، او با زاری و تضرع از من خواست که دست و پایش را باز کنم و او را به حال خودش بگذارم. من به عوض باز کردن دست و پایش با دستمالی که در گوشه‌ی اتاق افتاده بود دهانش را هم بستم که دیگر نتواند پرچانگی کند. از اتاق بیرون آمدم، چشمم به سلاح کمری افتاد که کف راهرو افتاده بود. به وسوسه افتادم که آن را بردارم و در بیرون خانه منتظر بمانم و همین که کوچکعلی و سنگان از راه رسیدند هر دوشان را به گلوله ببندم... ولی این وسوسه را در خود کشتم، چون نمی‌توانستم مرتکب قتل شوم. طور دیگری هم می‌توانستم از آن‌ها انتقام بگیرم. من در حدود هجده سال داشتم ولی زادگاهم بندر لنگه بود و پدرم یک مرد بود که از حوادث گریزان نبود. او به من آموخته بود که از حوادث زندگی باک نداشته باشم... این را قبول کردم که پدرم از راه قاچاق پولی به دست می‌آورد، ولی به من نیاموخت که پایم را جای پای او بگذارم، و هر وقت به او می‌گفتم که دست از کار قاچاق بردارد، او منکر می‌شد. سعی می‌کرد به من بفهماند که در مورد او دچار اشتباه شده‌ام. من هم کوتاه می‌آمدم. راستش نمی‌توانستم با او جر و بحث کنم. از اصل موضوع دور شدم... از اسلحه کمری چشم پوشیدم، تمام اثاث دو اتاق را زیر و رو کردم تا توانستم صندوق کوچکی که پول و جواهرآلات مادرم بود، پیدا کنم اسکناس‌ها و طلاآلات را برداشتم و صندوق خالی را سر جایش گذاشتم.

من موفق شده بودم از چنگ آن مردهای خشن نجات یابم... از خانه بیرون

آمدم که پیاده برگردم بندر لنگه، ولی به این فکر افتادم که همان جا خودم را مخفی کنم تا آن‌ها برگردند و با آتش زدن اتومبیلشان دومین ضرب شست را نشانشان بدهم...

روی این فکر با شتاب به داخل خانه‌ی عمه بلقیس رفتم. ظرف نفت را پیدا کردم یک کبریت هم برداشتم و دوباره از خانه بیرون آمدم، تصمیم من این بود که وقتی سنگان و کوچکعلی برمی‌گردند، اتومبیلشان را آتش بزنم مقابل در خانه ایستادم. آن حوالی خانه‌ی دیگری وجود نداشت زمین باد سرد و موذی ناراحتم می‌کرد با این حال تصمیم خودم را گرفته بودم. تاریکی، هوای سرد و تنهایی را باید تحمل می‌کردم تا آن‌ها از بندر لنگه مراجعت کنند.

در این میان آنچه که درباره‌اش بیشتر فکر می‌کردم و کمتر به نتیجه می‌رسیدم موضوع انتقامجویی سنگان و کوچکعلی بود. آن‌ها کینه‌ی پدرم را به دل گرفته بودند و از من می‌خواستند انتقام بگیرند ولی نگفتند پدرم در حق آن‌ها چه ظلمی کرده که کینه‌اش را به دل گرفته بودند. حدس زدم ممکن است ایوب از این ماجرا اطلاع داشته باشد.

زمان به کندی می‌گذشت، نگاهم را به تاریکی جاده دوخته بودم که نور چراغ اتومبیل آن‌ها را ببینم و خودم را آماده کنم. اولین بار بود که می‌خواستم دست به چنین کاری بزنم، یک کار مهم و خطرناک که به موفقیت در آن چندان امیدوار نبودم. با این حال باید قدرت خودم را امتحان می‌کردم. من پدر و مادرم را از دست داده بودم، تنها شده بودم و هنوز یک هفته از مرگ پدر و مادرم نگذشته بود که با اولین ماجرا روبه‌رو شده بودم دو نفر که اصلا آن‌ها را نمی‌شناختم مرا به دردسر انداختند، دست و پایم را بستند و از بندر خارج کردند که انتقام خودشان را از من که پسر «خوری» بودم بگیرند و حالا این من بودم که باید خودم را به آن‌ها نشان می‌دادم. اغلب اوقات که من و پدرم تنها می‌شدیم او از سختی‌های زندگی و آدم‌های بدجنس برایم

می‌گفت و راه مبارزه با آدم‌هایی مثل سنگان و کوچکعلی را هم نشانم می‌داد. او سفارش می‌کرد که همچون در برابر حوادث زندگی خودم را نبازم اهل مبارزه باشم و برای آدم‌هایی مثل سنگان، میدان را خالی نکنم.

پدرم معتقد بود اگر در مبارزه با آدم‌های فاسد و زورگو احساس ضعف بکنم و روحیه‌ام را ببازم برای همیشه زندگی را باخته‌ام و دیگر نمی‌توانم قد راست کنم.

حرف‌های پدرم توی گوشم زنگ می‌زد، مثل این بود که او در پشت سرم ایستاده بود و مرا نصیحت می‌کرد. درس زندگی به من می‌داد.

حرف‌ها و نصایح او بود که به من دل و جرات داده بود، اگر غیر از این بود من نمی‌توانستم عمه بلقیس را از پای درآورم و خودم را از آن تنگنای خطرناک نجات بدهم. مثل روز برای من روشن بود که وقتی سنگان و کوچکعلی برگردند، کمر قتل مرا می‌بندند چون به آن‌ها دروغ گفته بودم.

با آنکه پدرم را در زمان حیاتش می‌پرستیدم و به وجودش افتخار می‌کردم در یک چیز با هم اختلاف سلیقه داشتیم و آن حرفه‌ی او بود که با طبع و سلیقه‌ی من جور درنمی‌آمد. پدرم با قاچاق سر و کار داشت و آن را شغل و حرفه‌ی خود قرار داده بود، هر موقع که فرصت پیدا می‌کردم و من او تنها می‌شدیم راجع به حرفه‌اش صحبت می‌کردم سعی من این بود که به او بفهمانم حرفه‌ی قاچاق یک کار خلاف قانون است و نمی‌شود آن را به عنوان یک شغل انتخاب کرد.

پدرم در مقابل حرف‌های من به کلی منکر حرفه‌ای که پیش گرفته بود می‌شد و وقتی برای او دلیل می‌آوردم به من می‌گفت که در کارهای او دخالت نکنم. طبیعی است که من هم سکوت می‌کردم ولی می‌دانستم او از راه قاچاق خرج زندگی خانواده‌اش را می‌چرخاند، به عبارت دیگر از این راه امرار معاش می‌کند. ولی او پدرم بود و من پسر او که هنوز به سن بیست

سالگی نرسیده بود به فرض اینکه در سنین بالا هم بودم چه کار می‌توانستم بکنم؟ هیچ...

و باز مثل روز برای من روشن بود که پایان کار او پایان خوبی نخواهد بود. شب‌هایی که من و ایوب به نقطه‌ای از ساحل که دور از بندر بود می‌رفتیم و منتظر موتور لنج پدرم می‌شدیم تا وهاب و او از سفر دریایی خود برگردند شبح افراد گارد ساحلی به نظرم می‌آمد که مراقب ما هستند و بعد که موتور لنج از راه می‌رسید و ما به کمک همدیگر جنس‌های قاچاق را به کامیون کوچکی که متعلق به وهاب بود حمل می‌کردیم و از آنجا به محلی که برای مخفی کردن جنس‌ها در نظر گرفته بودند می‌بردیم نصفه عمر می‌شدم، آن‌ها اصلا به خطری که هر لحظه ممکن بود از راه برسد و همه چیز را خراب بکند توجه نداشتند. تنها من بودم که احساس ترس می‌کردم... وقتی احساس خودم را برای آن‌ها می‌گفتم وهاب و ایوب می‌خندیدند و پدرم سکوت می‌کرد چون حرف‌های من برایش تکراری بود.

با این احوال پدرم را دوست می‌داشتم او مرد زندگی بود. از حوادث و سختی‌های زندگی می‌هراسید حوادث را جزیی از زندگی می‌دانست معتقد بود که زندگی باید فراز و نشیب دلهره‌آور داشته باشد تا انسان به معنای واقعی زندگی پی ببرد و در غیر این صورت یعنی اگر زندگی خالی از سختی‌ها و حوادث باشد کسالت‌آور می‌شود. تحرک را از انسان می‌گیرد و یک موجود عاطل و باطل می‌شود.

پدرم سخت در اشتباه بود، او کار و فعالیت را در جهت صحیح با حوادث و ماجراهایی که خودش با آن دست به گریبان بود عوضی گرفته بود، خیال می‌کرد زندگی توام با دلهره و اضطراب ناشی از کارهای خلاف می‌تواند به انسان زندگی واقعی را بیاموزد، او سخت در اشتباه بود و با طرز فکر من اصلا جور درنمی‌آمد.

با این حال از او درس‌های زیاد گرفتم نه آنکه در جهت نادرستی به کار ببرم او هرگز نتوانست به من بقبولاند راهی که خودش انتخاب کرده بود درست است. من ابدا طرز فکر و راه و رسم زندگی او را نمی‌پسندیدم و این موضوع را بارها به مادرم گفته بودم و او تنها جوابی که به من داده بود این بود: «او شوهر من و پدر توست. ما نمی‌توانیم به او بفهمانیم که راه را عوضی می‌رود. بهتر است حرفی نزنیم خودش می‌داند تو سعی کن راهی را که او رفته نروی.»

همچنان غرق در مرور ذهنی ایامی بودم که در کنار پدرم زندگی می‌کردم... با آن روزها چندان فاصله‌ای نداشتم، ولی با مردن آن‌ها مثل این بود که سال‌ها و قرن‌ها از آن ایام گذشته.... آنچه که بر جای مانده و قابل لمس کردن بود این بود که من تنها بودم و هیچ کس را در دور و بر خودم نمی‌دیدم. تنهای تنها!

ناگهان نور چراغ‌های اتومبیلی که از سمت جاده‌ی بندر لنگه می‌آمد رشته‌ی افکارم را پاره کرد و مرا به خود آورد... حدس زدم ممکن است اتومبیل سنگان و کوچکعلی باشد. آن‌ها می‌آمدند تا مرا به سرحد مرگ شکنجه بدهند که مخفیگاه جنس‌های قاچاق پدرم را بگویم، در حالی که چنین مخفیگاهی وجود نداشت و اگر هم داشت من راجع به آن چیزی نمی‌دانستم...

اتومبیل هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.... من روی زمین دراز کشیدم که در نور چراغ‌های اتومبیل دیده نشوم. اتومبیلی که از صدایش به نظر می‌رسید کامیون است نزدیک‌تر شد. مقابل در خانه که رسید توقف کرد... با آنکه تاریکی مانع از دیدن آن‌ها بود به نظر رسید که سه نفر هستند و ناگهان از شنیدن صدای ایوب تکان خوردم. فکر کردم عوضی شنیده‌ام ولی صدای او بود. باورم نمی‌شد که او با سنگان و کوچکعلی همدست باشد گیج شده بودم

با خودم گفتم یعنی ایوب دست‌اندرکار است.

صدای سنگان را شنیدم:

- بهتر است ایوب خودش را نشان «لاوند» ندهد.

و صدای ایوب به گوشم خورد: من می‌روم توی یک اتاق دیگر شماها کار خودتان را بکنید باز هم می‌گویم سعی کنید «لاوند» را به حرف بیاورید، او می‌داند بابای حقه‌بازش جنس‌ها را کجا مخفی کرده، منظورم جنس‌های سنگین قیمت است.

سنگان گفت:

- خیالت راحت باشد.

کوچکعلی گفت:

- برویم ببینیم چه کار می‌کنیم.

آن‌ها داخل خانه شدند

آن موقع تمام وجودم یکپارچه کینه و انتقام شده بود. از روی زمین بلند شدم. به سرعت خودم را به کامیون کوچک رساندم همان کامیونی بود که من و ایوب با آن به ساحل می‌رفتیم و جنس‌ها را حمل می‌کردیم... خوشبختانه در کامیون باز بود و بعد کبریت کشیدم... در یک لحظه شعله‌های آتش تمام اتاقک کامیون را گرفت... بقیه‌ی نفت را توی اتاق عقب کامیون ریختم... آنجا را هم به آتش کشیدم و دوباره برگشتم سر جایم.. چند قدم عقب‌تر روی زمین نشستم و نگاهم را به شعله‌های آتش دوختم طولی نکشید که شیشه‌های کامیون بر اثر حرارت شعله‌های آتش ترکید در همان موقع صدای کوچکعلی را شنیدم فریاد زد:

- کامیون آتش گرفته..

شعله‌های آتش فضای آنجا را روشن کرده بود و من می‌توانستم چهره‌ی یک یک آن‌ها را ببینم... طولی نکشید که سنگان و ایوب هراسان از خانه بیرون

آمدند... ایوب فریاد زد:

- کامیونم دارد می‌سوزد... خاموشش کنید.

سنگان و کوچکعلی و خود ایوب به داخل خانه دویدند چند دقیقه بعد سنگان و کوچکعلی با دو سطل آب برگشتند، سطل‌های آب را به اتاقک کامیون پاشیدند. ولی شعله‌های آتش چنان وحشتناک بود که به آن‌ها فرصت نمی‌داد به کامیون نزدیک شوند. آن‌ها تلاش می‌کردند که آتش را خاموش کنند ولی تلاششان بی نتیجه می‌ماند.

ایوب فریاد زد:

- کامیون را «لاوند» آتش زده او از اینجا زیاد دور نشده اگر پیدایش کنم می‌کشمش.

کوچکعلی گفت:

- گمانم این آتش از سیم‌های برق موتور باشد.

ایوب با عصبانیت فریاد زد: این آتش عمدی است. لاوند آتش زده باید پیداش کنیم. آن موقع که ما رسیدیم اینجا او همین جا بوده کامیون را آتش زده و فرار کرده.

سنگان گفت:

- هنوز نمی‌توانم باور کنم که او به عمه بلقیس حقه زده باشد.

ایوب فریاد زد:

- بیچاره شدم کامیونم از بین رفت... شماها هم نتوانستید خاموشش کنید.

سنگان گفت:

- با سطل آب که نمی‌شود این آتش دیوونه را خاموش کرد.

کوچکعلی فریاد زد:

- الان باک بنزین می‌ترکد... فرار کنید.

آن‌ها از کامیون فاصله گرفتند. آن موقع از دیدن شعله‌های آتش که از

کامیون ایوب بی همه چیز زبانه می‌کشید لذت می‌بردم، ولی این دلیل نمی‌شد که از کینه و نفرتم نسبت به او کاسته شود.

کینه‌ی هر سه‌شان را به دل گرفته بودم، آهسته از روی زمین بلند شدم روی پنجه‌ی پاهایم نشستم. بعد خودم را عقب کشیدم که تا آنجا که می‌توانم دور از آن محل باشم. در همان موقع باک بنزین کامیون ترکید صدای مهیبی کرد.

ایوب ناظر ذغال شدن کامیونش بود او کینه‌ی پدرم را به دل گرفته بود. و ایوب می خواست لذت آن را ببرد. تنها سوالی که برایم باقی مانده بود و برای آن جوابی نداشتم. موضوع کینه و حس انتقامجویی ایوب به من بود. که در واقع به پدرم داشت و حالا که او مرده بود نقشه کشیده بود که از من انتقام بگیرد.

حدس من این بود چون وهاب برادر ایوب با موتور لنج پدرم به سفر دریا رفته بود و زنده از این سفر برنگشته بود او کینه‌ی پدرم را به دل گرفته بود.

صدای حرف آن‌ها را می‌شنیدم، ولی نمی‌فهمیدم. من ضرب شست خودم را نشان هر سه‌شان داده بودم.

در آنجا دیگر کاری نداشتم باید پای پیاده برمی‌گشتم و به وضع خودم می‌رسیدم.

آنجا که من مخفی شده بودم بیابان بود... در جهت بندر لنگه به راه افتادم ولی حساب دستم بود که وقتی چند کیلومتری از خانه‌ی آن‌ها دور شدم خودم را به جاده برسانم... به زمان توجه نداشتم، هدف من رسیدن به بندر لنگه بود همین طوری می‌توانستم حدس بزنم که ساعت از نیمه شب گذشته و من نمی‌توانم قبل از طلوع آفتاب به بندر لنگه برسم... سعی کردم سریع‌تر حرکت کنم. از محل حادثه چند کیلومتری دور شده بودم که نور چراغ‌های اتومبیلی فضای پشت سرم را روشن کرد. فی الفور از جاده خارج شدم. مقدار

راهی که رفتم روی زمین نشستم نگاهم را به چراغ‌های اتومبیل دوختم. ایوب و رفقایش اتومبیل دیگری نداشتند ولی ممکن بود توی آن اتومبیل سوار شده باشند که ظاهرا آن‌ها را به لنگه برساند و ضمن راه حدس می‌زدند من به طرف بندر لنگه فرار کرده‌ام، مرا پیدا کنند.

آن اتومبیل وقتی نزدیک‌تر شد از صدایش فهمیدم کامیون است... وقتی از برابرم گذشت، یک کامیون بزرگ بود در اتاقک راننده سایه‌ی دو نفر را دیدم... معلوم شد ایوب و رفقایش همان جا ماتم سوخته شدن کامیون خود را گرفته‌اند.

دوباره به جاده برگشتم و به راه خود ادامه دادم.... دمدمه‌های صبح منار‌ه‌ی موسی بن حاجی محمد بن عباس از دور نمایان شد... من به چند کیلومتری بندر لنگه رسیده بودم، هوا رو به روشنی می‌رفت و باید سریع‌تر می‌رفتم. امکان داشت ایوب و رفقایش با یک اتومبیل یا یک کامیون حرکت کرده باشند و مرا در طول جاده پیدا کنند در آن صورت هوا تاریک نبود که بتوانم خود را در کنار جاده مخفی کنم خیلی زود دیده می‌شدم. تنها فکری که به خاطرم رسید این بود که از بیراهه وارد بندر شوم. این طوری خیالم راحت بوده اگر هم آن‌ها از پشت سرم میامدند نمی‌توانستند مرا ببینند. راهی که من انتخاب کردم چند کیلومتری دور می‌شد ولی راهی مطمئن بود. تا آنجا در حدود چهل کیلومتر راه پیاده طی کرده بودم.

هوا روشن شده بود و من هنوز به شهر نرسیده بودم کف پاها و زانوهایم درد گرفته بود و خستگی راه را در تمام بدنم حس می‌کردم با این حال به خودم نهیب زدم که لاوند به هر قیمتی شده باید خودت را به شهر برسانی...

آفتاب بالا آمده بود که من وارد شهر شدم بندر لنگه تازه از خواب بیدار شده بود، بوی دریا که به مشامم خورد خستگی راه را از تنم بیرون برد... دم در خانه‌ی خودمان که رسیدم به نفس نفس افتادم دیگر رمق راه رفتن نداشتم

خانه‌ی خودمان خبری نبود سوت و کور بود، من هم احتیاج به استراحت داشتم، اگر با آن تن خسته به خانه‌ی خودمان می‌رفتم و مثل نعش کف اتاق می‌افتادم و سر و کله‌ی ایوب و رفقایش پیدا می‌شد نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم یا پا به فرار بگذارم، و حتی اگر با یکی از آن‌ها روبه‌رو می‌شدم کارم تمام بود ولی در حالت عادی حریف تک تک آن‌ها بودم. حتی ایوب که یکی دو سال از من بزرگتر بود پوزه‌اش را به خاک می‌مالیدم در چنین شرایطی که خسته و کوفته بودم هیچ کجا بهتر و امن‌تر از خانه‌ی «آقا موسی» نبود. همان کسی که ایوب راجع به او بدگویی کرده و توی دلم را خالی کرده بود.

تن خسته‌ام را به دم در خانه‌ی آقا موسی کشاندم... چکش در را به صدا درآوردم. طولی نکشید که صدای هاجر زن آقا موسی از پشت در بلند شد:

- کی هستی؟

با صدای خسته گفتم:

- من هستم. لاوند.

او با عجله در را گشود. همین که چشمش به من افتاد صدایی آمیخته با تعجب از گلویش بیرون جست.

- لاوند... خدای من! این چه قیافه‌ایست چی شده. چه اتفاقی افتاده؟!

به چارچوب در تکیه دادم، گفتم:

- اگر اجازه بدین می‌خواهم توی خانه‌ی شما استراحت کنم. خیلی خسته هستم.

هاجر با لحن مادرانه گفت:

- اینجا خانه‌ی خودت است پسرم، بیا تو.

داخل خانه شدم... هاجر در را بست، زیر بغلم را گرفت با هم به راه افتادیم. صدای آقا موسی از درون اتاق شنیده شد:

- هاجر کی بود در می‌زد؟

هاجر در جوابش گفت:

- لاوند بود.

آقا موسی از اتاق بیرون آمد، دم در ایستاد نگاهش را به من دوخت با تعجب پرسید:

- کجا بودی چرا رنگت پریده؟

با لبخندی که نشانه‌ای از خستگی بود گفتم:

- از راه دور میایم، پیاده آمدم خیلی خسته هستم.

داخل اتاق شدیم کنار دیوار نشستم... در آن صبح زود چای آن‌ها آماده بود. زن و شوهر هر دوشان آدم‌های مومن و نمازخوانی بودند، صبح زود بیدار می‌شدند. همان موقع سماور را روشن می‌کردند. هاجر یک استکان چای جلوی من گذاشت. زن و شوهر هر دوشان کنجکاو شده بودند، آثار خستگی و رنگ پریدگی وادارشان کرد که مرا سووال‌پیچ کنند... به آن‌ها گفتم که فعلا خسته هستم بعد از رفع خستگی و بیخوابی تعریف می‌کنم و می‌گویم چه اتفاقی برایم افتاده ولی شرطش اینست که مرا به حال خودم بگذارید تا بتوانم استراحت کنم، در غیر این صورت نمی‌توانم آن‌ها را از آنچه که انتظار شنیدنش را دارند بیرون بیاورم آقا موسی دست‌بردار نبود، نگران شده بود می‌خواست بداند آیا شب گذشته را در بازداشتگاه پلیس به صبح رسانده‌ام یا اتفاق دیگری برایم افتاده؟... به او گفتم اگر هم پلیس مرا توقیف کرده بود امکان نداشت صبح به آن زودی آزادم کنند، به او اطمینان دادم که هیچ کار خلافی از من سر نزده که با پلیس روبه‌رو شده باشم.

آقا موسی سخت کنجکاو شده بود حدس او این بود که من یک بلایی سر خودم آورده‌ام و یا با همسن و سال‌های خودم مرتکب کار خلافی شده‌ام و از ترس پلیس تمام شب گذشته را در یک جایی در خارج شهر خودم را مخفی

کرده بودم.
همان موقع می‌توانستم ماجرای شب گذشته را برای او و زنش تعریف کنم ولی قبل از تسویه حساب با ایوب نمی‌خواستم آن‌ها را در جریان گذاشته باشم. وانگهی آن قدر خسته و کوفته بودم که حال حرف زدن و سووال و جواب با آن‌ها را نداشتم. ماجرای شب گذشته آن قدر کوچک و ساده نبود که فقط تعریف کنم. من تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی شده ضرب شست دوم خود را که علنی باشد نشان ایوب و رفقایش بدهم. در یک زمان نمی‌توانستم با هر سه نفر آن‌ها تسویه حساب کنم ولی این باعث نمی‌شد که تصمیم من عوض شود. کینه‌ی ایوب را به دل گرفته بودم و هر طور بود باید زهرم را به او می‌ریختم.
به هاجر خانم زن آقا موسی گفتم که یک جای خواب به من بدهد. وقتی می‌خواستم به همراه او از اتاق بیرون بروم به آقا موسی و زنش گفتم که اگر احیانا ایوب به در خانه‌ی آن‌ها آمد و سراغ مرا گرفت به او جواب بدهند که هیچ خبری از من ندارند.
آقا موسی همین که اسم ایوب را شنید گفت: از وقتی این پسره را شناخته از او نفرت داشته و به خودش اجازه نمی‌دهد که ایوب را یک آدم قابل اطمینانی بداند.
آن‌ها قول دادند که اگر ایوب را دیدند و او سراغ مرا گرفت، راجع به من حرفی نزنند...
به دنبال هاجر خانم به اتاقی رفتم که دو شب قبل در آنجا خوابیده بودم... او یک بالش و یک پتو در اختیارم گذاشت... من فقط کتم را از تنم بیرون آوردم و سر به بالش گذاشتم...
زن آقا موسی تازه به یادش آمد که من صبحانه نخورده‌ام... اصرار داشت که صبحانه نخورده نخوابم او معتقد بود که آدم گرسنه اگر بخوابد خواب‌های

وحشناک می‌بند.

او یک زن خرافاتی بود و من آن قدر خسته و کوفته بودم و بیخوابی رنجم می‌داد که نه فقط به حرف‌های او توجه نداشتم بلکه احساس گرسنگی هم نمی‌کردم.

هاجر خانم وقتی دید من مثل نعش افتاده و جوابش را نمی‌دهم راهش را گرفت و رفت. تا در کنار شوهرش بنشیند و دو نفری راجع به من صحبت کنند و حدس بزنند که برای من چه اتفاقی افتاده!

زیرانداز من قالی اتاق بود با این حال در تن خسته‌ام احساس راحتی می‌کردم، هر چند کف پاهایم بر اثر ساعت‌ها راه‌پیمایی جزجز می‌کرد... در این حالت از فکر نسوبه حساب با ایوب بیرون نمی‌رفتم تا چند ساعت قبل او را یک دوست، یک محرم می‌دانستم که می‌توانستم به او اعتماد کنم و در مواقع ضروری از او کمک بگیرم، ولی او خودش را نشان داد که چگونه آدمی می‌تواند باشد از تجسم آن صحنه در تاریکی که صدای ایوب به گوشم خورد و هیکل او را در پرتوی روشنایی ضعیف اتاقک کامیون به هنگامی که پیاده می‌شد دیدم. مغزم داغ می‌شد و خشم و کینه‌ی تمامی وجودم را می‌گرفت. او آمده بود تا نقشه‌ای که علیه من کشیده بود به دست سنگان و کوچکعلی انجام دهد و من چه آسان اولین ضرب شست خودم را به او و رفقایش نشان دادم. فکر انتقام گرفتن از او و آن دو تای دیگر مثل موریانه مرا می‌خورد... می‌توانستم همان روز مخفیانه جل و پلاس خودم را جمع کنم و از زادگاهم بندر لنگه به یک نقطه‌ی دوردست مثلا: شیراز یا تهران بروم و همه‌ی حوادثی که برایم اتفاق افتاده بود فراموش کنم ولی من پسر خوری بودم، پدرم یک مرد حادثه دیده بود در برابر سختی‌های زندگی از پای درنیامده بود پس چه دلیلی داشت من از برابر آن‌ها فرار کنم. نه باید مردانه مبارزه می‌کردم و بعد تصمیم می‌گرفتم که از زادگاهم بروم یا نه...

***

وقتی چشم باز کردم، هاجر خانم در کنارم نشسته بود و به رویم لبخند می‌زد. اگر او صدایم نمی‌کرد شاید تمام روز را می‌خوابیدم. چشم‌هایم را مالیدم خمیازه‌ای کشیدم، گفتم:

- چرا بیدارم کردی؟

او خندید گفت:

- دو ساعت از ظهر گذشته... حالا دیگر خسته نیستی.

بلند شدم نشستم گفتم:

- این چند ساعت خواب حالم را جا آورد. اگر بیدارم نکرده بودی تا شب می‌خوابیدم.

- بلند شو برویم ناهار بخور.

آقا موسی کجاست؟

هاجر دست به موهایش کشید و گفت:

- آقا موسی را که می‌شناسی مثل بچه‌های مدرسه می‌ماند. سر ظهر که شد باید ناهارش را بخورد.

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم که یک مشت آب به صورتم بزنم...

کلمه‌ی «سر ظهر» که هاجر خانم گفت یادآور روزهایی بود که مادرم زنده بود و من وقتی از مدرسه به خانه‌مان می‌آمدم مادرم سعی می‌کرد سر ظهر ناهارم را بدهد. از آخرین روز آن ایام سه روز می‌گذشت همان سه روزی که از مرگ مادرم می‌گذشت و روز سوم، روز ختم او بود. ختم سه نفر در مسجد علی. آن روزهای خوش زندگیم را فقط در ذهنم می‌توانستم مجسم کنم آن روزها جزیی از زندگی گذشته‌ام محسوب می‌شد و دیگر قابل لمس نبود ولی با زندگی روزمره‌ام پیوند ناگسستنی داشت.

از به یاد آوردن آن روزها آه کشیدم آه حسرت! چون دیگر تکرار نمی‌شد.

موقعی که مشغول ناهار خوردن بودم آقا موسی از ایوب گفت که در حدود دو ساعت به ظهر او به دم در خانه‌ی آن‌ها آمده و سراغ مرا گرفته بود؟... آقا موسی به ایوب جواب داده بود که او مرا ندیده و از من بی خبر مانده و خیلی نگران شده.

ایوب به آقا موسی قول داده بود همین که مرا ببیند و یا از من خبری به دست بیاورد به او اطلاع خواهد داد... هاجر خانم موضوع مجلس ختم پدرم، وهاب و مادرم را در مسجد علی پیش کشید... گفت که ساعت چهار بعد از ظهر مجلس ختم شروع می‌شود و ما هم باید شرکت کنیم.

او انتظار داشت که من هم چیزی راجع به شرکت خودمان در مجلس ختم بگویم ولی سکوت کردم.

فکرم متوجه ایوب بود که به چه طریق از او انتقام بگیرم...

به آقا موسی نگاه کردم، او چشم به من دوخته بود و به آرامی پک به سیگار می‌زد... چند دقیقه‌ای که گذشت آقا موسی با کنجکاوی پرسید که شب گذشته برای من چه اتفاقی افتاده بود و من تمام شب را در کجا به صبح رسانده بودم؟

هنوز وقت جواب دادن به سوال او نرسیده بود دلیلش هم این بود که اگر ماجرا را برایش تعریف می‌کردم امکان داشت نقشه‌ی مرا به هم بزند و از آنجا که از ایوب خوشش نمیامد، هیچ بعید نبود که یکراست به سراغ ایوب برود و او را مورد سرزنش قرار دهد.

آقا موسی سوالش را تکرار کرد. در جوابش گفتم که فعلا نمی‌توانم چیزی بگویم ولی آن‌ها را بی خبر نمی‌گذارم.

بعد از صرف ناهار پول‌هایی که با خودم داشتم و طلاآلات مادرم را به دست هاجر خانم سپردم که هر وقت از او مطالبه کردم تحویلم بدهد.

آقا موسی از دیدن اسکناس‌ها و طلاآلات چشم‌هایش گرد شد... با کنجکاوی

پرسید:

- این‌ها را از کجا آورده‌ای؟

هاجر خانم حیرت زده گفت:

- محض رضای خدا راستش را بگو!...

آقا موسی گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم...

حرفش را تمام نکرد...

گفتم: نکند شما دو نفر خیال می‌کنید این پول و طلاآلات مال دزدی است!

آقا موسی به تندی گفت:

- شک من هم همین است. اگر شیطون توی جسمت رفته بود و دست به دزدی زدی بگو تا دیر نشده یک کاری بکنیم. من نمی‌خواهم پسر شریک و بهترین دوستم را به جرم سرقت زندانی کنند تو باید درس بخوانی پسر جون باید دنبال یک کار شرافتمندانه بروی گول رفقای ناجنس خودت را نخوری آدم‌هایی مثل ایوب خانه خراب‌کن هستند، رفاقت با این جور آدم‌ها، جز بدبختی نتیجه‌ی دیگری ندارد.

از او دوری کن.

هاجر خانم پرسید:

- این پول‌ها و طلاآلات را چه کارش کنم؟

گفتم: یک دفعه که گفتم پیش خودت نگه دار و هر وقت مطالبه کردم عینا تحویلم بده توی این شهر آدم‌های زیادی را می‌شناسم ولی به آن‌ها اعتماد ندارم.

هاجر خانم به طلاآلات و اسکناس‌ها اشاره کرد و گفت:

- من تا نفهمم این همه پول و طلاآلات را از کجا آورده‌ای نمی‌توانم پیش خودم نگه دارم. ما یک زندگی آرام و بی دردسر داریم مال دزدی هم قاطی

مال خودمان نمی‌کنیم.

آقا موسی گفت:

- آره، هاجر درست می‌گوید.. خوب حالا راستش را می‌گویی یا نه...

گفتم: راستی راستی شماها خیال می‌کنید، این پول و طلاآلات را من دزدی کرده‌ام.

پوزخند زدم و ادامه دادم:

- این‌ها به مادرم تعلق داشت توی صندوق آهنی مادرم پیدا کردم و حالا به من تعلق دارد.

هاجر خانم نفسی تازه کرد و گفت:

- حالا خیالم راحت شد... حلالت باشد پسر!...

آقا موسی به تندی گفت:

- می‌خواستی صندوق پدرت را هم واریسی کنی!

- به پول‌ها و طلاآلات اشاره کردم و گفتم:

- این‌ها را توی صندوق مادرم پیدا کردم ولی توی صندوق پدرم حتی یک اسکناس ده تومانی هم نبود.

آقا موسی حیرت زده گفت:

- توی صندوق پدرت هیچی پیدا نکردی.

گفتم: فقط یک کارد قدیمی پیدا کردم.

هاجر خانم با ناباوری گفت:

- چطور چنین چیزی ممکن است.

آقا موسی گفت:

- آن خدا بیامرز با یک تدبیم‌کاری دار و ندارش را آتش زد... مال مرا هم آتش زد.

سرم را پایین گرفتم، گفتم:

- پدرم خودش هم سوخت و ذغال شد.

زن و شوهر سکوت کردند. نگاه هر دوشان به اسکناس‌ها و طلاآلات مادرم دوخته شده بود نگاه هاجر با نگاه شوهرش فرق داشت. برای او که یک زن میانسال بود حیرت‌آور و باور نکردنی بود که یک زن به سن و سال خودش که مادرم بود آن مقدار پول و طلاآلات توی صندوق لباس‌هایش پس‌انداز کرده باشد!...

و اما نگاه آقا موسی چیز دیگری بود او هم مثل زنش سخت متعجب بود ولی تعجب او به خاطر جوابی بود که من به سووالش در مورد خالی بودن صندوق چوبی پدرم به او داده بودم. آقا موسی انتظار داشت به او بگویم که نیمی از پول‌ها و طلاآلات را در صندوق پدرم پیدا کرده‌ام ولی جواب من برایش غیر منتظره بود. او مدعی بود که با پدرم در کار قاچاق شریک بوده... ولی این موضوع را هیچ وقت از پدرم نشنیده بودم که آقا موسی در خرید و حمل و فروش اجناس قاچاق سرمایه گذاری کرده باشد. ولی از پدرم شنیده بودم که آقا موسی هم در کار قاچاق دست دارد و از این راه بی سر و صدا، و بی آنکه زحمت بکشد و شب‌ها با ناراحتی بخوابد صاحب همه چیز شده بود. یک چنین آدمی مال دزدی را حرام می‌دانست و مدعی بود که دار و ندارش از راه مشروع به دست آمده و در تمام عمرش سعی کرده مال دزدی وارد زندگیش نشود. با این حال وقتی آقا موسی و زنش را در مقابل ایوب قرار دادم دیدم آن‌ها به مراتب سالم‌تر و قابل اعتمادتر از ایوب هستند، او نقشه‌ی قتل مرا کشیده بود ولی این زن و شوهر فقط افسوس از بین رفتن موتور لنج و محموله آن را می‌خوردند که آتش گرفت و سوخت...

نزدیک به ساعت چهار بعد از ظهر بود که آقا موسی گفت:

- بلند شو برویم مجلس ختم.

گفتم: اگر ایوب من و شما را با هم ببیند آنوقت می‌فهمد که امروز صبح

راجع به من دروغ گفته بودید بهتر است ظاهر قضیه را حفظ کنیم.

با لحنی که معلوم بود اوقاتش تلخ است گفت:

- خوب شد یادآوری کردی، من اصلا یادم نبود که... اول تو برو، چند دقیقه بعد من راه می‌افتم. پیشنهادش را قبول کردم... لباسم را پوشیدم، موقعی که می‌خواستم راه بیفتم هاجر از من قول گرفت که بعد از مجلس ختم برگردم خانه‌ی آن‌ها...

از خانه‌ی آقا موسی بیرون آمدم... تا دم در خانه‌ی خودمان رفتم ولی داخل خانه نشدم از آنجا یکراست به مسجد علی، محل برگزاری مجلس ختم رفتم...

دم در شبستان از داخل ایوب و چند نفر دیگر ایستاده بودند. سنگان و کوچکعلی هم جزو آن‌ها بودند... ایوب دست مرا گرفت و در کنار خودش نشاند... زیر گوشم گفت:

- تو هم صاحب عزا هستی باید زودتر میامدی.

گفتم:

- گرفتار بودم.

پرسید:

- کجا رفته بودی که پیدات نبود. همه جا را دنبالت گشتم خانه‌ی آقا موسی هم که نبودی. اندکی سرم را به طرف او بردم و گفتم:

- مگر تو نگفته بودی دیگر خانه‌ی آقا موسی نروم...

- آره من گفته بودم کار خوبی کردی که آنجا نرفتی.

- فکر می‌کنم نقشه‌ی دیشبی کار آقا موسی بود...

ایوب با شتابزدگی ساختگی پرسید:

- کدام نقشه چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- اینجا جایش نیست از اینجا که بیرون رفتیم برات تعریف می‌کنم.

ایوب دیگر چیزی نپرسید...

بین راه که به مجلس ختم می‌رفتم نقشه‌ی انتقام گرفتن از ایوب را کشیدم... چند دقیقه به ساعت شش بعد از ظهر بود که مجلس ختم تمام شد.. وقتی همه رفتند ایوب را کنار کشیدم و ماجرای ربودن خودم را به وسیله‌ی دو مرد نقابدار و خلاصه تمامی آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود منهای قسمت‌های آن که به او مربوط می‌شد برایش تعریف کردم.

ایوب اطمینان داد که به هر قیمتی شده آن دو نفر را پیدا می‌کند بعد خیلی کنجکاویش را به کار انداخت می‌خواست بداند شب گذشته کجا مخفی شده بودم و تمام آن روز را!!

موقعی که ماجرای شب گذشته را برای ایوب تعریف می‌کردم، آقا موسی از شبستان مسجد بیرون آمد و در حالی که تسبیح دانه سیاه را میان انگشت‌هایش گرفته بود و نگاهش به روبه‌رو بود از چند قدمی ما گذشت و به طرف در خروجی مسجد رفت.

ایوب وانمود کرد که از ماجرایی که در شب گذشته برای من اتفاق افتاده، ناراحت و عصبانی است که البته عصبانیت او ساختگی بود. او به من اطمینان داد که به زودی آن دو ناشناس را پیدا می‌کند و دمار از روزگارشان درمی‌آورد و در حضور خودم انتقام مرا از آن‌ها می‌گیرد.

وقتی او حرف می‌زد من طوری قیافه‌ی حق به جانب گرفته بودم که او خیال کند خودم را تحت حمایتش می‌دانم. در حالی که تمام فکرم روی نقشه‌ی انتقام جویانه‌ام دور می‌زد... به او پیشنهاد کردم که موضوع را به پلیس اطلاع بدهیم... ولی او هشدار داد که اگر پای پلیس به میان بیاید سر و صدایش توی شهر می‌پیچد و آن دو مرد ناشناس فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.

نظر او را که در واقع یک توصیه‌ی به ظاهر دوستانه بود قبول کردم...

ایوب زیرکانه پرسید:

- هیچ جور نتوانستی آن‌ها را بشناسی؟

گفتم: نه بهت که گفتم، آن‌ها صورتشان را با پارچه‌ی سیاه پوشانده بودند فقط چشم‌هایشان بیرون بود. با این وصف چطور می‌توانستم آن‌ها را بشناسم.

او دوباره پرسید:

- اگر صدای آن‌ها را بشنوی، فکر می‌کنی بتوانی یکی یا هر دوشان را بشناسی؟

با همان قیافه‌ی تسلیم شده گفتم:

- آن موقع آن قدر ترسیده بودم که فقط به خودم فکر می‌کردم. نه اگر صدای یکی یا هر دوشان را بشنوم نمی‌توانم آن‌ها را بشناسم.

ایوب به سوالات خود ادامه داد پرسید:

- از همه بدتر هم نپرسیدی آن دو نفر کی و چه کاره بودند؟

گفتم: نه نپرسیدم علتش هم این بود که وقتی او را به زمین انداخته ظاهرا بیهوش شد من هم به فکر فرار بودم.

ایوب از سوال پیچ کردن من، منظورش این بود که مطمئن شود آیا من سگان و کوچکعلی را که هر دو از دوستان جنایتکار او بودند شناخته‌ام و یا اسم آن‌ها را می‌دانم یا نه؟

من حواسم جمع بود، در واقع باید بگویم فکر و هدف او را از سوالاتی که می‌کرد خوانده بودم، ایوب می‌خواست اطمینان حاصل کند. من هم با جواب‌هایی که به او دادم او را مطمئن ساختم که هیچ رد یا نشانه‌ای از آن دو بقیه ندارم و این همان چیزی بود که او انتظارش را داشت. ایوب دست‌بردار نبود، او به این نتیجه رسیده بود که آتش سوزی کامیونت کار من بوده و حالا می‌خواست بداند پس از خلع سلاح کردن عمه بلقیس و بستن دست و پاهای او با طناب و فرار از آن خانه‌ی لعنتی کجا رفته بودم.

جواب این سووال را از قبل آماده کرده بودم... به او گفتم که پس از فرار از خانه‌ی جنایتکاران در یک حالت ترس و گیجی به سر می‌بردم، نمی‌دانستم از کدام طرف فرار کنم که دوباره به چنگ آن‌ها نیفتم.

در همان موقع که مردد بودم صدای پای چند نفر را شنیدم که به آن خانه نزدیک می‌شدند... من با عجله خودم را مخفی کردم، روی زمین دراز کشیدم که آن‌ها نتوانند مرا در نور چراغ قوه‌ای خود ببینند. وقتی آن‌ها نزدیک شدند، فقط توانستم تعدادشان را بشمرم دو نفر بودند... آن‌ها از مقابل خانه‌ی جنایتکاران رد شدند ولی معلوم بود که قصد دور شدن ندارند... من کفش‌هایم را از پاهام درآوردم که در موقع راه رفتن سر و صدایی بلند نشود. بعد از انجا دور شدم در جهتی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد فرار کردم.

وقتی مطمئن شدم از آنجا دور شده‌ام کفش‌هایم را پوشیدم و سریع‌تر حرکت کردم سعی من این بود که از بیراهه بروم که احیانا اگر اتومبیلی از روبه‌رو و یا پشت سر رسید، در نور چراغ اتومبیل دیده نشوم به هیچ کس اطمینان نداشتم بتوانم به محلی که در آنجا در امان باشم برسم.

هوا روشن شده بود که به اول نخلستان‌ها رسیدم. بوی دریا به مشامم خورد. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم چون به بندر لنگه رسیده بودم... داخل نخلستان شدم، زیر یک نخل نشستم تا خستگی‌ام کمی برطرف شود. بدنم از خستگی درد می‌کرد کف پاهام می‌سوخت، هیچ نمی‌دانستم چند کیلومتر راه رفته بودم.

چند دقیقه بعد دوباره به راه افتادم... از نخلستان‌ها که بیرون آمدم نفس راحتی کشیدم چون احساس کردم که در امان هستم.

اول تصمیم داشتم به قلعه‌ی لشتان بروم و در آنجا مخفی شوم بعد به این فکر افتادم که در مناره‌ی موسی بن حاجی محمد بن عباس بروم. همین کار را کردم داخل مناره شدم توی اتاقک بالای مناره دراز کشیدم. آنجا امن‌ترین

جایی بود که می‌توانستم تمام روز را استراحت کنم. بعدش خوابم برد... وقتی از خواب بیدار شدم هنوز روز بود. بعد به یادم آمد که امروز مجلس ختم پدر و مادرم و برادر توست. این بود که از مناره پایین آمدم.

ایوب گفت:

- من چند بار آمدم در خانه‌تان.

گفتم: اگر هم توی خانه‌مان بودم در را باز نمی‌کردم.

ایوب پرسید:

- خودت چه فکر می‌کنی؟

- راجع به چه چیز؟

- آن دو نقابدار.

- بهت که گفتم آن‌ها را نشناختم.

- حدس هم نمی‌توانی بزنی آن‌ها را کی فرستاده بود.

شانه‌هایم را بالا انداختم گفتم:

- من از کجا می‌توانم حدس بزنم آن‌ها را کی فرستاده بود که مرا بدزدند و به خارج شهر ببرند... نه نمی‌توانم ولی امیدوارم به کمک تو بتوانیم هر دوشان را پیدا کنیم.

ایوب گفت:

- ولی من می‌دانم.

- به تندی گفتم:

- پس چرا معطلی اسمشان را بگو.

ایوب با اطمینان گفت که آن دو نقابدار را آقا موسی علیه من تحریک کرده بود که محل جنس‌های قاچاق پدرم را که اطمینان داشته در یک جایی در خارج شهر مخفی کرده از زبان من بشنود من آدم خوش شانسی بودم که توانستم جان سالم به در ببرم.

قبل از اینکه ایوب از آقا موسی اسم ببرد، برای من مثل روز روشن بود که پای او را به میان می‌کشد و همه‌ی تقصیرها را به گردن او می‌اندازد که آتش کینه و دشمنی را بین من و آقا موسی روشن کند.

ایوب قسم خورد که انتقام مرا از آقا موسی بگیرد و به هر قیمتی شده تلافی کند تا برای همیشه اسم مرا فراموش نماید. ما به راه افتادیم که از صحن مسجد خارج شویم. سنگان و کوچکعلی که دور از ما کنار پله‌ها ایستاده بودند به دنبال ما به راه افتادند. از مسجد که بیرون آمدیم، ایوب به آن‌ها گفت که برای صرف شام به خانه‌اش بروند تا او هم بیاید.

وقتی سنگان و کوچکعلی از ما دور شدند از ایوب راجع به آن‌ها پرسیدم؟ آن‌ها از دوستان قدیمی وهاب بودند که در بندر عباس زندگی می‌کردند... و به محض شنیدن خبر کشته شدن وهاب خودشان را به بندر لنگه رسانده بودند که به ایوب و مادرش تسلیت بگویند.

راجع به سنگان و کوچکعلی دیگر سووال نکردم اگر کنجکاو می‌شدم، امکان داشت ایوب شستش خبردار شود که آن‌ها را می‌شناسم. خود را بی اعتنا نشان دادم.

دوباره به راه افتادیم... ایوب پرسید:

- حالا واقعا پدرت جنس‌های قاچاق گران قیمت را مخفی کرده؟

گفتم: اگر قول بدهی که این راز را پیش خود نگه داری باید بگویم این موضوع حقیقت دارد ولی باید قسم بخوری که به کسی حرفی نمی‌زنی.

ایوب دستش را به بازویم گرفت گفت:

- مگر بچه شدی لاوند... ما سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم، هر دومان عزیزان خود را از دست داده‌ایم دیگر دلیل ندارد این راز را فاش کنم و نسی فراموش نکن که نصف آن جنس‌ها مال من است و در واقع مال وهاب بوده که حالا به من که برادرش هستم می‌رسد.

او اضافه کرد:

- از این بابت خیالت راحت باشد، تو اگر جلوی چشمای من آدم بکشی این طور فکر می‌کنم که چیزی ندیده‌ام به من اعتماد کن لاوند.

گفتم اگر اعتماد نداشتم یک کلمه هم حرف نمی‌زدم توی این بندر فقط تو یک نفر را دارم که می‌توانم به او اعتماد کنم در غیر این صورت باید خودم را به دریا بیندازم و غرق کنم.

ایوب خندید و گفت:

- من همیشه از تو حمایت می‌کنم.

گفتم: همین امشب باید دوستی خودت را ثابت کنی.

ایوب بازوی مرا فشرد گفت:

- هر کاری بگویی می‌کنم... حالا بگو امشب چه کار می‌خواهی بکنی!

نقشه‌ای که کشیده بودم برایش تشریح کردم... از محل جنس‌های قاچاق گران قیمت پدرم گفتم که آن‌ها را در حوالی قلعه‌ی لشتان، مخفی کرده و من تصمیم دارم آن جنس‌های گران قیمت را از زیر خاک بیرون بیاورم و با ایوب نصف کنم تا در یک فرصت مناسب آن‌ها را تبدیل به پول نقد کنم و خودمان را از شرشان خلاص کنیم.

ایوب یک بار دیگر یادآور شد که نصف جنس‌های قاچاق سهم اوست... با این پیشنهاد او که در واقع مالکیت خودش را می‌خواست ثابت کند مخالفتی نداشتم. چون در اصل چیزی به اسم جنس‌های قاچاق گران قیمت که پدرم در زیر خاک مخفی کرده باشد وجود نداشت، یک خیال واهی بود که برای ایوب به صورت یک واقعیت درآمده بود و او برای دست یافتن به آن گنج نقشه‌ی ربودن مرا کشید و به وسیله‌ی دو تن از دوستانش که معلوم نبود از کجا آن‌ها را پیدا کرده بود، مرا از توی خانه‌ام ربود، به خارج شهر برد و به وسیله‌ی آن‌ها شکنجه‌ام داد که جای گنج خیالی را بگویم. خوب من هم یک

دروغ بزرگ گفتم که خودم را از چنگ آن‌ها خلاص کنم.

البته به طور موقت و هیچ امیدی به نجات خودم نداشتم، ولی دست تقدیر مرا از آن وضع نجات داد و حالا در کنار طراح اصلی نقشه راه می‌رفتم. حالا نوبت من بود که او را خرد کنم و درسی به او بدهم که تا عمر دارد یادش نرود.

ایوب از پیشنهاد من استقبال کرد چون به آنچه که در جست‌وجویش بود احساس می‌کرد دارد نزدیک می‌شود تردید نداشتم که او در فکر طرح نقشه‌ی دیگری است که مرا در کنار گنج خیالی از بین ببرد و جسدم را همان جا بیندازد.

قرار شد همان شب در ساعتی که بندر در سکوت و خاموشی فرو رفته من و ایوب به طرف قلعه‌ی لشتان برویم.

بعد از صرف شام ناگهان متوجه شدم که سنگان و کوچکعلی غیشان زده! با خودم گفتم: دارم موفق می‌شوم.

معلوم بود که به دستور ایوب به طرف قلعه‌ی لشتان حرکت کرده‌اند که در آنجا مخفی شوند و در لحظه‌ای که من محل جنس‌های قاچاق را به ایوب نشان می‌دهم مشغول خاکبرداری هستیم سنگان و کوچکعلی از دل تاریکی بیرون بیایند و مرا به قتل برسانند و جسدم را همان جا دفن کنند.

نقشه‌ی ایوب برای من کاملا روشن بود، ولی او از نقشه‌ی من کمترین اطلاعی نداشت نمی‌توانست هم داشته باشد و این به دلیل برخورد من با او بود که نقش یک آدم ترسو را که به او متوسل شده بازی کرده بودم، این تنها راه خام کردن او بود.

در حدود ساعت ده شب بود که من و ایوب از خانه‌شان بیرون آمدیم... سوار اتومبیلی شدم که حدس زدم ممکن است همان اتومبیلی باشد که شب گذشته سنگان و کوچکعلی به وسیله‌ی آن مرا به خارج شهر بردند... همین

که حرکت کردیم پرسیدم:

- کامیون خودت کجاست؟

ایوب گفت:

- امروز صبح با یک کامیون تصادف کردم، جلوبندی کامیونت حسابی داغون شد کلی خرج گردنم گذاشت آن هم در این موقع که بی پولی به سراغم آمده.

دوباره پرسیدم:

این اتومبیل را از کجا آوردی؟

جواب داد:

- مال وهاب خدا بیامرز است. خیلی کم سوارش می‌شد امروز صبح به زحمت توانستم روشنش کنم خیلی قراضه است ولی به درد کار ما می‌خورد.

گفتم: خیلی هم عالیست...

ایوب گفت:

- از پول فروش جنس‌هایی که امشب صاحبش می‌شویم هر کدام از ما می‌تواند یک اتومبیل حسابی بخرد... یک کار دیگر هم می‌توانیم بکنیم.

- مثلا چه کاری؟

- یک کامیون بزرگ می‌خریم نصف و نصف.

- موافقم ولی اول باید راه فروش جنس‌ها را پیدا کنیم.

ایوب خندید اطمینان داد که ظرف دو سه روز آینده راه فروش جنس‌ها را پیدا می‌کند و از این بابت نباید نگران باشم.

مقدار راهی که رفتیم به او گفتم:

- مقابل خانه‌مان که رسیدیم نگه دار.

با تعجب پرسید:

- چه کار داری؟

خندیدم گفتم:

- محل جنس‌های قاچاق یک جای پرت است. پدرم از روی نقشه‌ای که خودش روی یک صفحه‌ی کاغذ کشیده بود و علامت گذاری کرده بود آنجا را پیدا می‌کرد... بدون نقشه نمی‌توانیم محل جنس‌ها را پیدا کنیم مخصوصا در شب که همه جا تاریک است.

ایوب گفت:

- چراغ قوه‌ای داریم.

گفتم: البته که باید داشته باشیم ولی مهم اینست که نقشه‌ی محل را هم داشته باشیم.

او پرسید: نقشه کجاست.

گفتم: توی صندوق مرحوم پدرم

ایوب اعتراض کرد که چرا همان موقع که از مسجد برمی‌گشتیم به این فکر نیفتادم... در جواب او به موقعیت خطرناکم اشاره کردم که جرات رفتن به خانه‌مان را نداشتم که دوباره سر و کله‌ی آن دو نفر پیدا شود...

ایوب گفت که اگر به او می‌گفتم دو نفری با هم به خانه‌مان می‌رفتیم و نقشه را برمی‌داشتیم! جواب من این بود که حالا هم به اتفاق همدیگر می‌رویم و هیچ چیز نمی‌تواند مانع اجرای نقشه‌مان شود.

مقابل خانه‌مان که رسیدیم، اتومبیل را ایوب متوقف کرد. من کلیدی که از شب گذشته توی جیبم بود بیرون آوردم در خانه باز بود. خودم را کمی عقب کشیدم... ایوب خندید و گفت:

- از حالا می‌ترسی پسر؟

گفتم: مگر نمی‌بینی در خانه باز است.

او گفت:

- آن دو نقابدار در را باز گذاشته‌اند...

خودم را کنار کشیدم، گفتم:

- اول تو داخل شو.

ایوب در را باز کرد داخل خانه شد... خانه در تاریکی فرو رفته بود. او جلو می‌رفت و من به دنبالش نور چراغ قوه‌ای را جلوی پایش انداخته بود. با این حال با احتیاط قدم برمی‌داشت... داخل ایوان که شدیم من کلید چراغ را زدم حیاط روشن شد نفسی تازه کردم گفتم:

- تاریکی خیلی وحشتناک است.

ایوب با بی حوصلگی گفت:

- آره وحشتناک است.

گفتم: این خانه یک زمانی روشن بود و حالا ظلمانی شده، دیگر روح ندارد.. منظورم را که می‌فهمی! او با لحنی که معلوم بود آرام و قرار ندارد گفت:

- آره می‌فهمم ما که نیامدیم اینجا راجع به این چیزها حرف بزنیم. وقت را تلف نکن، نقشه را بردار برویم ما کار مهمی در پیش داریم.

ایوب از نظر خودش درست می‌گفت. کار مهمی در پیش داشتیم، دلش برای جنس‌های قاچاق گران قیمت لک زده بود. من هم با دروغ‌هایی که سر هم کرده بودم اطمینان او به دست یافتن به جنس‌های قاچاق، بیشتر شده بود. به این دلیل آرام و قرار نداشت. در واقع او دو کار مهم در پیش داشت که نقشه‌ی هر دو را در ذهنش کشیده بود. تصاحب جنس‌های قاچاق گران قیمت و از بین بردن من... من هم یک کار مهمی در پیش داشتم که به آن خیلی نزدیک شده بودم و آن پوزه‌ی ایوب را به خاک مالیدن بود.

در اتاقی که در واقع صندوقخانه بود نیمه باز بود هر دو لنگه‌ی در را باز کردم... کلید چراغ برق را زدم و خودم را کنار کشیدم وانمود کردم که از ورود به اتاق بیم دارم... ایوب مرا، ترسو و خیالاتی خواند... اول خودش داخل اتاق شد و بعد من قدم در آستانه‌ی در اتاق گذاشتم. صندوقخانه وضع

آشفته‌ای داشت... سنگان و کوچکعلی به دنبال جاسازی کف اتاق و پیدا کردن اجناس قاچاق گران قیمت اثاثه‌ی اتاق را جابه‌جا کرده و به هم ریخته بودند. هیچ چیز سر جای سابقش نبود. صندوق چوبی متعلق به پدرم را به وسط اتاق کشیده بودند که قالی را جمع کنند و کف اتاق را وارسی نمایند...

زیر لب گفتم:

- عجب اتاقی درست کرده‌اند!

ایوب گفت:

تقصیر خودت است. من جای تو بودم یک جای دیگر خارج از این خانه را به آن‌ها نشان می‌دادم.

گفتم: می‌خواستم این کار را بکنم ولی ترسیدم آن‌ها باور نکنند عمدا نشانی اینجا را دادم که مطمئن شوند دروغ نمی‌گویم مهم نیست.

او پرسید:

- نقشه‌ی محل جنس‌ها کجاست؟

به صندوق چوبی اشاره کردم و گفتم:

- توی آن صندوق... تا آنجا که یادم میاید و با چشم‌های خودم دیدم پدرم نقشه‌ی محل جنس‌ها را که به فکر خودش کشیده بود لای آستر یک کیسه‌ی مخمل سیاه رنگ مخفی می‌کرد... فکر نمی‌کنم جای نقشه را عوض کرده باشد... در آن موقع تمام فکر ایوب برای نقشه‌ی محل جنس‌های قاچاق گران قیمت دور می‌زد و آرزویش این بود که خدا کند پدرم جای نقشه را عوض نکرده باشد... او آن قدر شتابزده بود که منتظر من نشد که در صندوق را باز کنم و دنبال کیسه‌ی مخمل سیاه رنگ که در اصل چنین کیسه‌ای وجود نداشت بگردم... خودش این کار را کرد... او اثاث داخل صندوق را به هم ریخت که کیسه‌ی مخمل را پیدا کند.

ایوب، سرگرم کاری بود که برای من یک فرصت گرانبها بود. فرصت اجرای

نقشه‌ای که علیه او کشیده بودم. زمان حساس و باریک بود و نباید آن را از دست می‌دادم چون ممکن بود دیگر موفق نشوم و آن وقت او فرصت اجرای نقشه‌اش را علیه من پیدا می‌کرد.

من در یک لحظه که تمام وجودم را کینه و نفرت از او گرفته بود کمی خودم را عقب کشیدم همین که در پشت سرش قرار گرفتم با تمام نیرویی که در خود احساس می‌کردم با هر دو دستم به پشت ایوب کوبیدم و او را به داخل صندوق فشار دادم... او تا شانه درون صندوق فرو رفت... فریاد زد «چه کار می‌کنی!»

با خشم جواب دادم:

- می‌خواهم بکشمت...

به او فرصت این را ندادم که درون صندوق تکان بخورد... در صندوق را محکم به پشتش کوبیدم... این عمل را چند بار تکرار کردم و هر بار سعی کردم شدیدتر باشد.

ایوب فقط فریاد می‌زد تهدیدم می‌کرد که مرا می‌کشد... گوشم به حرف‌های او بدهکار نبود. خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتم ولی آن موقع سکوت کرده بودم. هدفم این بود که او را در آن حالت از پای دربیاورم و بعد گفتنی‌ها را بگویم.

به روی در صندوق ایستادم که فشار بیشتری به پشت او وارد شود... صدای ناله‌هایش را می‌شنیدم و با خود می‌گفتم: «این تازه اول کار است».

خشم و کینه‌ام نسبت به او چنان بود که به راحتی می‌توانستم او را پیش برادرش وهاب بفرستم ولی نمی‌خواستم مرتکب جنایت شوم. از اول هم چنین قصدی نداشتم. من فقط می‌خواستم او را تا سرحد مرگ شکنجه بدهم...

از روی صندوق پایین آمدم... در صندوق را از روی او بلند کردم با دست‌هایم

چنگ به شانه‌هایش زدم و او را از توی صندوق بیرون کشیدم... به خودش پیچید که رودرروی من قرار بگیرد... با دستم محکم به صورتش کوبیدم... و بعد او را به طرف دیوار هل دادم... او تلو تلو خوران جلو رفت و بعد بر کف اتاق افتاد.

ایوب از ناحیه‌ی پشت و صورت می‌نالید. ضربه‌های در صندوق چوبی نمانما بر ستون فقراتش وارد شده بود صندوق قدیمی و در آن که در یک کلاف فلزی جا گرفته بود سنگین بود و با فشاری که من در را بر پشت او می‌کوبیدم ضربه‌ها کاری‌تر شده بود. گذشته از این تنها ضربه‌ای که با مشت به صورتش کوبیده بودم توان و قدرتی برایش باقی نمانده بود او در یک حالت گیجی به سر می‌برد. غافلگیری خیلی سریع، ضربه‌های در صندوق و بعدش هم مشت محکمی که از بالای شانه‌ی خودش به صورتش کوبیدم او را گیج کرده بود... او مسلح هم بود، ولی موقعی که به زمین افتاد خلع سلاحش کردم. ایوب تصورش را هم نمی‌توانست بکند که به دست من از پای دربیاید. او در وضعی بود که هیچ کاری علیه من نمی‌توانست بکند او دیگر آن ایوب بزن بهادر نبود. حسابی حالش را گرفته بودم. نقشه‌ام با موفقیت به انجام رسیده بود. تا اینجا انتقام شیرین و موثری از او گرفته بودم آن طور که حسابش را کرده بودم. و انتظارش را داشتم. این تازه اول کار بود. سنگان و کوچکعلی را فراموش نکرده بودم. رفتار وحشیانه‌ی آن‌ها با من باعث شده بود که یک حساب خرده‌ای با هر دوشان پیدا کنم و به فکر تسویه‌ی آن باشم. به ایوب نزدیک شدم با نوک پا به پهلویش زدم و گفتم:

- چطوری ایوب!

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- اگر دستم بهت برسد می‌کشمت.

گفتم: دیشب وقتی تو را همراه سنگان و کوچکعلی دیدم، جا خوردم. فکر

کردم دارم عوضی می‌بینم ولی خودت بودی. همان ایوب که خودش را دوست و غمخوار من می‌دانست... یک مرد خبیث و جنایتکار از آب درآمده بود همان موقع تصمیم گرفتم، انتقامم را از تو و آن دو نفر بگیرم.... کامیونت را آتش زدم و به تماشا ایستادم.

بعدش هم به طرف بندر فرار کردم... تمام دیشب و امروز را توی این فکر بودم که چطوری تو را به دام بیندازم. بالاخره موفق شدم. ایوب از شنیدن حرف‌های من چشم‌هایش از تعجب گرد شد گفت:

- پس همه‌ی آن حرف‌هایی که زدی دروغ بود... باشد به هم می‌رسیم، به هر قیمتی شده تلافی می‌کنم. می‌کشمت، کاری می‌کنم که قبرت را با دست‌های خودت بکنی.

دوباره با نوک پا به او زدم و گفتم:

- راجع به حالا حرف بزن... از آینده‌ی کسی خبر نیاورده فعلا این من هستم که می‌توانم تو را زنده به گور کنم اما نه، من آدمکش نیستم، فقط خواستم یک ضرب شست کوچک، نشانت بدهم که به خودت مغرور نباشی. ایوب در آن حال که وضع اسفناکی داشت و می‌دانست کاری از دستش ساخته نیست تهدیدم کرد که در آینده‌ای نه چندان دور زهرش را به من می‌ریزد... من فقط خندیدم.

کلمات تهدیدآمیز ایوب سرپوشی بود بر غرور شکسته شده‌اش... تنها ضربه‌ای که غرور او را خرد کرد مشت محکمی بود که به صورتش کوبیدم، و بعد بر کف اتاق افتاد. این همان چیزی بود که آرزوی دیدنش را داشتم.

در واقع پوزه‌اش را به خاک مالیده بودم.

ایوب بر خاک افتاده بود و من بالای سرش ایستاده بودم وقتش رسیده بود آنچه که در ذهنش راجع به جنس‌های قاچاق گران قیمت پدرم جای داده بود بیرون بیاورم و از این بابت خیالش را راحت کنم که بداند چیزی به اسم

آنچه که او در جست‌وجویش هست وجود ندارد.

ایوب، حرف‌های مرا باور نکرد... برایش توضیح دادم که نقشه و کیه‌ی مخمل سیاه رنگ، تماما بهانه‌ای بود برای کشاندن او به آنجا که بتوانم نقشه‌ام، را عملی کنم و جواب رفتار خصمانه و وحشیانه‌اش را بدهم وقتی گفت که به او نارو زده‌ام! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. طوری با لگد به ساق پایش کوبیدم که فریادش بلند شد، بعد نشانی خانه‌ای که سنگان و کوچکعلی، در آنجا مرا زندانی کرده بودند پرسیدم... از دادن جواب طفره رفت و من خیلی آسان توانستم او را به حرف بیاورم و وادارش کنم که جواب سووالم را بدهد. گلویش را زیر پایم فشردم... صدایش به خر خر افتاد کوشید که خودش را کنار بکشد، ولی من تمام قدرتم را در پایم متمرکز کردم... به حرف آمد آ« خانه با سرایداری به نام عمه بلقیس، در «چاه مسلم» واقعست... او را به حال خودش گذاشتم...

چاه مسلم نقطه‌ایست در شمال بندر لنگه، چندان آباد نیست و من به دفعات از آنجا برای رفتن به «لار» گذشته بودم، چه تنها و چه به اتفاق پدر و یا مادرم و آن شب که از چنگ عمه بلقیس فرار کردم، تمرکز فکری نداشتم که موقعیت محل و مکان را تشخیص بدهم، گیج بودم و اگر صبر نمی‌کردم که آن دو نقابدار مراجعت کنند شاید در یک جهت دیگر فرار می‌کردم.

حدس زده بودم که ممکن است سنگان و کوچکعلی در حوالی قلعه‌ی لشتان یا در میانه‌ی راه به آنجا مخفی شده باشند می‌بایست مطمئن می‌شدم از ایوب پرسیدم؟... سکوت کرد، همین که برای بار دوم پایم را بیخ گلویش گذاشتم به حرف آمد... معلوم شد حدسم درست است. آن‌ها به دستور ایوب به قلعه‌ی لشتان رفته بودند که وقتی من و ایوب به آنجا می‌رسیم و درست لحظه‌ای که محل گنج خیالی را به ایوب نشان دادم، آن دو جنایتکار وارد گود شوند و مرا به قتل برسانند.

ایوب صریحا نگفت که نقشه‌ی قتل مرا کشیده بود، ولی از لحن کلامش معلوم بود که سنگان و کوچکعلی جز کشتن من ماموریت دیگری نداشتند.
ایوب را از کف اتاق بلند کردم که با هم به طرف قلعه‌ی لشتان برویم. تصمیم من این بود که در آنجا با دوستان بد طینت او تسویه حساب کنم. موقعی که می‌خواستم از اتاق بیرون برویم به ایوب یادآور شدم که با یک گلوله می‌فرستمش پیش برادرش وهاب...
ایوب از رو نمی‌رفت دوباره تهدیدم کرد. این بار از سنگان و کوچکعلی گفت که آن‌ها آدم‌های بیرحمی هستند او کوچکعلی را به اسم «کوچک خان» می‌خواند معلوم شد اسم کوچکعلی که توی شناسنامه‌اش نوشته شده: «کوچک خان» است ولی رفقایش او را به اسم کوچکعلی صداش می‌کنند.
با آنکه ایوب، توی چنگ من بود، کنجکاو شده بودم که ریشه‌ی دشمنی او را با خودم پیدا کنم. چون در تمام مدت بیست و چهار ساعت که چهره‌ی واقعی او را شناخته بودم، هر چه به مغزم فشار آوردم که علت دشمنی او را پیدا کنم موفق نشدم. خودش را وادار کردم که علتش را بگوید، شاید در اصل چیزی وجود نداشته باشد.
ایوب، کشته شدن پدرش را پیش کشید. از مرگ پدر او در حدود یک سال می‌گذشت. پدر ایوب هم همان شغل و حرفه‌ی پدرم را داشت. به سفرهای دریایی می‌رفت و با دست پر برمی‌گشت. و یک شب در منتها الیه خط ساحلی هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد و کسی نفهمید چه کسی او را هدف گلوله قرار داده... این ماجرا را همه‌ی اهالی بندر می‌دانستند بعد از آن ماجرا بود که پدرم زیر بغل وهاب را گرفت و او را شریک خود کرد...
و حالا، ایوب مدعی بود که پدرش را پدر من به قتل رسانده و اگر در این مدت او سر و صدای این موضوع را درنیاورده علتش وجود وهاب بوده که با پدرم کار می‌کرده و حالا که هر دوی آن‌ها از دار دنیا رفته‌اند، او به

خونخواهی پدرش برخاسته که انتقام کشته شدن او را از من بگیرد.
در آن وضع و موقعیت سعی کردم به ایوب بفهمانم که سخت در اشتباه است. او گرفتار اوهام و خیالات شده و پدر او را، پدر من نکشته... ولی تلاش من بی نتیجه بود. او کینه و نفرت عجیبی به من داشت مرا پسر قاتل پدرش می‌دانست.
موقعی که می خواست داخل اتومبیل شود باز هم از انتقام خودش حرف زد... عصبانی شدم او را به داخل اتومبیل هل دادم... به سینه به روی تشک افتاد... از پشت سر یقه‌ی کتش را گرفتم و او را از روی صندلی به کف اتومبیل انداختم، اتومبیل را از جلو دور زدم در جای راننده نشستم. ایوب را به همان وضع ناراحت کننده که در واقع شکنجه‌آور بود نگه داشتم. این طوری خیال خودم راحت بود. اگر آزادش می گذاشتم که روی صندلی بنشیند، امکان داشت بین راه با من گلاویز شود یا فرمان را از دستم بگیرد. و باعث یک تصادف وحشتناک شود. او آدمی بود که غرورش شکسته شده بود، وجودش لبریز از کینه و نفرت بود و یک چنین آدمی برای برگرداندن غرورش هر کاری می‌توانست می کرد. البته اگر فرصتش را می‌داشت و من شش دانگ حواسم به او بود به شدت مراقبش بودم که فرصت انجام دادن کاری را نداشته باشد... سلاح کمری او را زیر کمربند شلوارم جا دادم... اتومبیل را روشن کردم... همین که حرکت کردیم ایوب با خشم گفت:
- بگذار بنشینم روی صندلی.
گفتم: بهتر است این وضع را تحمل کنی، دیشب من هم همین وضع را داشتم. دوستان وفادارت مرتبا به من می گفتند که اعتراض نکنم. آن‌ها به دستور تو، دست و پاهای مرا با طناب بسته بودند حتی زجرم دادند و حالا تو هم نباید اعتراض کنی.
ایوب با لحنی تند و زننده تهدیدم کرد که رفتار من با او مثل این می‌ماند که

با آتش بازی می‌کنم... و بعد از سنگدلی و زرنگی سنگان و کوچک خان برایم گفت که روبه‌رو شدن با آن‌ها به منزله‌ی خودکشی می‌باشد...

گوشم به حرف‌های او بدهکار نبود. ایوب سعی داشت با این حرف‌ها مرا مرعوب کند که دیگر جرات دنبال کردن نقشه‌ام را نداشته باشم و او را به حال خودش بگذارم و خودم از نیمه‌ی راه باز گردم... اما من از تهدیدهای او بیم و هراس نداشتم و به طرف قلعه‌ی لشتان می‌رفتم تا حساب خرده‌ام را با سنگان و کوچکعلی که اسم اصلیش کوچک خان بود تسویه کنم. چندان مطمئن نبودم آیا موفق می‌شوم یا نه ولی در وضع و موقعیتی قرار گرفته بودم که نمی‌توانستم از نیمه‌ی راه باز گردم.

به اول قلعه‌ی لشتان رسیدیم. از ایوب پرسیدم:

- آن‌ها کجا مخفی شده‌اند؟

او جواب داد:

- نمی‌دانم، بگرد پیداشان کن.

به او گفتم: حالا می‌توانی روی صندلی بنشینی ضمنا یادت باشد که من مسلح هستم. ایوب خودش را بالا کشید، روی صندلی نشست.. دوباره حرکت کردیم... مقدار راهی که رفتیم اتومبیل را متوقف کردم و با خاموش و روشن کردن چراغ‌های اتومبیل علامت دادم و سلاح کمری را از زیر کتم بیرون آوردم طولی نکشید که صدای سوت به گوشم خورد... صدا از روبه‌رو میامد و معلوم بود که زیاد دور نیست. از اینکه صدای سوت از سنگان یا کوچک خان بود تردید نداشتم... دوباره با چراغ‌های اتومبیل علامت دادم چند دقیقه بعد صدای پای چند نفر که به طرف ما می‌آمدند شنیده شد. همین که صدای پای آن‌ها نزدیک‌تر شد چراغ‌های اتومبیل را روشن کردم... آن‌ها دو نفر بودند. دو چهره‌ی آشنا همان دو نفری که انتظار دیدنشان را داشتم. سنگان و کوچک خان... در حالی که سینه‌هایشان را جلو داده بودند

پیش می‌آمدند...

سنگان با صدای بلند گفت:

- لاوند را پیاده‌اش کن ایوب...

کوچک خان گفت:

- همین جا با لاوند تسویه حساب می‌کنیم.

از اتومبیل پیاده شدم، گفتم:

- همان جا بایستید و الا شلیک می‌کنم، من مسلح هستم.

سنگان و کوچک خان جا خوردند...

سنگان پرسید:

- تو کی هستی؟

کوچک خان با تردید گفت:

- گمانم لاوند باشد.

گفتم: درست فهمیدی کوچک خان نقابدار، سنگان پرسید:

- ایوب کجاست؟

با دست مسلحم به اتومبیل اشاره کردم و گفتم:

- همین جا توی اتومبیل، ولی ایوب دیگر آن ایوب قلدر نیست حسابم را با او تسویه کردم. حالا نوبت شما دو تاست همان دیشب همه چیز را فهمیدم. حالا خیلی آرام به سینه روی زمین دراز بکشید و یادتان باشد که اسلحه‌ی کمری اربابتان توی دست من است. اگر حماقت کنید هر دوتان را می‌کشم.

سنگان و کوچک خان بیشتر جا خوردند... سنگان در حالی که دست‌هایش را به طرف من تکان می‌داد خودش و کوچک خان را بی گناه و هیچ کاره دانست و همه‌ی تقصیرها را به گردن ایوب انداخت و فاش کرد که ایوب نقشه‌ی قتل مرا کشیده بود که بعد از کشف جنس‌های قاچاق مرا به قتل برساند...

عجز و التماس سنگان و کوچک خان در من بی تاثیر بود و رفتار خصمانه‌ی آن‌ها را با خودم در شب گذشته فراموش نکرده بودم. کتکم زدند - تهدیدم کردند که اگر جای جنس‌های قاچاق را نشانشان ندهم مرا می‌کشند، بعد دست و پاهایم را با طناب بستند و مرا به دست عفریته‌ای به نام عمه بلقیس سپردند که اگر دست از پا خطا کردم مرا بکشد.

حالا نوبت من بود که با آن‌ها همان معامله‌ای را بکنم که با من کرده بودند. موقعی که ایوب را با آن حال نزار از خانه‌مان بیرون می‌آوردم یک رشته طناب هم با خودم برداشتم... در حالی که مراقب آن‌ها بودم عقب عقب رفتم، خودم را به اتومبیل رساندم رشته‌ی طناب را از کف اتومبیل برداشتم.

ایوب پرسید: با آن‌ها چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: همان کاری که با من کردند، حالا نوبت من است.

ایوب گفت:

- بد می‌بینی لاوند. بگذار بروند.

با طناب به صورتش کوبیدم، گفتم:

- نوبت تو هم می‌رسد...

ایوب با خشم گفت:

- اگر تو مرا نکشی، من تو را می‌کشم.

گفتم: از کجا آن قدر مطمئنی که نمی‌کشمت.

ساکت شد... دوباره برگشتم پیش سنگان و کوچکعلی... آن‌ها به سینه به روی زمین دراز کشیده بودند یک سر طناب را به مچ پاهای سنگان بستم بعد رشته‌ی طناب را به مچ پاهای کوچک خان کشیدم... این کار را ادامه دادم.

دست‌های آن‌ها را به پشت سرشان کشیدم و با طناب بستم. بعد هر دوشان را طناب پیچ کردم که هیچ جور نتوانند خودشان را نجات دهند.

در تمام مدتی که آن‌ها را به همدیگر طناب‌پیچ می‌کردم هر دوشان تهدیدم می‌کردند که چنین و چنان خواهند کرد. اما من سرگرم کار خودم بودم و جوابشان را نمی‌دادم. کارم که تمام شد با لگد به جان هر دوشان افتادم... تا اینجا انتقام خودم را از هر دوی آن‌ها گرفته بودم... بعد به سراغ ایوب رفتم... لوله‌ی سلاح کمری را روی شقیقه‌اش گذاشتم، گفتم:

خیلی راحت می‌توانم تو را بکشم. با یک اشاره ماشه را می‌چکانم و بعد مغزت متلاشی می‌شود.

ایوب با صدای لرزانی گفت:

- تو دیوونه شدی لاوند... تو نباید مرا بکشی!

گفتم: می‌خواهم خودم را از شرت خلاص کنم.

ایوب ترس برش داشت به گریه افتاد. او که تا چند دقیقه پیش تهدیدم می‌کرد که اگر از جنگ من جان سالم به در ببرد مرا می‌کشد. همین که سردی لوله‌ی سلاح کمری را روی شقیقه‌اش حس کرد از ترس لرزید. صدایش به سختی از گلویش بیرون می‌آمد. من با گذاشتن لوله‌ی سلاح کمری به شقیقه‌ی او، سعی کردم مرگ را جلوی چشم‌هایش بیاورم، قصد کشتن او را نداشتم. منظورم از فرار دادن او در یک قدمی مرگ فقط شکنجه کردن او بود. خواستم تا آنجا که ممکن است او را به زانو دربیاورم و اشکش را ببینم.

عجز و التماس او برای من لذت‌آور بود.

با ایوب حرفی برای گفتن نداشتم التماس و درخواست او برای آزاد کردنش کمترین تاثیری در من نداشت و چیزی را در جهت او عوض نمی‌کرد و از اینکه نقشه‌ام با موفقیت به انجام رسیده بود خوشحال بودم. فکر انتقام گرفتن از آن‌ها یک لحظه راحتم نگذاشته بود و حالا با خیال راحت می‌توانستم برگردم خانه‌ی آقا موسی و وضع خودم را روشن کنم.

با رشته طنابی که دست و پاهای سنگان و کوچکعلی را بستم، یک تکه طناب که در حدود دو متر بود به یک سر آن رشته طناب گره خورده بود. آن را جدا کردم که به مصرف ایوب برسانم. یک سر طناب دو متری را به مچ دست‌های ایوب بستم و او را به طرف فرمان اتومبیل کشیدم و سر دیگر طناب را به فرمان اتومبیل بستم.

ایوب التماس کرد که او را آزاد کنم و کینه و انتقام، را در او ایجاد نکنم ولی من جز انتقام گرفتن از او هدف دیگری نداشتم، کاری کردم که برایش یک یادگاری باشد و هیچ وقت فراموش نکند، در پایان کار، یک لگد هم به پشتش زدم. بعد در اتومبیل را بستم... ایوب با صدای بلند تهدیدم کرد که به هر قیمتی شده حتی اگر یک روز به آخر عمرش مانده باشد تلافی می‌کند و مرا می‌کشد... در اتومبیل را باز کردم به او هشدار دادم که دفعه‌ی بعد اگر با او روبه‌رو شوم به ضرب گلوله‌ی سلاح کمری خودش، راحتش می‌کنم. دوباره در اتومبیل را بستم.

تاریکی چنان بود که چشم چشم را نمی‌دید من یک چراغ قوه‌ای داشتم، آن را از توی داشبرد اتومبیل ایوب برداشته بودم. اگر هم چراغ قوه‌ای نمی‌داشتم می‌توانستم در تاریکی خودم را به شهر برسانم.

قلعه‌ی لشتان و زمین‌های اطراف آنجا را خیلی خوب می‌شناختم. به طرف شهر به راه افتادم بین راه یک چاه خشک و کم‌عمق وجود داشت، محل چاه را می‌دانستم... به آنجا که رسیدم سلاح کمری ایوب را توی چاه انداختم... داشتن اسلحه برای من خطرناک بود. آن را از خودم دور کردم که خیالم راحت باشد. امکان داشت وقتی به شهر می‌رسم با مامورین گشت روبه‌رو شوم و آن‌ها از من سوال کنند که از کجا می‌آیم... اگر به من ظنین می‌شدند و مرا مسلح می‌دیدند به دردسر می‌افتادم و جای من توی زندان بود.

تنها جایی که خودم را در آنجا در امن و امان می‌دیدم خانه‌ی آقا موسی بود. خانه‌ی خودمان برای من به صورت ماتمکده درآمده بود. آن خانه پر از خاطرات بود خاطرات مادرم و پدرم. به این دلیل نخواستم به خانه‌ی خودمان بروم، در آنجا گرفتار اوهام و خیالات می‌شدم. این بود که تصمیم گرفتم به خانه‌ی آقا موسی بروم دیروقت بود که به در خانه‌ی آقا موسی زدم. در زدم... چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای پای کسی که حدس زدم ممکن است هاجر خانم زن آقا موسی باشد از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

- من هستم لاوند.

هاجر خانم پرسید:

- چه کار داری؟

تعجب کردم... گفتم:

- آمدم شب را در خانه‌ی شما بمانم.

هاجر خانم با وقاحت گفت:

- خانه‌ی ما! اینجا برای تو جایی نیست برو خانه‌ی خودتان.

گفتم: ولی شما و آقا موسی...

و او حرفم را قطع کرد و گفت:

- دیگر مزاحم نشو... برو خانه‌ی خودتان ما اصلا تو را نمی‌شناسیم.

عصبانی شدم، گفتم:

- اشکالی ندارد، حالا آن امانتی را بدهید که دیگر مزاحمتان نشوم.

هاجر خانم با لحنی تند گفت:

- کدام امانتی!

فهمیدم که آن‌ها آن چند هزار تومان و طلاآلات را بالا کشیده‌اند...

با لحنی آرام گفتم:

- پول و طلاآلات را می‌گویم که در حضور آقا موسی به شما سپردم که هر وقت خواستم به من برگردانید.

هاجر، همه چیز را انکار کرد و بعدش هم تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر به در خانه‌ی آن‌ها بروم و راجع به پول و طلاآلات حرف بزنم و ادعا کنم، او و یا شوهرش به پلیس اطلاع خواهند داد...

او صبر نکرد که من باز هم راجع به امانتی صحبت کنم هر چند بی نتیجه بود، راهش را گرفت و برگشت... صدای پایش را از پشت در شنیدم که پیش شوهرش برمی‌گشت تا خبر حمله‌ی برق‌آسای خودش به من و مغلوب کردن من را به او بدهد.

انکار او راجع به پول و طلاآلات، مثل ضربه‌ای بود که به مغزم وارد کرده باشد. مات و متحیر مانده بودم که آقا موسی و زنش چه جور آدم‌هایی هستند که توانستند خیلی راحت پول و طلاآلات را صاحب شوند و حاشا کنند.

چند دقیقه‌ای به همان حال پشت در خانه‌ی آن‌ها ایستادم. بعد به راه افتادم... یک خانه با تمام اثاث داشتم ولی مثل این بود که هیچ نداشتم سرگردان بودم گیج شده بودم آن چند هزار تومان و طلاآلات همه چیزم بود، زندگیم بود با آن پول باید زندگیم را می‌چرخاندم... سند و مدرکی هم نداشتم که بتوانم از دست آقا موسی شکایت کنم.

مقدار راهی که رفتم ایستادم... شهر در سکوت و آرامش خفته بود درست مثل آن شبی که مادرم را تنها گذاشتم و به ساحل رفتم تا منتظر پدرم شوم... تنهایی را با همه‌ی وجودم احساس می‌کردم. تنها کسی که در دوستی او تردید نداشتم ایوب بود که با چهره‌ی یک دشمن ظاهر شده بود آن موقع شب، تنها مسئله‌ای که کلافه‌ام کرده بود این بود که کجا بروم؟... ناگهان به یاد «ابو خلیفه» افتادم که پدرم همیشه به او کمک می‌کرد. «ابو خلیفه»

مردی مسن بود به شغل ماهیگیری اشتغال داشت قایق ماهیگیری را پدرم برای او خریده بود که زندگیش را اداره کند.

ابو خلیفه با زنش به نام «بیگم» زندگی می‌کرد تنها پسرش در دو گنبدان در شرکت نفت کار می‌کرد و دخترش هم با شوهرش مقیم بندر گناوه بودند.

راهی خانه‌ی ابو خلیفه شدم... خانه‌ی او در محله‌ی «مساح» بود به آنجا رفتم... چکش را به در کوبیدم.

- کی هستی؟

گفتم: من هستم لاوند، پسر خوری.

ابو خلیفه به هیجان آمد با صدایی که از شوق می‌لرزید گفت:

- لاوند پسر خوری!

گفتم: آره خودم هستم، در را باز کن ابو خلیفه.

او با شتابزدگی در را گشود همین که چشمش به من افتاد دستم را گرفت، مرا به داخل خانه کشید، گفت:

- به خانه‌ی ما خوش آمدی پسرم، بیا برویم بیگم از دیدنت خوشحال می‌شود.

گفتم: امشب شاید هم فردا شب میهمان شما باشم. پایم پیش نمی‌رود که خانه‌ی خودمان بروم.

ابو خلیفه در خانه را بست و گفت:

- بعد از مردن پدر و مادرت تو دیگر نباید با توی آن خانه بگذاری، ناراحت می‌شوی، اینجا خانه‌ی خودت است همین جا پیش ما بمان... حالا بیا برویم بیگم منتظر است. با هم به داخل خانه رفتیم. همان خانه‌ی کوچک که دو اتاق بیشتر نداشت در اتاقی را باز کرد مرا به آنجا برد...

صدای بیگم از اتاق دیگر شنیده شد:

- با کی حرف می‌زنی خلیفه؟

ابو خلیفه با خوشحالی گفت:

- لاوند پسر خوری آمده پیش ما بماند.

بیگم شتابان پیش ما آمد... چند لحظه به من خیره شد باورش نمی‌شد که من باشم، جلو آمد و مرا بوسید بعد گریست... معلوم بود که گریه‌اش به خاطر مادرم است که هفته‌ای یک بار به دیدنش میامد.

ابو خلیفه و زنش از پدر و مادرم و محبت‌های آن‌ها در حق خودشان صحبت کردند... من با همه‌ی خستگی به حرفهاشان گوش کردم... خواب چشم‌هایم را گرفته بود و دیگر نمی‌توانستم بیدار بنشینم.

بیگم برایم رختخواب انداخت. قبل از آنکه به اتاق خودشان بروند به هر دوشان سفارش کردم که به هیچ کس راجع به من حرفی نزنند.

بعد از رفتن آن‌ها، سر بر بالش گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

•

وقتی بیدار شدم از روز خیلی بالا آمده بود. نزدیک ظهر بود. آرامشی که در خانه‌ی ابو خلیفه احساس می‌کردم در خانه‌ی آقا موسی احساس نکرده بودم. همان طور که سر بر بالش داشتم، به آنچه که در شب گذشته اتفاق افتاده بود فکر کردم همه‌ی آن اتفاقات را از ذهنم گذراندم... آنچه که برایم مهم بود و اصلا فکرش را نمی‌کردم انکار هاجر زن آقا موسی بود که به کلی منکر پول‌ها و طلاآلات و شناختن من شد حتی تهدیدم کرد که اگر دوباره مطالبه‌ی پول‌ها را بکنم به پلیس شکایت خواهد کرد. اما من کسی نبودم که بگذارم آن چند هزار تومان و طلاآلات که همه‌ی سرمایه‌ام بود از گلوی آقا موسی و زنش پایین برود.

سر سفره‌ی ناهار که نشستیم همه‌ی آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود برای خلیفه و زنش تعریف کردم... بیگم و شوهرش متعجب شدند... خلیفه پیشنهاد کرد که او و زنش به اتفاق هم به خانه‌ی آقا موسی بروند و راجع به

پول و طلاآلات با آن‌ها صحبت کنند. با پیشنهاد او موافق نبودم چون بی فایده بود تنها کسی که می‌توانست آن امانتی گران قیمت را از آن‌ها پس بگیرد خودم بودم.

ابو خلیفه نظرش این بود که به پلیس مراجعه کنم... وقتی به او گفتم که سند و مدرکی ندارم که ثابت کنم پول و طلاآلات را به هاجر زن آقا موسی سپرده‌ام... او پیشنهاد کرد که بهتر است موضوع را فراموش کنم.

بیگم پرسید:

- مدرسه را چه کار می‌کنی؟

گفتم: فعلا نمی‌توانم مدرسه بروم خیال دارم از اینجا به یک شهر دیگر بروم... بندر عباس، شیراز شاید هم تهران.

ابو خلیفه گفت:

- من موافق نیستم همین جا هم می‌توانی درس بخوانی.

موضوع خصومت میان خودم و ایوب را پیش کشیدم و به آن‌ها فهماندم که با بودن او و رفقایش دیگر نمی‌توانم در بندر لنگه بمانم باید جلای وطن کنم و به دنبال سرنوشت بروم شاید اوضاع بهتر شود.

ابو خلیفه گفت:

- پدر خدا بیامرزت از ایوب زیاد خوشش نمی‌آمد... این موضوع را بارها به من گفته بود.

بیگم گفت:

- آدم از باطن مردم چه خبر دارد.

راجع به کشته شدن پدر ایوب پرسیدم که آیا حقیقت دارد که او را پدرم کشته یا نه؟... ابو خلیفه سوگند خورد، شبی که پدر ایوب در ساحل دریا به قتل رسید، آن موقع پدرم در بندر لنگه نبود، او برای انجام دادن کاری به بندر عباس رفته بود و یک هفته بعد وقتی به لنگه برمی‌گردد از شنیدن خبر

کشته شدن پدر ایوب سخت اندوهگین می‌شود و برای کمک به خانواده‌ی ایوب تصمیم می‌گیرد که وهاب را با خودش شریک کند.

راجع به قاتل پدر ایوب پرسیدم. ابو خلیفه اظهار بی اطلاعی کرد... معلوم شد حتی پلیس هم رد و یا نشانه‌ای از قاتل به دست نیاورده و پرونده‌ی قتل هنوز در اداره‌ی پلیس بسته نشده، حتی انگیزه‌ی قتل هم روشن نبوده که بر اساس آن بتوانند قاتل را در میان دوستان مقتول شناسایی کنند.

ابو خلیفه، مرا از نزدیک شدن به ایوب و دوستان ناباب او بر حذر داشت، او حتی توصیه کرد که کار پس گرفتن پول و طلاآلاتی که به رسم امانت به هاجر زن آقا موسی سپرده بودم از سرم بیرون کنم چون آقا موسی مرد بدجنس و خطرناکیست و اگه موضوع را تعقیب کنم او به پلیس مراجعه می‌کند و من به دردسر می‌افتم.

ابو خلیفه مرا نصیحت می‌کرد من هم سعی نکردم خودم را بی اعتنا نشان بدهم. وانمود کردم که حرف‌هایش کاملا منطقی است. ولی من پیش خودم نقشه‌ی جالبی کشیده بودم هیچ جور نمی‌توانستم از چند هزار تومان و طلاآلات صرف نظر کنم، به هر قیمتی که بود باید آن‌ها را از گلوی هاجر و شوهرش بیرون می‌کشیدم... منتظر تاریک شدن هوا بودم که دست به کار شوم.

بعد از ناهار یکی دو ساعت خوابیدم که حسابی سر حال باشم و بتوانم نقشه‌ام را انجام دهم... نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شدم... ابو خلیفه نبود، بیگم برایم یک استکان چای آورد. پس از صرف چای لباس پوشیدم خودم را برای اجرای نقشه‌ای که از شب قبل آن را طرح ریزی کرده بودم آماده کردم.

بیگم پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

گفتم: می‌روم کمی قدم بزنم.

- تو نباید تنها بروی.

- اشکالی ندارد.

بیگم نگران بود، از این می‌ترسید که با ایوب و دوستان او برخورد کنم و آن‌ها تلافی کنند.

- بیگم اطمینان دارم که نگرانی تو بی مورد است و من سعی می‌کنم از روبه‌رو شدن با ایوب و دوستان او خودم را کنار بکشم، هر طور بود خیال او را از بابت خودم راحت کردم، هوا تاریک شده بود دو ساعت از شب گذشته بود که من از خانه‌ی ابو خلیفه بیرون آمدم...

کوچه‌ها خلوت بود. با این حال مراقب دور و برم بودم که اگر عابری از دور پیدا شد خودم را از مسیر او کنار بکشم که اگر آشنا بود، مرا نبیند. سعی دیگر من این بود که از کوچه پس کوچه‌ها بروم چون با مامورین گشت کمتر برخورد می‌کردم... با احتیاط قدم برمی‌داشتم چون تصمیم مهم و خطرناکی گرفته بودم. قصد من خانه‌ی آقا موسی بود وقتی به کوچه‌ی خودمان رسیدم اول به دم در خانه‌ی خودمان رفتم، آنجا در تاریکی فرو رفته بود بعد برگشتم که راه ورود به خانه‌ی آقا موسی را پیدا کنم.

از دیوار خانه‌ی جنوبی خانه‌ی آقا موسی بالا رفتم. مثل دزدهای شب‌رو، روی دیوار می‌خزیدم خود را به پشت بام رساندم، از آنجا راه ورود به خانه‌ی آقا موسی آسان بود... کفش‌هایم را توی جیب‌های کتم گذاشته بودم، از راه رفتن روی پشت بام خیالم راحت بود که صدا بلند نمی‌شود. آرام و با احتیاط راه می‌رفتم. به پشت بام رو به حیاط خانه‌ی آقا موسی رسیدم. پاهایم را به پایین دراز کردم و بعد پایین پریدم.. همان جا نشستم، چند دقیقه به همین حال باقی بودم، باید مطمئن می‌شدم که اوضاع آرام است یا نه؟

من در حیاط خانه‌ی آقا موسی بودم، حیاط چندان بزرگ نبود، اتاق‌ها تاریک

بود، اتاقی که آقا موسی با زنش در آنجا خوابیده بودند پنجره‌اش درست روبه‌روی نقطه‌ای بود که من در آنجا روی پنجه‌ی پاهایم نشسته بودم، یک در اتاق خواب آن‌ها از توی دالان باز می‌شد و در دیگرش به یک اتاق دیگر. از روی زمین بلند شدم تصمیم من این بود که از در اتاقی که توی دالان باز می‌شد داخل شوم ولی به اول دالان که رسیدم تصمیم دیگری گرفتم، چون فکر کردم ممکن است در اتاق از سمت دالان بسته باشد روی این فکر راه دوم را برای ورود به اتاق خواب آن‌ها انتخاب کردم... خوشبختانه در اتاقی که یکی دو شب در آنجا خوابیده بودم باز بود اگر هم بسته بود، با شکستن شیشه‌ی پنجره رو به حیاط سعی می‌کردم پنجره را باز کنم...

داخل اتاق شدم چراغ قوه‌ای همراهم بود ولی از آن استفاده نکردم. کورمال کورمال به طرف در اتاقی که بین آن اتاق و اتاق خواب آن‌ها واقع بود رفتم، در اتاق را به اندازه‌ای که بتوانم خود را از میان آن بیرون بکشم باز کردم.. قدم به اتاق بعدی گذاشتم. صدای خر و پف آقا موسی فضای اتاق خواب را پر کرده بود آهسته در اتاق آن‌ها را باز کردم اتاق با لامپ کوچک قرمز رنگی روشن بود. زن و شوهر در کنار هم خوابیده بودند سرهاشان روی یک متکا بود، آقا موسی مثل خوک نفس می‌کشید. کنار رختخواب آن‌ها روی پنجه‌ی پاهایم نشستم دستم را به شانه‌ی آقا موسی گذاشتم او را تکان دادم....

او بی آنکه چشم باز کند زیر لب و به حالت اعتراض گفت:

- بگذار بخوابم زن.

مخاطب او، زنش بود، بعد به روی دنده‌ی چپ غلتید پشو را هم به روی شانه‌اش کشید.

دوباره او را تکان دادم سخت‌تر از اول.... آقا موسی چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد و گفت:

- چرا نمی‌گذاری بخوابم چه کار داری!

آن قدر گیج خواب بود که نمی‌توانست بفهمد زنش هم خوابیده... چنگ به شانه‌اش زدم او را به طرف خودم گرداندم گفتم:

- من هستم لاوند.

خواب از چشم‌های آقا موسی پرید... با لکنت گفت:

- لاوند... تو... چطور...

حرفش را قطع کردم گفتم:

- خفه خون بگیر مرد حقه‌باز... اگر سر و صدا راه نیندازی فکر می‌کنم بتوانی جان سالم به در ببری.

آقا موسی با چشم‌های از حدقه درآمده به من خیره شد با لحنی وحشت زده گفت:

- تو چطور توانستی بیایی اینجا... از جان ما چی می‌خواهی؟

گفتم: آمدم آن امانتی گران قیمت را پس بگیرم.

آقا موسی مضطربانه گفت:

- کدام امانتی... تو آمدی دزدی.

گلوی لاغرش را زیر پنجه‌هایم گرفتم. اندکی فشار دادم گفتم:

- تو و زنت بهتر می‌دانید آمدم آن امانتی را از گلوی شما دو تا بیرون بکشم... ضمنا ایوب و رفقایش توی دالان و حیاط منتظر من هستند. اگر امانتی را صحیح و سالم تحویل ندهید. آن‌ها به اشاره‌ی من این خانه را آتش می‌زنند. ایوب را که می‌شناسی من و او هیچ اختلافی با هم نداریم حالا زنت را بیدار کن همه‌ی کارها زیر سر اوست.

آقای موسی زنش را بیدار کرد، هاجر خانم همین که چشم‌های خواب‌آلودش به من افتاد رنگ از صورتش پرید. زن و شوهر از ترس می‌لرزیدند. هاجر خانم وقتی شوهرش به او گفت که ایوب و دوستانش توی دالان و حیاط منتظر من «لاوند» هستند و تصمیم دارند خانه را به آتش بکشند به وحشت

افتاد.

هاجر خانم پرسید:

- از ما چی می‌خواهی؟

گفتم خودت بهتر می‌دانی... من پول و طلاآلات را به دست تو سپردم و تو

حاشا کردی حالا آمدم به زور پس بگیرم آقا موسی به زنش گفت:

- آن امانتی را تحویلش بده این پسره آمده جان هر دومان را بگیرد.

مشت گره کرده‌ام را به زیر چانه‌ی آقا موسی بردم، اندکی سرش را بالا گرفتم و گفتم:

- من که عزرائیل نیستم پیرمرد حقه‌باز، ولی اگر تو و زنت مجبورم کنید قول می‌دهم وظیفه‌ی عزرائیل را تمام و کمال انجام دهم.

هاجر خانم زبانش از ترس بند آمده بود با لکنت گفت:

- به من... و شوهرم.... کار نداشته باش.

دستم را از زیر چانه‌ی آقا موسی کشیدم به هاجر گفتم:

- جون بکن زن، امانتی را رد کن تا تو و شوهرت را راحت بگذارم.

هاجر از توی رختخواب بلند شد، من هم از جا برخاستم. آقا موسی را وادارش کردم که او هم سر پا بایستد حواسم جمع بود. نمی‌توانستم به هاجر خانم اجازه بدهم که تنها از اتاق و به بهانه‌ی آوردن امانتی خارج شود. امکان داشت خودش را به حیاط برساند و بنای داد و فریاد بگذارد و همسایه‌ها را از خواب بیدار کند و کمک بطلبد.

هاجر گفت:

- همین الان امانتی را میاورم.

گفتم هر سه‌مان با هم به سراغ امانتی می‌رویم.

آن دو تا از جلو و من به دنبالشان از اتاق خواب به اتاق دیگر رفتیم. صندوق‌های هاجر خانم توی یک اتاق کوچک به شکل زاویه بود، در کنار هم

جلب نظر می‌کرد. هاجر خانم در یکی از صندوق‌های آهنی را باز کرد... از زیر چند تا بقچه یک قوطی کوچک که روکش آن از مخمل قرمز بود بیرون آورد... آن را به طرف من گرفت و گفت پول‌ها و طلاآلات توی صندوق است.

به هاجر خانم گفتم: خودش در صندوق را باز کند و امانتی را نشانم بدهد.

آقا موسی مثل بید می‌لرزید، این حالت او برای من لذت‌بخش بود...

هاجر صندوق روکش مخملی را توی طاقچه گذاشت در آن را باز کرد... دسته‌ی اسکناس‌های صد تومانی و طلاآلات را نشانم داد... فرصت شمردن اسکناس‌ها را نداشتم، آن‌ها را مشت کردم توی جیبم گذاشتم بعد طلاآلات را از توی صندوق برداشتم. هاجر خانم آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ما قصد نداشتیم پول‌های تو را بخوریم...

گفتم: من هم به قصد کشتن یا اذیت کردن شما نیامدم اینجا، دیروقت بود نخواستم در بزنم این بود که یک طوری خودم را رساندم پیش شما.

آقا موسی با اینکه ترسیده بود تهدیدم کرد که به پلیس شکایت می‌کند که من نیمه شب و از راه بام وارد خانه‌اش شده‌ام... به او هشدار دادم که اگر به پلیس شکایت مرا بکند زندگی را به او تلخ می‌کنم

هاجر خانم قسم خورد که هرگز چنین کاری نمی‌کنند... بعد به شوهرش پرخاش کرد که این فکر را از سرش بیرون کند.

من در آنجا دیگر کاری نداشتم آقا موسی و زنش را به اتاق خوابشان برگرداندم... در اتاق را که به دالان باز می‌شد باز کردم از آنجا بیرون آمدم تصمیم من این بود که از در خانه خارج شوم ولی پشت در اتاق ایستادم... منظورم این بود که ناظر بر عکس العمل آن‌ها باشم. صدای آقا موسی را شنیدم که به زنش گفت الان می‌روم توی کوچه فریاد می‌زنم. مامور گشت پلیس را خبر می‌کنم. زنش هم موافق بود. طولی نکشید که در اتاق باز شد آقا موسی در حالی که کت پوشیده بود و عرقچین سفید رنگی به سرش

گذاشته بود از اتاق بیرون آمد.

بازویش را گرفتم و گفتم:

- کجا حقه‌باز دروغگو.

فریاد کوتاهی از وحشت کشید. دستش را به روی قلبش گذاشت و گفت:

- لعنت بر تو.

هاجر خانم جلو دوید از دیدن من یکه خورد گفت:

- پناه بر خدا... تو هنوز اینجا هستی.

گفتم: من تا سپیده‌ی صبح همین جا می‌مانم حالا دست شوهرت را بگیر ببرش تو... در ضمن یادتان باشد اگر سر و صدا راه بیندازید آن وقت مجبورم وظیفه‌ی عزرائیل را انجام دهم. هر دوتان را ناقص می‌کنم که تا آخر عمر توی رختخواب بخوابید.

آقا موسی با عصبانیت به من گفت:

- خدا از تو نمی‌گذرد.

چنگ به شانه‌ی او زدم بعد او را به داخل اتاق هل دادم. گفتم:

- اگر قاچاقچی نبودی باید گدایی می‌کردی بدبخت مردنی.

هاجر گفت:

- تو حق نداری به ما توهین کنی.

با تمسخر گفتم:

- از اینکه تو و شوهرت نتوانستید پول و طلاآلات را بالا بکشید عصبانی هستید... حالا برگرد توی اتاق.

هاجر خانم دست آقا موسی را گرفت او را به داخل اتاق کشید و در را هم بست...

من چند دقیقه‌ای پشت در اتاق ایستادم، بعد پاورچین پاورچین به طرف در خانه رفتم... پشت در که رسیدم ایستادم. گوشم را به در اتاق خواب آقا

موسی و هاجر خانم دادم. سر و صدایی نشنیدم چراغ قوه را روشن کردم در خانه قفل بود... دوباره برگشتم هاجر خانم را صداش کردم کلید در خانه را خواستم... گفت نمی‌داند کلید را کجا گذاشته. داخل اتاق شدم او و شوهرش را تهدید کردم که اگر کلید را ندهند مجبورم شوهرش را از ناحیه‌ی دست ناقص کنم.

تهدید موثر واقع شد... هاجر خانم کلید در خانه را در اختیارم گذاشت از اتاق بیرون آمدم... در خانه را باز کردم.... توی کوچه را نگاه کردم هیچ کس نبود از خانه‌ی آقا موسی بیرون آمدم در خانه را قفل کردم کلید را از زیر در به داخل خانه سر دادم.

در خانه را قفل کردم که هاجر خانم نتواند به سرعت خودش را از خانه بیرون بیندازد و با داد و فریاد همسایه‌ها را بیدار کند. در قفل بود و او متوجه کلید که پای در افتاده بود نمی‌شد یا لااقل تا روشن شدن هوا نمی‌توانست کلید را ببیند. من عمدا کلید را با خودم نبردم یا دور از آنجا نینداختم که همه چیز عادی باشد.

در برگشت به خانه‌ی ابو خلیفه شتاب کردم. که زودتر به آنجا برسم از کوچه پس کوچه‌ها می‌رفتم وقتی به خانه‌ی ابو خلیفه رسیدم او و زنش به انتظار من بیدار نشسته بودند... هر دو در نگرانی به سر می‌بردند.

ابو خلیفه با نگرانی پرسید:

- تو کجا رفته بودی؟

گفتم: رفته بودم امانتی را از آقا موسی و زنش پس بگیرم.

بیگم گفت:

- پس چرا به من حرفی نزدی!

با تبسم گفتم:

- ترسیدم اگر بگویم کجا می‌خواهم بروم جلوی مرا بگیری.

ابو خلیفه در حالی که دست‌هایش را به روی شانه‌های من گذاشته بود پرسید:

- موفق شدی یا نه؟

دسته‌ی اسکناس و طلاآلات را از جیب‌هایم بیرون آوردم، گفتم:

- اگر می‌دانستم که نمی‌توانم امانتی را از آن‌ها پس بگیرم از در این خانه بیرون نمی‌رفتم... این‌ها مال من بود، از گلوی هر دویشان بیرون کشیدم.

ابو خلیفه گفت:

- تو درست مثل پدر مرحومت یکدنده و کله‌شق هستی، پدر خدا بیامرزت هم وقتی تصمیم می‌گرفت یک کاری بکند هیچ کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد یا منصرفش کند.

لبخند زدم و گفتم:

- خدا را شکر که فقط یکدندگی و کله‌شقی پدرم را به ارث بردم. من حق خودم را که آن‌ها بالا کشیده بودند گرفتم کار دیگری نکردم.

بیگم گفت:

- رختخوابت را انداختم برو بخواب از قیافت پیداست که خیلی خسته هستی.

گفتم: یادتان باشد من امشب از این خانه بیرون نرفته‌ام.

ابو خلیفه خندید و گفت:

خیالت راحت باشد پسرم.

بیگم گفت:

- خدا را شکر که سلامت برگشتی.

ابو خلیفه راجع به نحوه‌ی پس گرفتن امانتی از من پرسید: برای او و زنش تعریف کردم که از چه راهی وارد خانه‌ی آقا موسی شدم. بعد ماجرای روبه‌رو شدن با آقا موسی را هم شرح دادم... ابو خلیفه و بیگم خنده‌شان گرفت.

طلاآلات را به دست بیگم سپردم که برای من نگه دارد و دو هزار تومان از پول‌ها را هم به ابو خلیفه بخشیدم و بقیه را به دست بیگم دادم که هر موقع خواستم تحویلم بدهد.

ابو خلیفه پرسید:

- حالا چه کاری می‌خواهی بکنی.

گفتم: تصمیم دارم از اینجا بروم.

بیگم با شتابزدگی پرسید:

- کجا خیال داری بروی، خانه و زندگی تو اینجاست.

ابو خلیفه گفت:

- تو نباید این کار را بکنی همین جا پیش ما بمان.

گفتم: اینجا نمی‌توانم بمانم. چند تا دشمن پر و پا قرص دارم... بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم ولی تنها خواهش من اینست که به کسی حرفی نزنید.

من به اتاق خودم رفتم، از کاری که کرده بودم احساس غرور می‌کردم، راستش باورم نمی‌شد که از دیوار خانه‌ی همسایه خانه‌ی آقا موسی بالا رفته باشم و بعد آقا موسی و زنش را از خواب بیدار کرده باشم و...

کاری بس مهم و خطرناک انجام داده بودم... ابو خلیفه راست می‌گفت یکدندگی و کله‌شقی را از پدرم به ارث برده بودم پدرم را به خاطر شهامتی که در زندگیش از خود نشان داده بود می‌پرستیدم. ولی با کار و حرفه‌ی او موافق نبودم. جرائش را هم نداشتم که او را از حرفه‌ای که داشت جدا کنم.... بالاخره او فدای حرفه‌اش شد.

خانه‌مان را به ابو خلیفه سپردم از او و زنش خواستم که در آنجا زندگی کنند و خانه‌ی خودشان را اجاره بدهند یا درش را قفل کنند. ابو خلیفه زیر بار نمی‌رفت به هر قیمتی بود وادارش کردم که این کار را بکند. قبل از خروج از

بندر لنگه او و زنش را به خانه‌ی خودمان بردم. در حمل اثاث کمکشان کردم می‌دانستم اگر در بودن خودم این نقل مکان صورت نگیرد ممکن است آقا موسی و ایوب و دار و دسته‌ی آن‌ها مزاحمشان شوند، از این یک کار که خیالم راحت شد سری به مدرسه‌ام زدم مدارکم را گرفتم... نمی‌خواستم دست خالی از بندر لنگه خارج شوم، وقتی رئیس مدرسه از تصمیم من پرسید: در جوابش گفتم که قصد دارم به شیراز بروم و در خانه‌ی یکی از اقوام پدرم زندگی کنم و همان جا به تحصیل ادامه دهم. در حالی که تصمیم من چیز دیگری بود و از آنجا که می‌دانستم این خبر خیلی زود به گوش ایوب می‌رسد. عمدا دروغ گفتم که ردی نامشخص به آن‌ها داده باشم.

همان روز نزدیک ظهر، موقعی که از مدرسه به خانه‌مان برمی‌گشتم بین راه با ایوب روبه‌رو شدم تنها بود سعی نکردم راهم را کج کنم یا مخفی شوم از روبه‌رو شدن با او وحشت نداشتم چون ضرب شست خودم را نشان داده بودم دیگر دلیل نداشت بترسم یا خودم را قایم کنم می‌بایست به او می‌فهماندم که او دیگر برای من آن ایوب دوست یکرنگ و وفادار نیست.

ایوب ایستاد... من جلو رفتم روبه‌روی او ایستادم گفتم:

- فکر نمی‌کردم زنده بمانی.

او دندان‌هایش را به روی هم فشرد گفت:

- نوبت ما هم می‌رسد بلایی به سرت بیارم که اسمت را فراموش کنی.

گفتم: چرا می‌گویی ما! تو که یک نفر بیشتر نیستی... نکند سنگان و کوچکعلی را هم اجیر کرده‌ای که هوای تو را داشته باشند.

ایوب گفت:

- درست فهمیدی حالا دیگر من تنها نیستم. آن دو نفر هم به خون تو تشنه هستند.

گفتم: بدم نمیاد یک بار دیگر پوزه‌ی تو و آن دو تا را به خاک بمالم.

ایوب: دستش را از جیب کتش بیرون آورد. چاقو توی دستش بود ولی تیغه‌ی آن بسته بود، چاقوی تیغه بسته را توی دستش به بازی گرفت، تهدیدم کرد که به زودی وادارم می‌کند که قبر خودم را با دست‌های خودم بکنم. منظورش این بود که به زودی مرا با بیرحمی می‌کشد.

من هم او را تهدید کردم که اگر یک بار دیگر سر راهم سبز شود. ناقصش می‌کنم که آرزوی مرگ کند... در موقعی که او تهدیدم می‌کرد جا داشت که جوابش را این چنین بدهم که حساب کار دستش باشد. ایوب سر تکان داد گفت:

- باشد به هم می‌رسیم.

گفتم: می‌دانم که این چیزی که می‌خواهم بگویم توی کله‌ی پوک تو فرو نمی‌رود ولی آن شبی که پدرت در ساحل به قتل رسیده، پدر من در بندر عباس بوده. من نمی‌دانم کی این فکر را توی کله‌ی تو فرو کرده که پدرت را پدر من به قتل رسانده...

لحظه‌ای مکث کردم... افزودم:

- حالا می‌توانی گورت را گم کنی.

ایوب چاقو را توی جیبش گذاشت و گفت:

- پدرم را پدر تو به قتل رسانده.

گفتم: لابد استحقاقش را داشته.

صبر نکردم که او حرفی بزند... راهم را گرفتم و رفتم... پشت سرم را هم نگاه نکردم. ایوب فکر نمی‌کرد بعد از ماجرای آن شب وقتی با من روبه‌رو می‌شود آن طور جوابش را بدهم و حتی تهدیدش هم بکنم. شک نداشتم که او و رفقای جنایتکارش دست از سرم برنمی‌دارند و دنبال یک فرصت مناسب می‌گردند که تلافی آن شب را دربیاورند و از من انتقام بگیرند. آن‌ها زخم برداشته بودند و نمی‌توانستند ماجرا را فراموش کنند. به خصوص ایوب که

کامیونش را آتش زده و ضرب شستم را نشانش داده بودم به این دلیل بود که تصمیم به ترک زادگاهم گرفتم. مثل روز برای من روشن بود که بالاخره آن‌ها زهر خودشان را به من می‌ریزند، دنبال فرصت می‌گشتند که مرا به همان شکل که به دام انداختند و از شهر خارج کردند، یک بار دیگر نقشه‌ی جنایتکارانه‌شان را به مرحله‌ی عمل درآورند. شاید هم نقشه‌ی دیگری کشیده بودند. مثلا از پشت سر با چاقو به من حمله کنند و یا مرا هدف گلوله قرار دهند. به هر حال آن‌ها در تعقیبم بودند.

ایوب آدم کینه‌توزی بود، دو نفر همرنگ خودش را هم از بندر عباس به بندر لنگه دعوت کرده بود که سریع‌تر و مطمئن تر از من انتقام بگیرد.

یک دلیل دیگر که وادارم می‌کرد از بندر لنگه خارج شوم تنهایی بود، با از دست دادن پدر و مادرم احساس می‌کردم که آنجا دیگر جای من نیست. در خانه‌ی پدری‌ام نمی‌توانستم زندگی کنم می‌بایست از آنجا می‌رفتم و سرنوشتم را دور از زادگاهم جست‌وجو می‌کردم.

به اتفاق ابو خلیفه سری به خانه‌مان زدیم لوازمی را که به خودم تعلق داشت توی یک چمدان ریختم بعد با هم به خانه‌شان برگشتیم، ابو خلیفه و زنش را وادار کردم که به خانه‌ی ما نقل مکان کنند غروب بود که آن‌ها را به خانه‌ی خودمان بردم.

ابو خلیفه وسیله‌ی حرکت مرا از بندر لنگه فراهم کرد. مرا به دست یکی از دوستانش که راننده‌ی کامیون بود سپرد... چند ساعت از شب گذشته بود که آماده‌ی حرکت شدم. بیگم زن ابو خلیفه مرا در آغوش کشید، وقتی صورتم را می‌بوسید اشک می‌ریخت. در آن لحظه گرمی آغوش مادرم را احساس کردم...

بیگم به شدت مرا متاثر کرد. او از من قول گرفت آن‌ها را از حال و روزم باخبر کنم. وقتی از خانه‌مان خارج شدم تاثرم بیشتر شد و این به خاطر ترک

خانه‌ی پدری و زادگاهم بود. به خاطر تنهایی‌ام بود که با از دست دادن پدر و مادرم آن هم در یک شب آن طور احساس تنهایی می‌کردم.

کوچه‌ها خلوت بود، باد ملایم ولی سرد به صورتم می‌خورد مثل آن شب که از خانه‌مان خارج شدم تا به اتفاق ایوب به ساحل دریا بروم و... راننده‌ی کامیون اسمش «یعقوب» بود با ابو خلیفه قرار گذاشته بود که اول جاده‌ی بندر عباس منتظر بماند.

وقتی به اول جاده رسیدیم، کامیون در کنار جاده توقف کرده بود. ابو خلیفه دستش را به روی شانه‌ام گذاشت، با لحن پدرانه‌ای گفت:

- من و بیگم را از خودت بی خبر نگذار. از نامه دریغ نکن.

گفتم: البته که نامه می‌نویسم ولی اول باید سرانجام بگیرم.

ابو خلیفه آهی کشید و گفت:

- کاش همین جا پیش ما می‌ماندی!

دستم را زیر بازویش گرفتم گفتم:

- نمی‌توانستم بمانم... خوب دیگر... سرنوشت من این بود.

- بی کن پسر خوبی باشی پسرم.

- مطمئن باش.

یعقوب راننده در کنار کامیون ایستاده بود... سلام کردیم او گفت:

- کم کم داشتم ناامید می‌شدم.

ابو خلیفه گفت:

- اگر هم لاوند منصرف می‌شد، من می‌آمدم و خبرش را بهت می‌دادم که منتظر نمانی یعقوب با دستش به شانه‌ام زد گفت:

- از ابو خلیفه خداحافظی کن، دارد دیرمان می‌شود.

ابو خلیفه را کنار کشیدم گفتم:

- مواظب خانه باش به کسی هم راجع به من چیزی نگو.

او با تاثر گفت:

- خاطرات جمع.

بعد صورتم را بوسید و سفر بخیر گفت:

شاگرد راننده هم‌سن و سال من بود. چمدانم را گرفت و روی سقف اتاقک راننده گذاشت و آن را با طناب بست از ابو خلیفه خداحافظی کردم و سوار کامیون شدم. ابو خلیفه به یعقوب سفارش کرد که مواظب من باشد... من بین راننده و شاگرد نشستم. همین که کامیون حرکت کرد غرق در تاثر شدم. زادگاهم را برای مدتی نامعلوم ترک می‌کردم. آنجا پدر و مادرم در زیر خاک سرد خفته بودند و این دلیل تاثر و اندوه من بود! مقدار راهی که رفتیم یعقوب رو کرد به من گفت:

- با بشیر آشنا شو.

بشیر اسم شاگرد راننده بود. پسرکی لاغر اندام و سیاه چهره با صورتی کشیده و موهای پرپشت و مشکی. به او نگاه کردم و حرفی نزدم...

یعقوب با آرنجش به پهلویم زد پرسید:

- چی شده چرا حرف نمی‌زنی؟

گفتم: چیزی نشده. فقط دلم گرفته.

او گفت:

- اگر قرار باشد تا آخر خط مثل آدم‌های ماتم زده بنشینی اصلا بهت خوش نمی‌گذرد، هر غم و اندوهی داری همین جا بریز دور، دنیا آن قدر بزرگ است که هر کجا بروی خیلی راحت می‌توانی برای خودت یک جا و مکانی پیدا کنی، اگر باور نمی‌کنی از بشیر بپرس. بشیر خندید و گفت:

- ولی من از وقتی خودم را شناخته‌ام، دنیا را کوچک دیده‌ام.

یعقوب گفت:

- تمام شهرهای ایران را نشانش داده‌ام باز هم ناشکری می‌کند.

گفتم: علتش اینست که بشیر به آن چیزی که انتظارش را دارد نرسیده.

دوباره بشیر خندید و گفت:

- شوخی کردم بابا... آقا یعقوب درست می‌گوید دنیا خیلی بزرگ است ولی دنیای من، این کامیون است. این کامیون همه چیز من است. من یک روز زندگی توی جاده‌ها و کوه کمرها را به یک سال زندگی توی شهرها ترجیح می‌دهیم، من بزرگ شده‌ی جاده‌ها هستم از این زندگی لذت می‌برم.

آقا یعقوب با لحنی که معلوم بود سال‌ها به عقب برگشته گفت:

- آره من هم بزرگ شده‌ی جاده‌ها هستم از وقتی توانستم تنها زندگی کنم تا الان که موهایم سفید شده تمام آن سال‌ها را پشت کامیون‌های جور واجور گذرانده‌ام توی جاده‌ها و گردنه‌ها، در گرما و سرما... چه سختی‌ها که نکشیدم... یادم می‌آید هم‌سن و سال شماها بودم شاگردی می‌کردم. توی سرمای زمستان آذربایجان که سنگ می‌ترکید، هر وقت کامیون یک عیبی پیدا می‌کرد من عزا می‌گرفتم... از سرما، آچار به دستم می‌چسبید، رانده هم یک آدم بیرحم و بی پدر و مادری بود. اصلا رحم و مروت نداشت. اما من آن سختی‌ها و مرارت‌ها را تحمل کردم چون می‌خواستم روی پای خودم بایستم. یعقوب به دنبال مکثی کوتاه ادامه داد:

- بعد متوجه شدم که اگر دنبال درس و مشق را گرفته بودم برای خودم آدمی می‌شدم ولی جهالت کردم. شاگرد راننده شدم. و امروز راننده هستم و صاحب این کامیون. دستم را به پشت بشیر گذاشتم گفتم:

- این طور که معلوم است بشیر، هم برای رسیدن به یک زندگی بهتر که خودش صاحب یک کامیون است تلاش می‌کند، زحمت می‌کشد.

بشیر گفت:

- من از این زندگی راضی هستم، دلیلش هم اینست که آقا یعقوب را مثل پدر خودم می‌دانم...

بالاخره یک روزی من جای آقا یعقوب را می‌گیرم.

آقا یعقوب گفت:

- خدا کند ما که خود نیستیم.

آقا یعقوب مردی بود با قد متوسط، کمی چاق، موهای سفید و صاف، قیافه‌اش نشان می‌داد که با مرز شصت سالگی آن قدر فاصله‌ای ندارد. سرد و گرم روزگار را چشیده بود. آدم پرتجربه‌ای بود به قیافه‌اش نمی‌خورد که راننده‌ی کامیون باشد. آدم اصیل و نجیبی بود.

آقا یعقوب از هدف من پرسید که برای آینده چه نقشه‌ای کشیده‌ام؟... در جوابش گفتم:

- جز درس خواندن هدف دیگری ندارم و اگر روزگار سر ناسازگاری با من نداشته باشد تصمیم دارم از راه درس خواندن آینده‌ام را بسازم.

آقا یعقوب گفت اگر هدفم این باشد حتما آینده‌ی خوبی خواهم داشت ولی شرطش اینست که از ناملایمات و سختی‌های زندگی بیم و هراسی نداشته باشم و در برابر حوادث خودم را نبازم... حرف‌های او درست همان چیزهایی بود که مادرم در آخرین شب حیاتش می‌گفت...

آقا یعقوب ماجرای مرگ پدر و مادرم را می‌دانست، ابو خلیفه همه چیز را برای او تعریف کرده بود و حالا یعقوب می‌خواست بداند به قصد کجا، زادگاهم را ترک کرده‌ام؟... هر کجا که قسمت باشد... این تنها جوابی بود که می‌توانستم به سوال او بدهم

مطالب دیگری به میان آمد... کم کم احساس خستگی کردم. خواب و خستگی پلک‌هایم را سنگین کرده بود، سرم را به پشتی صندلی گذاشتم... خوابم برد...

وقتی بیدارم کردند، به بندر عباس رسیده بودیم... هوا هنوز تاریک بود آقا یعقوب مرا به خانه‌ی خودش برد...

فردای آن شب بعد از ظهر پس از بارگیری به طرف کرمان حرکت کردیم، مقصود ما تهران بود شهری که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم... شب را بین راه خوابیدیم... علت توقف این بود که آقا یعقوب خوابش گرفته بود و دیگر قادر به رانندگی نبود. تازه آفتاب بالا آمده بود که به طرف کرمان حرکت کردیم هوا سرد شده بود... آقا یعقوب معتقد بود که دیر رسیدن به مقصد بهتر از هرگز نرسیدن است. با احتیاط رانندگی می‌کرد... طرف عصر بود که به حوالی کرمان رسیدیم گرم صحبت بودیم از دور اتوبوسی به سرعت می‌آمد... همین که به چند کیلومتری ما رسید، از مسیر خودش خارج شد. درست از سمت چپ خود می‌آمد، آقا یعقوب دستپاچه شد. پی در پی چراغ می‌زد. راه گریز هم نداشت. من و بشیر ربانمان از ترس بند آمده بود. آقا یعقوب فریاد زد:

- گمانم راننده خوابش برده... خدایا خودت کمک کن.

لحظه‌ای رسید که اتوبوس با ما چندان فاصله‌ای نداشت مرگ به یک قدمی ما رسیده بود من چشم‌هایم را بستم و ناگهان صدای وحشتناکی برخاست و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم صدای زنی به گوشم خورد:

- خدا را شکر. بالاخره به هوش آمد...

و صدای یک مرد:

- فورا دکتر را خبر کن.

زن که لباس سفید پوشیده بود، دستش را به پیشانی‌ام گذاشت پرسید:

- می‌توانی حرف بزنی؟

پرسیدم: من اینجا چه کار می‌کنم، مگر چه اتفاقی افتاده؟

پرستار با ملایمت دستش را به پیشانی‌ام کشید و گفت:

- سه روز و سه شب بود که بی هوش بودی... خدا را شکر که به هوش

آمدی... الان دکتر را خبر می‌کنم.

او با شتاب از اتاق بیرون رفت.

صدای مردی از کنار تختخوابم برخاست:

- اسمت چیه پسر جون؟

با صدای خسته‌ای گفتم:

- لاوند... مگر چی شده؟

مرد گفت:

- همه نگران تو بودند فکر نمی‌کردند از حال اغماء بیرون بیایی.

پرسیدم: آن‌ها کجا هستند؟

مرد گفت:

وقتی تو را آوردند اینجا کسی با تو نبود، تنها بودی خواستم به طرف صاحب صدا برگردم قدرتش را نداشتم پاهایم سنگین بود خواستم دست‌هایم را حرکت بدهم فقط دست راستم حرکت می‌کرد دست چپم سنگین بود... سعی کردم همه چیز را به خاطر بیاورم.

در همان موقع پرستار به اتفاق دو مرد که روپوش سفید پوشیده بودند وارد اتاق شدند. هر دوی آن‌ها جوان بودند یکی از آن‌ها مچ دست راستم را نبض دستش گرفت پرسید:

- اسم شما چیه؟

گفتم: لاوند.

او دوباره پرسید:

- اهل کجا هستی؟

در جوابش گفتم:

- بندر انگه.

دکتر گفت:

- خداوند عمر دوباره به تو داده همکارش از من پرسید:

- از گذشته‌ات چیزی به خاطرت می‌رسد؟

گفتم: بله هیچی یادم نرفته.

بعد پرسیدم:

- آن‌ها کجا هستند، آقا یعقوب و بشیر را می‌گویم، آقا یعقوب راننده‌ی کامیون بود. بشیر هم شاگردش.

من توی کامیون آن‌ها سوار بودم.. برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده؟...

دکتر دستم را که توی دستش گرفته بود به ملایمت فشرد گفت:

- آن‌ها توی یک اتاق دیگر بستری هستند.

دکتر رو کرد به همکارش گفت:

- تنها نگرانی من بعد از به هوش آمدنش، از حافظه‌اش بود، حدس می‌زدم ممکن است حافظه‌اش را از دست داده باشد.

دکتر دومی گفت:

اگر به مغزش ضربه وارد می‌شد مسلما حافظه‌اش را از دست می‌داد.

در حالی که نگاهم به دکترها بود پرسیدم:

- برای آقا یعقوب و بشیر چه اتفاقی افتاده؟

دکتر گفت:

- بهت که گفتم، آن دو نفر توی یک اتاق دیگر بستری هستند. آن‌ها هم مثل تو دست و پایشان توی گچ است. آقا یعقوب بیشتر صدمه دیده، چند تا از دنده‌هاش شکسته بود حالا حال هر دوشان نسبتا خوبست. دلیلش هم اینست که آقا یعقوب پشت فرمان کامیون نشسته بود.

دوباره پرسیدم:

- من و آن‌ها را کی مرخص می‌کنید؟

دکتر گفت: هر وقت گچ پای تو و آن‌ها را باز کردیم و عکس گرفتیم... اگر

شکستگی استخوان‌ها جوش خورده بود و ایرادی نداشت آن وقت مرخصت می‌کنیم... فعلا استراحت کن آن‌ها هم باید استراحت کنند.

زیر لب گفتم:

- چه بدبختی بزرگی، خدا می‌داند چند روز یا چند ماه باید روی این تخت بخوابم دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب دیگر... حوادث و اتفاقات را نمی‌شود پیش بینی کرد. سرنوشت تو هم این بود که روی تخت بیمارستان بخوابی...

همکار او گفت:

- فکرش را هم نکن.

دکترها از اتاق بیرون رفتند... پرستار به تخت من نزدیک شد. لبخند بر لب داشت. او از اینکه خداوند عمر دوباره‌ای به من داده خوشحال بود، پرستار از تصادف اتوبوس با کامیون ما صحبت کرد. آن طور که او می‌گفت تصادف وحشتناکی بوده. بیشتر مسافرین اتوبوس کشته شده بودند و اجسادشان را از روی آهن پاره‌های اتوبوس و کامیون بیرون کشیده بودند.

هم‌اتاقی من، مردی به سن و سال پدرم بود شاید هم کمی جوان‌تر او به پرستار اعتراض کرد، که چرا از کشته شدن مسافرین اتوبوس برای من صحبت می‌کند.

پرستار متوجه اشتباه خود شد. حرف تو حرف آورد که بلکه بتواند موضوع را عوض کند. ولی من دست‌بردار نبودم. کنجکاو شده بودم که راجع به تصادف وحشتناک اتوبوس با کامیون آقا یعقوب بیشتر بدانم پرستار به کنجکاوی من توجه نکرد سرکشی به بیماران بخش را بهانه قرار داد، موقع رفتن به من توصیه کرد کمتر حرف بزنم و بیشتر استراحت کنم.

هم‌اتاقی میانسال من غرید:

- در عمرم پرستار به این بی فکری ندیده بودم. او به عوض اینکه بیمار را

دلداری بدهد، باعث اضطراب و نگرانی‌اش شد. اصلا فکر نکرد حالا که وقت صحبت از تصادف وحشتناک اتوبوس با کامیون و بیرون کشیدن جنازه‌ها از روی آهن پاره‌های اتوبوس، نبود.. من نمی‌دانم این جور آدم‌ها چرا پرستار می‌شوند.

گفتم:

- او می‌خواست حقیقت را بگوید.

مرد میانسال کمی عصبانی شد گفت:

- کدام حقیقت پسر جان! خوب معلوم است دیگه در هر تصادف شدید چند نفر جانشان را از دست می‌دهند، چند نفری هم زخمی می‌شوند. پرستار می‌توانست این ماجرای تلخ و ناگوار را یک وقت دیگر تعریف کند. حالا که وقت این حرف‌ها نبود.

گفتم: حق با شماست... از تعریفی که او کرد متاثر شدم.

- آدم‌های سالم هم وقتی بشنوند متاثر می‌شوند تو که جای خود داری.

- ببخشید، وقتی مرا آوردند اینجا، شما توی همین اتاق بودید؟

- آره پسر جان. همین جا روی این تخت خوابیده بودم. از سر و صدای پرستارها بیدار شدم.

- من چه وضعی داشتم؟

مرد میانسال اندکی روی تخت جابه‌جا شد. گفت:

- وضع تو چندان تعریفی نبود، بی هوش بودی، تو را از اتاق عمر آورده بودند. از پرستار پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟... معلوم شد بر اثر تصادف یک اتوبوس با یک کامیون به سختی صدمه دیده بودی.

بعد پرسید:

- خودت چیزی یادت نمی‌آید؟

چند لحظه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.. گفتم:

- چرا، فقط تصادف را... و بعد دیگر چیزی نفهمیدم از محل تصادف هم چیزی نمی‌دانم، او گفت: این طور که پرستارها می‌گفتند محل تصادف سعادت آباد بود.

خواستم اسمش را بپرسم ولی احساس ضعف کردم، چشم‌هایم را سیاهی گرفت و پلک‌هایم به روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم هوا روشن بود. فکر کردم حالت اغماء من چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی هم‌اتاقی من ضمن اینکه حالم را می‌پرسید گفت که من بیست و چهار ساعت در حال اغماء به سر برده بودم راستش تعجب کردم باورم نشد، چند دقیقه بعد وقتی پرستار وارد اتاق شد، از او پرسیدم؟... او این موضوع را تایید کرد.

سرم غذایی را به بدنم وصل کرده بودند، نسبت به روز گذشته حالم کمی بهتر بود. پرستار یک آمپول تقویت به من تزریق کرد و به دنبال کارش رفت... چند دقیقه بعد دکتر به عیادتم آمد وضع من از نظر او رضایت بخش بود، با این حال توصیه کرد فقط به استراحت فکر کنم... وقتی من و هم‌اتاقی‌ام تنها شدیم از او اسمش را پرسیدم... خودش را «جوپار» معرفی کرد اهل شهرکی بود به همین نام و در حوالی کرمان، شغلش کشاورزی بود، چهره‌ی استخوانی و آفتاب خورده‌اش از شغلی که او داشت حکایت می‌کرد... جوپار مردی بود لاغر اندام با موهای کوتاه که جوگندمی شده بود، به نظر پنجاه و چند ساله می‌نمود. او نیز اسم مرا پرسید؟ خودم را معرفی کردم. از ترس اینکه مبادا دوباره گرفتار ضعف شوم، حرفی نزدم.. سعی کردم کمتر حرف بزنم و بیشتر استراحت کنم.

•

جوپار از بیمارستان مرخص شد... دو روز بعد مردی جوان به جای او بستری شد او از اهالی کرمان بود از همان روز اول از قیافه‌اش خوشم نیامد. به نظر

می‌رسید که آدم نجوشی است. سعی نکردم با او سر صحبت را باز کنم. به سووالاتش با سردی جواب دادم که زیاد در فکر حرف زدن با من نباشد. چه دردسرتان بدهم دو ماه از بستری شدن من گذشت. فصل زمستان بود قوای بدنی از دست رفته‌ی من دوباره به جای خودش برگشت. توی آن اتاق دوتخته تنها من بودم که بیمار ثابت آن اتاق بودم، تخت دوم هر ده یا بیست روز در اختیار یک بیمار قرار می‌گرفت. هر روز که دکتر از من عیادت می‌کرد، حال آقا یعقوب و بشیر را از او و پرستار اتاق می‌پرسیدم؟ تنها جوابی که از آن‌ها می‌شنیدم این بود که حال هر دوی آن‌ها رو به بهبود می‌رود... من مشتاق دیدن آن‌ها بودم ولی یک پایم توی گچ بود و نمی‌توانستم راه بروم.

اواخر فروردین ماه بود که گچ پایم را باز کردند. عکس گرفتند استخوان شکسته جوش خورده بود ولی استخوان دستم هنوز جوش نخورده بود دستم را دوباره گچ گرفتند... روزی که اجازه‌ی راه رفتن به من دادند، بعد از ظهر بود از اتاقم بیرون آمدم یک عصا هم به من داده بودند که بعد از چند ماه دچار ناراحتی نشوم و بتوانم تعادلم را حفظ کنم... سوی راهرو از سر پرستار بخش شماره‌ی اتاق آقا یعقوب و بشیر را پرسیدم؟... سر پرستار از این دو اسم لبخندی زد و گفت:

- توی این بخش بیماری به اسم آقا یعقوب و بشیر نداریم.

گفتم: آن‌ها هم مثل من در اثر تصادف صدمه دیده بودند...

سرپرستار گفت: متاسفم لاوند، آن‌ها اینجا نیستند.

صدای پرستار اتاقم را شنیدم:

- لاوند، چرا از اتاقت بیرون آمدی.

او با شتاب به طرف من آمد...

به او گفتم:

- مگر یادت رفته، دکتر اجازه‌ی راه رفتن به من داد.

پرستار گفت:

- نه یادم نرفته حالا لطفا برگرد به اتاقت.

گفتم: می‌خواهم به دیدن آقا یعقوب و بشیز بروم... آن‌ها توی کدام اتاق بستری هستند.

سرپرستار خطاب به پرستار گفت:

- به لاوند بگو که آن دو نفر توی بخش بستری نیستند.

پرستار دستش را به بازویم گرفت گفت:

آقا یعقوب و بشیر خیلی وقت است از بیمارستان مرخص شده‌اند.

ناراحت شدم، گفتم:

- تو دروغ می‌گویی آن‌ها اگر مرخص شده بودند به دیدنم می‌آمدند. راست بگو برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده.

پرستار گفت:

- بیا تا برایت تعریف کنم.

دم در اتاقم که رسیدیم چشمم به «جوپار» افتاد. او به دیدن من آمده بود از روزی که بیمارستان را ترک گفته بود، هفته‌ای یک بار به دیدنم می‌آمد. او از دیدن من که از اتاقم خارج شده بودم متعجب شد تعجبش آمیخته به خوشحالی بود.

پرستار به او گفت:

- اولین روزی است که دکتر به لاوند اجازه‌ی راه رفتن داده.

جوپار خندید و گفت:

- من یکی که خیلی خوشحالم.

مکث کرد، ادامه داد:

- ولی مثل اینکه لاوند اوقاتش تلخ است.

پرستار گفت:

- لاوند دنیال اتاق آقا یعقوب و بشیر می‌گردد.

رو به جانب جوپار کردم گفتم:

- سرپرستار و پرستار هر کدامشان یک چیزی می‌گویند... من باید حقیقت را بدانم.

جوپار دستش را به زیر بغلم برد گفت:

- بیا برویم توی اتاق تا حقیقت را به تو بگویم.

داخل اتاق شدیم... پرستار و جوپار کمکم کردند، من روی تخت دراز کشیدم. پرستار قسمت بالای تخت را کمی بالا برد که من بتوانم تکیه بدهم.

جوپار دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- آقا یعقوب و بشیر راننده و شاگرد راننده‌ی آن کامیون توی این بیمارستان نیستند. سرپرستار هم دروغ نگفته.

گفتم: چطور ممکن است آن‌ها از اینجا رفته باشند و به سراغ من نیامده باشند. جوپار با لحنی آرام گفت:

- گوش کن پسرم، آقا یعقوب و بشیر در آن تصادف کشته شدند...

از شنیدن خبر کشته شدن آن‌ها، تکان خوردم گفتم:

- کشته شدند! نه من که باور نمی‌کنم.

جوپار گفت:

- آره پسرم، ولی عمدا به تو نگفتند، چون می‌دانستند تحمل شنیدن این خبر را نداری ولی حالا از کشته شدن آن‌ها چند ماه گذشته.

پرستار خطاب به من گفت:

- زنده ماندن تو هم یک معجزه بود.

زیر لب گفتم:

- بیچاره بشیر چه آرزوها داشت!

این کلمات همراه با قطرات اشک به زبانم جاری شد. صدای آقا یعقوب و بشیر در گوشم در همه‌ی وجودم طنین داشت. بشیر از آینده‌اش می‌گفت و تنها آرزویش این بود که جای آقا یعقوب را بگیرد او عاشق حرفه‌اش بود.

تجسم قیافه‌ی آن‌ها به شدت متاثرم کرد. هر دوی آن‌ها در زیر خروارها خاک خفته بودند و در تمام این مدت من در انتظار روزی بودم که با پای خودم به دیدنشان بروم یا آن‌ها به دیدنم بیایند. و باز هم تنها شدم، آن هم در شهر کرمان...

آن روز که با این حقیقت تلخ آشنا شدم تصمیم گرفتم یک نامه برای ابو خلیفه بنویسم... ولی خیلی زود از نوشتن نامه منصرف شدم با خودم گفتم: از ابو خلیفه چه کاری ساخته است! جز اینکه سعی در باز گرداندن من به زادگاهم بکند کاری از دستش برنمیاید.

با خودم اندیشه کردم که این من هستم که باید راجع به زندگی تصمیم بگیرم و راه تنها زیستن را پیدا کنم ندانستم چه مدت در افکار خود فرو رفته بودم وقتی به خود آمدم پرستار رفته بود. جوپار هم روی صندلی نشسته بود...

جوپار وقتی دید من به او نگاه می‌کنم از روی صندلی بلند شد در کنار تخت ایستاد، پرسید:

- حالت چطوره؟

گفتم: همین طور که می‌بینی.

گفت: می‌دانم کشته شدن آقا یعقوب و بشیر سخت تو را متاثر کرده ولی سعی کن به خودت فکر کنی. همه‌ی ما می‌میریم، سرنوشت آقا یعقوب و بشیر این بود که در سعادت آباد و بر اثر یک تصادف کشته شوند.

...تو هم توی همان کامیون بودی ولی سرنوشت تو این بود که زنده بمانی. غصه‌ی آن‌ها را نخور سعی کن فراموششان کنی.

گفتم: به این زودی که نمی‌توانم آن‌ها را فراموش کنم.

جوپار گفت:

- آن‌ها که عزیزتر از پدر و مادرت نبودند.

گفتم: نه. ولی آدم‌های خوب و باصفایی بودند.

ما گرم صحبت شدیم. جوپار را در روزهایی که به عیادتم می‌آمد با داستان زندگیم آشنا کرده بودم. او مردی مهربان و متدین بود از من دعوت کرد وقتی از بیمارستان مرخص شدم خودم را عضو خانواده‌ی او بدانم و در میان خانواده‌اش زندگی کنم.

جوپار خیلی هم دل رحیم بود صمیمانه از من دعوت کرد. دلش می‌خواست مرا تحت حمایت خویش قرار دهد. چون دانسته بود من تنها هستم و تکیه‌گاه زندگیم را از دست داده‌ام. او خیلی صریح گفت: میل دارد به زندگی من سر و سامانی بدهد و آینده‌ام را تامین کند. رفتارش با من به گونه‌ای بود که گویی از پسرش در بیمارستان عیادت می‌کند.

جوپار یکی دو بار هم با زنش به عیادتم آمد، زن او میانسال و باحجاب بود. با همه‌ی این احوال نمی‌توانستم دعوتش را که در واقع پیشنهاد انسانی و عاطفی بود قبول کنم و راه زندگیم را در آینده در خانواده‌ی او جستوجو نمایم. من تصمیم گرفته بودم خودساخته باشم و سرنوشتم را در تنهایی و بدون حمایت این و آن پیدا کنم.

با این احساس که تنها شده‌ام نمی‌خواستم دیگران زندگی‌ساز من باشند و در واقع می‌خواستم خودم را در یک دوره‌ی آزمایشی سخت و دشوار قرار دهم.

جوپار دست‌بردار نبود، مصرانه از من می‌خواست که دعوتش را قبول کنم به او قول دادم راجع به پیشنهادش فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم.

•••

اواخر اردیبهشت ماه بود که پس از شش ماه بستری بودن در بیمارستان

مرخص شدم، این مدت طولانی را حتی دکترها هم پیش‌بینی نمی‌کردند. وقتی به دنیای خارج بیمارستان قدم گذاشتم مثل این بود که تولدی دیگر یافته‌ام دلم می‌خواست بال درآورم.

تا یادم نرفته این را هم بگویم که چند هزار تومان پولی را که در موقع تصادف با خود داشتم و جمدانم را از دفتر بیمارستان تحویل گرفتم و از بیمارستان خارج شدم.

پیش از ظهر بود که مرا از بیمارستان مرخص کردند. سلامت خود را بازیافته و کاملا سر حال بودم. پیاده به راه افتادم. هوا آفتابی و فرحبخش بود. من حالت یک زندانی را پس از پایان یافتن مدت محکومیتش را داشتم. همه چیز برایم تازگی داشت. خودم را سبکبال و آزاد احساس می‌کردم. شوق و شور عجیبی داشتم. دلم می‌خواست بال درمی‌آوردم و بسان پرندگان بر فراز شهر کرمان به پرواز درمی‌آمدم و به هر کجا که دلم می‌خواست پر می‌کشیدم.

در آن موقع که به آرامی در پیاده‌روی خیابان ناصری به طرف مشتاقیه، می‌رفتم. آن قدر خوشحال بودم که اصلا به فکر تنها بودن خودم نبودم حتی اینکه زادگاهم را ترک گفته بودم!

به حوادث گذشته هم اندیشه نمی‌کردم. ذوق و شوق دیدن دنیای خارج از چهار دیواری بیمارستان آن هم پس از چند ماه بستری بودن و توی یک اتاق زندانی بودن مجال فکر کردن به گذشته و حوادثی که بر من گذشته بود نمی‌داد.

قصد خانه‌ی «جوپار» را داشتم، او از من دعوت کرده بود روزی که از بیمارستان مرخص شدم برای دیدن او به خانه‌اش بروم. خانه‌ی جوپار در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان «صدیق» بود او نشانی خانه‌اش را روی یک صفحه کاغذ نوشته و توصیه کرده بود که با تاکسی به نشانی خانه‌ی او بروم.

طولی نکشید که به میدان مشتاقیه که بزرگ‌ترین میدان کرمان است رسیدم. شش خیابان اصلی به این میدان منتهی می‌شود. از مردی عابر نشانی خیابان صدیق را پرسیدم، منظورم جهت‌یابی بود... عابر با دستش به خیابان «شاهپور» اشاره کرد، گفت که خیابان صدیق از انتهای خیابان شاهپور، راه پیدا می‌کند.

کمی خسته شده بودم. تصمیم گرفتم سوار تاکسی شوم. در اول خیابان شاهپور ایستادم... ناگهان متوجه بچه‌ی سه چهار ساله‌ای که عرض خیابان را طی می‌کرد شدم. در همان موقع یک کامیون سنگین و یک اتومبیل سواری که قصد سبقت گرفتن از کامیون را داشت به طرف میدان مشتاقیه در حرکت بودند...

فریاد زنی از آن سوی خیابان بلند شد... چند عابر در دو طرف خیابان میخکوب شده بودند، هیچ کس نمی‌دانست چه کار باید بکند. بچه بی خیال از وسط خیابان می‌گذشت. زن که در واقع مادر بچه بود مضطرب و نگران بود... کامیون و سواری هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

من با دیدن آن صحنه که به سرعت می‌رفت تا به یک صحنه‌ی خونین و جگرخراش تبدیل شود، به خود آمدم و به طرف بچه دویدم. او را بغل زدم و همین که می‌خواستم راه رفته را برگردم، صدای شدید ترمز اتومبیل و به دنبال آن صدای برخورد دو شیئی سنگین به گوشم خورد و بعد سر و صدای مردم بلندتر... من در حالی که بچه را به سینه‌ام فشرده بودم به پیاده‌رو برگشتم... و ایستادم. احساس کردم عرق سرد بر پیشانی‌ام نشسته است.

در آن موقع به حال خودم نبودم. مردمی که تا آن لحظه سر جای خود میخکوب شده بودند به دور من حلقه زدند. همه‌ی آن‌ها زبان به تحسین من گشودند.

من از گوشه‌ی چشم به بچه نگریستم. طفلک هاج و واج مانده بود... بعد به

دور خود چرخیدم نگاهم به صحنه‌ی تصادف اتومبیل سواری با کامیون افتاد... آن طرف خیابان هم مردم جمع شده بودند.

بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهم گفتم:

مادر بچه را خبر کنید.

مردی از میان جمعیت گفت:

- بیچاره مادرش از ترس غش کرده‌ا

دیگری خطاب به من گفت:

- اگر شهامت تو نبود، این بچه زیر چرخ‌های کامیون یا سواری له می‌شد.

یک زن چادری مسن جلو آمد در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- خدا عمرت بده جوان... این یک معجزه بود.

مردی جوان به من گفت:

- خودت برو آن طرف خیابان بچه را تحویلشان بده و مژدگانی بگیر

بی آنکه حرفی بزنم به راه افتادم که به آن طرف خیابان بروم... صحنه‌ی تصادف و کثرت جمعیت راه‌بندان به وجود آورده بود... از میان جمعیت راهی باز کردم... به آن طرف خیابان رسیدم.

- مادر و بچه به سینه‌ی مردی نسبتا جوان تکیه کرده بود و زیر لب اسم فرخ را تکرار می‌کرد...

مرد نسبتا جوان پدر بچه بود. همین که چشمش به من که بچه را در بغل داشتم افتاد... گفت:

- با نجات دادن آن بچه جان همه‌ی ما را نجات دادی.

بچه از آن حالت بهت زدگی بیرون آمد. در حالی که می‌گریست سعی می‌کرد خودش را از بغل من بیرون بکشد. دست‌هایش را به طرف پدر و مادرش دراز کرده بود آن‌ها را می‌خواست. جلوتر رفتم که بچه را به پدر و مادرش برسانم... همین که به آن‌ها نزدیک شدم، بچه دست‌های کوچولوی

خود را به صورت و گردن مادرش کشید.

صدای گریه و تماس دست‌های او با صورت مادرش باعث شد که مادر از آن حالت بیرون بیاید و چشم‌هایش را باز کند... او از دیدن بچه‌ی خود که تا آن لحظه او را کشته شده می‌پنداشت. و اکنون صحیح و سالم روبه‌روی خود می‌دید، جان گرفت. بچه را با تمامی وجودش در آغوش گرفت و در حالی که می‌گریست سر و صورت او را غرق بوسه می‌کرد.

من دیگر کاری نداشتم. راه افتادم که بروم... دستی از پشت سر، بازویم را گرفت و صدای مردی به گوشم خورد:

- کجا جوان... ببین با شما می‌خواهم صحبت کنم.

رو گرداندم... پدر بچه بود. دستش به بازویم بود. مرا جلو کشید پرسید:

- اسمت چیه؟

- لاوند

- تو یک قهرمان هستی.

لبخند زدم گفتم:

- این وظیفه‌ی انسانی من بود که بچه را از مرگ حتمی نجات دهم.

مرد آهسته گفت:

- این یک معجزه بود اگر بچه کشته می‌شد خدای می‌داند برای مادرش چه اتفاقی می‌افتاد...

خودت که دیدیش چه وضعی داشت.

گفتم «بله» بحمد اله بخیر گذشت.

در همان موقع مردی جوان چمدان مرا به دستم داد و دستش را به روی شانه‌ام گذاشت گفت:

- شیرین کاشتی پسر...

پدر بچه گفت:

من که دور از اینجا بودم، وقتی رسیدم و زنم را در آن حال دیدم با خودم گفتم:

- چه بدبختی بزرگی... راستش بچه از یادم رفته بود تمام حواسم پیش زنم بود...

مادر با بچه‌اش به جمع ما نزدیک شد... شوهرش مرا به او نشان داد گفت:

- اگر این جوان فداکاری نمی‌کرد، ما بدون فرخ باید برگردیم تهران.

مادر، در حالی که بچه را در بغل داشت، دست دیگرش را که آزاد بود به گردن من انداخت. صورتم را بوسید و با لحنی هیجان زده گفت:

- کاش بالاتر از کلمه‌ی تشکر و سپاس، کلمه‌ی دیگری بود و من، آن را به زبان می‌آوردم... تو به خاطر نجات جان بچه‌ی من، جان خودت را به خطر انداختی. خدا را شکر که صدمه‌ای ندیدی. این جوانمردی تو جایی از زندگی ما خواهد شد. می‌دانی، آن لحظه که فرخ را وسط خیابان دیدم، و چشمم به کامیونی افتاد. ناگهان تمام بدنم فلج شد. حتی چشم‌هایم جایی را نمی‌دید.

شوهرش خندید گفت:

- و حالا همه چیز به خوبی تمام شد. خدا را شکر که لاوند و فرخ هر دوشان زنده هستند.

زن پرسید:

- لاوند کیه؟

شوهرش دستش را به روی شانه‌ی من گذاشت گفت:

- این جوان فداکار، اسمش لاوند است.

مادر بچه دوباره مرا بوسید گفت:

- متشکرم لاوند.

گفتم: اجازه بدهید من بروم.

مرد دوباره دستش را به بازویم گرفت گفت:

- همین جا پیش ما باش. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم و همدیگر را باید بیشتر بشناسیم. اسم من مظفر است. یک پسر و یک دختر دیگر هم داریم. آن‌ها توی اتومبیل منتظر ما هستند. زنش گفت:

- ما هر طور شده باید فداکاری لاوند را به یک شکلی جبران کنیم.

با تبسم گفتم:

- من چنین انتظاری ندارم.

مظفر خان همان طور که دستش به بازوی من بود گفت:

- بیا برویم می‌خواهم تو را با دختر و پسرمان آشنا کنم.

او بین من و زنش قرار می‌گرفت... به راه افتادیم. جمعیت هنوز متفرق نشده بود. همه به من خیره شده بودند... خیلی سعی کردم مظفر خان، مرا به حال خودم بگذارد. ولی او و زنش اصرار داشتند پیش آن‌ها بمانم... منظورشان فقط به فقط جبران فداکاری من بود. کاملا روشن بود که آن‌ها با پول می‌خواهند جواب فداکاری مرا بدهند.

حد فاصل بین خیابان شاهپور و خیابان شاه نعمت اله ولی را در میدان مشتاقیه طی کردیم... وارد خیابان شاه نعمت اله ولی شدیم. بین راه با اسم زن مظفر خان نیز آشنا شدم. اسمش اختر بود. شوهرش چند بار او را به این اسم مخاطب قرار داد. مقدار راهی که در خیابان شاه نعمت اله ولی رفتیم مظفر خان با دست به دختر و پسری که کنار اتومبیل ایستاده بودند اشاره کرد گفت:

- آن‌ها خواهر و برادر فرخ کوچولو هستند... منیژه و فرهاد.

به چند قدمی اتومبیل که رسیدیم، منیژه خودش را به ما رسانید. از پدر و مادرش پرسید:

- چرا آن قدر دیر کردید؟

اختر خانم گفت:

- از پدرت بپرس...

و اضافه کرد:

- چیزی نمانده بود که بدون فرخ برگردیم.

منیژه با شتابزدگی پرسید:

- چی شده، چه اتفاقی افتاده.

مظفر خان گفت:

.. هر چی بود، بخیر گذشت.

بعد دستش را به روی شانه‌های منیژه گذاشت...

منیژه در حدود پانزده سال شاید هم دو سال بیشتر داشت، فرهاد کمی از او کوچکتر بود.

کنار اتومبیل آن‌ها ایستادیم... منیژه و فرهاد با نگاه‌های کنجکاوشان مرا برانداز می کردند... بالاخره منیژه، از پدرش راجع به من پرسید، که کی و چه کاره هستم؟

مظفر خان، ماجرا را برای دختر و پسرش تعریف کرد...

منیژه و فرهاد از من تشکر کردند... مظفر خان و زنش از ما فاصله گرفتند. کمی با هم صحبت کردند، بعد مظفر خان در حالی که کیف پولش را در دست داشت به طرف من که با دختر و پسرش گرم صحبت بودم آمد... یک اسکناس پانصد تومانی از توی کیفش بیرون آورد... این همان چیزی بود که حدسش را زده بودم. او می‌خواست فداکاری مرا با پانصد تومان جبران کند. ولی من در حالی که سخت ناراحت شده بودم به خودم اجازه ندادم حتی گوشه‌ی اسکناس پانصد تومانی را لمس کنم، اصلا چنین انتظاری نداشتم... او به تصور اینکه من پول بیشتری می‌خواهم، کیف پولش را جلوی من گرفت... به او گفتم:

- چرا آن قدر اصرار دارید!

او گفت:

- آخر همین طوری که نمی‌شود. باید به طریقی فداکاری تو را جبران کنم.

گفتم: تشکر شما و خانم و بچه‌ها برای من کافی است.

او و زنش متعجب شدند... مظفر خان پرسید:

- تو اهل کجا هستی؟

گفتم: بندر لنگه. دوباره پرسید:

- اینجا در کرمان چه کار می‌کنی؟

با تبسم گفتم:

- داستانش مفصل است. همین یکی دو ساعت پیش از بیمارستان مرخص شدم. داشتم می‌رفتم منزل یک آشنا که آن ماجرا اتفاق افتاد

مظفر خان سر تکان داد گفت:

- این خیلی عجیب است.

پرسیدم: چی عجیب است؟

او گفت: تو و احساسات!

اختر خانم گفت:

- پس لااقل بگذار تو را به خانه‌ی کسی که منتظرت است برسانیم.

گفتم: این را قبول می‌کنم.

سوار اتومبیل شدیم... من روی صندلی عقب در کنار فرهاد نشستم... همین که حرکت کردیم مظفر خان، نشانی خانه‌ی آشنای «جویبار» را پرسید. تکه کاغذی که جویبار نشانی خانه‌اش را روی آن نوشته بود به دست مظفر خان دادم...

او یک نگاه سطحی به نشانی خانه‌ی جویبار انداخت، گفت:

- می‌دانی لاوند، ما هم مثل تو تازه این شهر غریب هستیم. همه‌ی پیش که مدارس تعطیل شد برای سیر و سیاحت به کرمان آمدیم. در واقع من یک

کاری داشتم که مجبور بودیم بیایم. خانم و بچه‌ها هم با من راه افتادند.

پرسیدم: چند روز اینجا می‌مانید؟

به عوض او، اختر خانم جواب داد:

- آخر هفته برمی‌گردیم تهران.

گفتم: من هم برمی‌گردم بندر لنگه.

مظفر خان از وضع تحصیلی و زندگیم پرسید؟... جوابی که به او دادم قانع کننده بود ولی حقیقت نداشت، از آنچه که برایم اتفاق افتاده بود حتی یک کلمه هم حرف نزدم. لزومی نداشت برای او درد دل کنم. وقتی به خیابان صدیق رسیدیم. طولی نکشید که کوچه‌ی «صحرا» را پیدا کردیم. مظفر خان اتومبیل را نگه داشت موقع خداحافظی از آن‌ها، مظفر خان کارت خودش را به من داد و سفارش کرد که هر موقع گذرم به تهران افتاد به خانه‌ی آن‌ها بروم.

آن‌ها رفتند و من داخل کوچه صحرا شدم. نگاهی به کارت ویزیت مظفر خان انداختم... کارت به نشانی و شماره تلفن تجارتخانه‌اش مربوط بود. تاجر فرش بود. مرد ثروتمندی بود. همان موقع که چشمم به اتومبیلش افتاد، حدس زدم با یک آدم ثروتمند آشنا شده‌ام. کارت مظفر خان را توی جیبم گذاشتم. و راهی خانه‌ی جوپار که در انتهای کوچه واقع بود شدم... کمی پس از آنکه زنگ در خانه را به صدا درآوردم خود جوپار، در را به رویم گشود... از دیدنم خوشحال شد... مرا به داخل خانه برد. باورش نمی‌شد که مرا از بیمارستان مرخص کرده باشند. چون از آخرین بار که او به دیدنم در بیمارستان آمده بود در حدود ده روز می‌گذشت و آن موقع صحبت از مرخص شدن من در آینده‌ی بسیار نزدیک نبود که او انتظارم را داشته باشد...

جوپار، از اینکه در این مدت کوتاه نتوانسته بود از من در بیمارستان عیادت

کند اظهار تاسف کرد. گفت که برای چند روزی از کرمان خارج شده بوده و تصمیم داشته عصر همان روز به اتفاق زنش برای دیدن من به بیمارستان بیاید.

جوپار مرا به اتاقی که در واقع اتاق پذیرایی بود راهنمایی کرد که بعد زن جوپار وارد اتاق شد. زن و شوهر به گرمی از من پذیرایی کردند... ساعتی از ورود من به خانه‌ی جوپار گذشته بود که زن و شوهر به اصرار از من خواستند که شب را میهمان آن‌ها باشم. دعوت آن‌ها را به این دلیل که در آن وقت روز اتوبوسی به طرف تهران حرکت نمی‌کرد و اگر هم حرکت می‌کرد من در خودم نمی‌دیدم که کرمان را ترک گویم قبول کردم که شب را در خانه‌ی آن‌ها به صبح برسانم.

بعد از صرف ناهار به استراحت پرداختم. شب که شد با بچه‌های جوپار آشنا شدم گرم صحبت شدیم ماجرای نجات دادن فرخ پسر مظفر خان را از یک مرگ حتمی برای آن‌ها تعریف کردم... همگی دچار تعجب شدند. بچه‌های جوپار باورشان نمی‌شد که من یک چنین فداکاری بزرگ کرده باشم! جوپار معتقد بود که پانصد تومان پولی را که مظفر خان می‌خواست به من بدهد باید می‌گرفتم که لااقل خرج سفر به تهران تامین شده باشد. جواب من به او این بود که اگر پول را قبول می‌کردم اثر کاری که انجام داده بودم از بین می‌رفت در حالی که من معتقد به انسانی بودن آن فداکاری بودم. جواب من چندان قانع کننده برای جوپار و بچه‌هایش نبود. من هم این را ادامه ندادم و صحبت‌های ما تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت. بعد در یکی از اتاق‌ها برای من جای خواب انداختند وقتی تن ملال دیده‌ام که ماه‌ها به تختخواب بیمارستان عادت کرده بود به تشک افتاده بر کف اتاق آشنا شد آن چنان آرامش در تمامی وجودم حس کردم که گویی اولین بار در عمرم بود که معنی آرامش تن و راحتی خیال را درک می‌کردم.

***

جوپار تا شرکت مسافربری مرا همراهی کرد، از من قول گرفت که او را از اوضاع و احوالات خود بی خبر نگذارم. وقتی می‌خواستم سوار اتوبوس شوم به من سفارش کرد که مواظب خود باشم.

ساعت هفت و نیم صبح بود که اتوبوس مسافربری که من نیز یکی از مسافران آن بودم به طرف تهران حرکت کرد. همین که از دروازه‌ی کرمان خارج شدیم کم کم گذشته‌ی ملال‌آور و تلخ زندگیم که با آن چنان فاصله‌ای نداشتم در ذهنم جای گرفت... به مرور ذهنی گذشته‌های نه چندان دور پرداختم، از شبی که مادرم را با آن حال نزار تنها گذاشته بودم و بعد ماجراهای دیگر که در بندر لنگه اتفاق افتاده بود بالاخره تصادف کامیون با یک اتوبوس که باعث کشته شدن آقا یعقوب و بشیر شد...

صدای آقا یعقوب و بشیر در گوشم طنین ملایمی داشت... بشیر از آرزوهایش می‌گفت، دلش می‌خواست راننده‌ی کامیون شود گویی کامیون معشوقه‌اش بود و او برای رسیدن به این معشوقه‌ی آهنین تلاش می‌کرد. به آینده چشم دوخته بود اما دست اجل او و آرزوهایش را در گور سرد قرار داد.

صدای درشت مرد هم‌صندلی من، رشته‌ی افکارم را گسست.

- شما جنوبی هستی؟

رو گرداندم به چهره‌ی زمخت مرد نگریستم، گفتم:

- بله، اهل بندر لنگه هستم.

مرد لبخند زد گفت:

- درست حدس زده بودم.

پرسیدم: از کجا فهمیدید من جنوبی هستم.

مرد با همان تبسم که هنوز روی لب‌هایش بود گفت:

- از پوست آفتاب خورده‌ات، بعدش هم لهجه‌ات.

تعجب کردم چون قبلا با او صحبت نکرده بودم که از لهجه‌ام حدس بزند جنوبی هستم!

گفتم: ولی ما که قبلا یکدیگر را نمی‌شناختیم که با هم حرف زده باشیم.

مرد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- با من حرف نزده بودی ولی با آن آقای میانسال که پای اتوبوس صحبت می‌کردی از لهجه‌ات حدس زدم ممکن است جنوبی باشی.

و اضافه کرد:

- فضولی کردم.

گفتم: نه، مهم نیست.

مرد سکوت کرد... او مردی بود نسبتا تنومند و قدش متوسط بود به نظر می‌رسید که از مرز پنجاه سالگی گذشته. موهای کوتاه و جوگندمی‌اش نظر مرا تایید می‌کرد. سبیل پرپشت و آویخته‌ای داشت ابروهایش به هم پیوسته و چشم‌هایش سیاه و نافذ بود و صورتی گرد و گوشتالود به رنگ گندمگون داشت. حدس دیگر من این بود که او شغل آزاد دارد و مردی با این مشخصات هم‌صندلی من بود و تسبیح دانه درشتی به رنگ زرد در دستش بود.

نگاهم را به بیرون دوختم به بیابان خشک و کوه‌های بی رنگ! غرق در گذشته‌ی نه چندان دور خود با ماجراهایش شدم. به تنهایی خودم و اینکه به تهران شهری که برای من بیگانه بود می‌رفتم اندیشه کردم مشکل بزرگ من زندگی کردن در تهران بود. مهم اینکه با مقدار پولی که داشتم چه کار کنم کجا جا و منزل بگیرم و به دنبال این سووال، خیلی سووالات دیگر که برای هیچ یک از آن‌ها جواب روشنی نداشتم.

دوباره مرد هم‌صندلی من سر صحبت را باز کرد از مقصد من پرسید؟... در جوابش گفتم به تهران می‌روم... مرد خندید و گفت: که حدسش درباره‌ی

مقصد من درست بوده. دوباره پرسید که آیا اولین دفعه‌ایست که به تهران می‌روم وقتی در جوابش گفتم که قبلا تهران را ندیده‌ام با دستش به شانه‌ام زد و گفت: جای نگرانی نیست پسر جان من خود اهل تهران هستم یک کارگاه در و پنجره سازی دارم اگر موافق باشی می‌توانی پیش من کار کنی.

و اضافه کرد:

- از بابت جا و منزل هم نگران نباش. حوالی کارگاه اتاق خالی و ارزان زیاد پیدا می‌شود که صاحبخانه هفته به هفته اجاره‌اش را می‌گیرد.

گفتم: البته که موافقم ولی از کار کردن مهم‌تر، درس خواندن است.

مرد تسبیح دانه درشت خود را به دور مچ دستش انداخت و گفت:

- بیشتر کارگرهای من درس هم می‌خوانند. از کار که دست می‌کشند کلاس‌های شبانه می‌روند اینکه غصه ندارد همان نزدیکی‌های کارگاه یک کلاس شبانه هست می‌توانی همان جا اسمت را بنویسی...

او خندید اضافه کرد:

- ما کلی با هم صحبت کردیم ولی هنوز همدیگر را به اسم نمی‌شناسیم اسم من صادق است.

- اسم من هم لاوند.

- همچنین اسمی به گوشم نخورده بود... لاوند! اسم قشنگی است.

- در کرمان چه کار داشتید؟

صادق خان گفت:

- برای دیدن عموی پیرم که سال‌هاست در کرمان زندگی می‌کند آمده بودم او الان در حدود نود سال دارد شاید هم بیشتر. ولی قیافه‌اش با سنی که دارد اصلا جور درنمیاید... قبل از حرکت از تهران تصمیم داشتم با اتومبیل خودم حرکت کنم ولی فکر او را که کردم منصرف شدم از مسافرت با هواپیما هم وحشت دارم این بود که با اتوبوس آمدم و حالا هم با اتوبوس دارم.

برمی‌گردم، خیلی هم راضی هستم.

او مکثی کوتاه کرد، افزود:

- حالا تو از خودت بگو، خوشحال می‌شوم اگر حقیقت را بگویی هیچ خوشم نمیاد کسی به من دروغ بگوید.

گفتم: من هم از دروغ گفتن یا شنیدن متنفرم.

صادق خان گفت:

- قربون آدم چیز فهم، حالا که قرار است در کارگاه من کار کنی و شب‌ها درس بخوانی. دلم می‌خواهد تو را آن طور که هستی بشناسم می‌دانی کارگاه یک محیط کارگری است. خلاصه‌ی کلام اینکه اگر به حالت قهر از خانه‌ی پدر و مادرت بیرون آمده‌ای من یکی نمی‌توانم به تو کار بدهم بهتر است شیطان را لعنت کنی و برگردی پیش خانواده‌ات. یک پسر به سن و سال تو نباید از خانه‌ی پدریش فرار کند.

گفتم: من فرار نکرده‌ام، از این بابت خیالتان راحت باشد.

او پرسید:

- پس چی باعث شده که هوس رفتن به تهران به سرت بزند.

- داستانش مفصل است.

- خدا کند مرتکب قتل نشده باشی؟ خنده‌ام گرفت، گفتم:

- نه بابا... من به این سن و سال چطور می‌توانم آدم بکشم.

بعد ماجرای از دست دادن پدر و مادرم را تعریف کردم. ولی راجع به ایوب و دوستانش و ماجرایی که بین من و آن‌ها اتفاق افتاده بود حرفی نزدم. بعدش تصادف کامیون با اتوبوس را شرح دادم، دست آخر از بستری بودن خودم در بیمارستان که شش ماه آزگار هوای بیمارستان را استنشاق می‌کردم شرح داد.

صادق خان اطمینان داد که همه چیز درست می‌شود، او با حرف‌های

اطمینان بخش خود روزنه‌ی امید در دلم گشود. قول داد که وضع زندگی مرا در تهران روبه‌راه می‌کند ولی شرطش در اینست که جوهر وجود داشته باشم، پشتکار داشته باشم و کار یاد بگیرم و ضمنا به دنبال درس خواندن بروم تا بتوانم وضع بهتری داشته باشم. در غیر این صورت تا آخر عمرم باید یک کارگر ساده باشم. نظر صادق خان همان چیزی بود که خودم تصمیم گرفته بودم، می‌خواستم با درس خواندن آینده‌ام را تامین کنم چون با چند کلاس درس خواندن نمی‌توانستم به هدفم برسم و به آینده‌ام امیدوار باشم به عبارت دیگر سواد من برای ساختن یک آینده‌ی درخشان کافی نبود، به این دلیل تصمیم گرفتم از خودم یک «لاوند» دیگر بسازم که بتواند در اجتماع جایی برای خود داشته باشد. من تنها شده بودم پدر و مادر نداشتم که به آن‌ها تکیه کنم. همان موقع که در بندر لنگه بودم و تصمیم به جلای زادگاهم گرفتم به خودم تکیه کرده بودم هدفم این بود که خود ساخته باشم.

با چند ساعت تاخیر، در حدود ساعت هشت صبح روز بعد اتوبوس به تهران رسید و در یکی از گاراژهای خیابان ناصر خسرو توقف کرد. تهران در آن ساعت از روز برای من حیرت‌آور بود. وقتی من و صادق خان از گاراژ بیرون آمدیم او دستش را به روی شانه‌هام گذاشت خندید و گفت:

- از قیافت پیدا است که گیج شده‌ای، ما فقط چند تا خیابان را آن هم با اتوبوس دیدیم این وقت روز، تهران نسبتا خلوت است.

گفتم: شهر عجیبی است!

گفت: زیاد هم عجیب نیست منظورم اینست که یک ماه دیگر، همه چیز این شهر عجیب برای تو عادی می‌شود... حالا بیا برویم باید یک جایی برای تو پیدا کنم.

با هم به خیابانی به نام «باب همایون» رفتیم از پله‌های یک مسافرخانه بالا

رفتیم صادق خان برای من در آنجا یک جا گرفت توی یک اتاق سه تخته یک تخت خالی بود، آن تخت را به من اختصاص دادند.

صادق خان سفارش کرد که تا آمدن سر کارگر کارگاه او، از مسافرخانه خارج نشوم چون اگر توی شهر تهران گم شوم به چنگ آدم‌های ناجنس می‌افتم و ممکن است مرا بکشند.

او قول داد که قبل از ظهر مرا از آنجا بیرون می‌برد و یک جای بهتری به من منزل می‌دهد و تا آن موقع باید مواظب خودم باشم.

صادق خان به من سفارش کرد و بعد استراحت کنم. با هم از مسافرخانه بیرون آمدیم... در چند قدمی مسافرخانه یک قهوه‌خانه بود. صادق خان برای من مقداری نان و پنیر تهیه کرد و بعد به دنبال کار خود رفت... من پس از صرف صبحانه در قهوه‌خانه از آنجا بیرون آمدم چند دقیقه‌ای دم در مسافرخانه به تماشای سیل اتومبیل‌های که در حرکت بودند ایستادم در عمرم آن همه اتومبیل ندیده بودم. سر و صدا و هیاهوی خیابان خسته‌ام کرد دوباره به مسافرخانه برگشتم که استراحت کنم... از بس خسته بودم خوابم برد با صدای مردی که مرا به اسم صدا می‌کرد از خواب بیدار شدم... مردی جوان در کنار تختخوابم ایستاده بود. پرسیدم: تو کی هستی؟ او گفت:

- صادق خان مرا فرستاده که تو را ببرم پیش خودمان... من سرکارگر کارگاه هستم و اسمم رسول است.

بلند شدم روی تخت نشستم خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- اگر بیدارم نمی‌کردی تا شب می‌خوابیدم. رسول گفت:

- اینجا جای تو نیست بلند شو برویم.

از تخت پایین آمدم به ساعتم نگاه کردم نزدیک ظهر بود چمدانم را برداشتم و به دنبال رسول از اتاق بیرون آمدم توی راهرو از او پرسیدم:

- کرایه‌ی مسافرخانه چقدر می‌شود؟ رسول گفت:

- صادق خان حساب کرده... آدم خوش شانسی هستی که با صادق خان روبه‌رو شدی و الا توی این شهر بزرگ خدا می‌داند چه بلایی سرت میامد.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم گفتم:

- آشنایی با صادق خان را به فال نیک می‌گیرم.

از مسافرخانه بیرون آمدیم به آن طرف خیابان رفتیم سوار اتومبیل خاکستری رنگی شدیم، رسول پشت فرمان اتومبیل نشست همین که حرکت کردیم گفتم:

- هیچ فکر نمی‌کردم سرکارگر کارگاه هم اتومبیل داشته باشد.

رسول گفت:

- این اتومبیل مال صادق خان است... من توی هفت آسمان یک ستاره هم ندارم.

و بعد خندید و اضافه کرد:

- صادق خان خیلی از تو تعریف می‌کرد، می‌گفت خیال داری روزها کار کنی و شب‌ها درس بخوانی راستش من هم روزهای اول همین تصمیم را داشتم ولی نتوانستم.

کنجکاو شدم بدانم چرا و به چه علت او نتوانسته بود ضمن کار کردن، درس هم بخواند دانستن این موضوع برای من خیلی مهم بود چون من هم تصمیم داشتم هم کار کنم و هم درس بخوانم. رسول تنها جوابی که به سوال کنجکاوانه‌ی من در مورد خودش داد این بود که دوست‌های نایاب مانع از درس خواندن او شده بودند.

از رسول توضیح بیشتری خواستم... او گفت که هر روز پس از دست کشیدن از کار با دوست‌هایش که جلوی کارگاه توی اتومبیل منتظرش بودند روبه‌رو می‌شده و با آن‌ها عیاشی می‌رفته و تا نیمه شب و شاید هم بیشتر توی کافه‌ها پرسه می‌زده و بعد سیاه مست به خانه‌اش می‌رفته و صبح با جیب

خالی و بدنی خسته کار روزانه‌اش را شروع می‌کرده... او به من هشدار داد که تا می‌توانم با کسی دوست نشوم و فقط سرگرم کار خودم باشم فقط از این راه می‌توانم موفق شوم.

گفتم: ممنونم که چشم و گوش مرا باز کردی.

رسول خندید و گفت:

- حتی به من هم اعتماد نکن.

گفتم: برعکس به تو اعتماد دارم چون تجربه داری.

او باز هم خندید و گفت:

کدام تجربه! یک آدم فاسد لاابالی که تجربه‌اش به درد بخور نیست، من فقط می‌توانم تعداد کافه‌های تهران را بشمرم و راجع طعم انواع و اقسام مشروب‌ها نظر بدهم... تو اسم این را تجربه می‌گذاری.

نگاهش کردم گفتم:

- تجربه یعنی اینکه راهی را که تو رفته‌ای و طعم تلخش را چشیده‌ای من سعی نمی‌کنم پایم را جای پای تو بگذارم.

اضافه کردم:

- آره اسم این را تجربه می‌گذارم.

رسول گفت که تجربه را از صادق خان باید یاد بگیرم که رمز پولدار شدنش چیست و چطور توانسته صاحب همه چیز بشود و یک کارگاه با چند تا کارگر داشته باشد.

رسول معتقد بود که صادق خان مرد باتجربه‌ایست و می‌تواند راه و رسم پولدار شدن را به من بیاموزد.

ضمن عبور از خیابان‌های شلوغ و پرجمعیت، رسول اسم خیابان‌ها را می‌گفت و سعی می‌کرد مرا با محیط تازه‌ای که با امیدهای فراوان قدم در آن گذاشته بودم آشنا کند... راستش نمی‌توانستم اسم خیابان‌ها و محله‌ها را به ذهنم

بسپرم. این آشنایی به زمانی نه چندان طولانی احتیاج داشت. ما پس از عبور از چهارراه گلوبندک وارد خیابان خیام جنوبی شدیم... کثرت اتومبیل و هیاهوی مردم گیج کننده بود. در آن موقع به یاد زادگاهم بندر لنگه افتادم. شلوغی تهران را با سکوت و آرامش آنجا مقایسه کردم، اصلا قابل مقایسه نبود. حتی یکی از خیابان‌هایش.

وارد خیابان شوش شدیم. رسول پرسید:

- تهران به نظر تو چه جور شهری است؟

گفتم: شهر عجایب!

او گفت: هر وقت تمام تهران را دیدی آن وقت می‌توانی بگویی شهر عجایب. ما تازه در خیابان‌های جنوبی شهر هستیم، خیابان‌های قشنگ با ساختمان‌های بلند در شمال شهر است.

با شتابزدگی پرسیدم:

- چه وقت می‌توانیم آن خیابان‌ها را ببینیم؟

او کمی فکر کرد، گفت:

- یکی از همین شب‌ها، ولی صادق خان باید اجازه بدهد. ما بدون اجازه‌ی صادق خان دست به هیچ کاری نمی‌زنیم.

- کارگاه کجاست؟

- صبر داشته باش پسر.

- صبر من زیاد است.

رسول خندید گفت:

- چاره‌ای نداری باید هم صبر داشته باشی.

رسول راجع به اطراف خیابان شوش توضیح می‌داد، گفت که خط آهن در ضلع جنوبی خیابان واقع شده و بعد به زیارتگاه حضرت عبد العظیم اشاره کرد که جاده‌ی آن از خیابان و یا میدان شوش جدا می‌شود...

بعد از طی خیابان شوش در جهت شرق، به میدان شوش رسیدیم... و از آنجا به طرف محله‌ای به نام «خزانه» حرکت کردیم. محله‌ای شلوغ با آدم‌های جور واجور! همه چیز برایم جالب و در عین حال تعجب‌آور هم بود.

وقتی نشانی کارگاه صادق خان را از رسول پرسیدم؟... او گفت کارگاه در محله‌ی خزانه واقع شده و به زودی آنجا را می‌بینیم. من سخت علاقمند به دیدن کارگاه صادق خان بودم. دلم می‌خواست همان روز در آنجا مشغول کار می‌شدم. شروع کار با شروع تحصیل در یک کلاس شبانه.

احساس عجیبی به من دست داده بود.

ادامه‌ی تحصیل بزرگ‌ترین و عالی‌ترین هدف من در زندگی بود به وضوح دریافته بودم که تنها از طرف تحصیل و گذراندن مدارج عالی آن، می‌توانم مردی موفق و خوشبخت باشم و به خواسته‌های خودم برسم... با این امید بود که راهی تهران شدم. آشنایی با صادق خان را به فال نیک گرفته بودم او امیدوارم کرد که کمکم می‌کند تا سر و سامان بگیرم.

پس از عبور از چند خیابان به انتهای محله‌ی خزانه رسیدیم... مقابل خانه‌ای توقف کردیم، رسول با دست به در قهوه‌ای رنگ خانه‌ای اشاره کرد و گفت:

- خانه‌ی ما آنجاست.

گفتم: پس کارگاه صادق خان هم باید همین دور و برها باشد.

رسول گفت: آره. همین نزدیکی‌هاست... به زودی مشغول کار می‌شوی، کار یاد می‌گیری و اگر لیاقت داشته باشی، جای استاد را می‌گیری.

خندیدم و گفتم:

- من فقط می‌خواهم درس بخوانم. صادق خان هم قول داده کمکم کند که اسمم را در یک کلاس شبانه بنویسم و به درسم ادامه بدهم. دلم نمی‌خواهد تا آخر عمرم کارگر باشم.

رسول گفت:

- صادق خان هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند... حالا بلند شو پیاده شو.

از اتومبیل پیاده شدیم... رسول کلیدی از جیبش بیرون آورد، در خانه را باز کرد، داخل خانه شدیم. خانه‌ای بود دو طبقه و نسبتا کوچک... یک حوض کوچک وسط حیاط جلب نظر می‌کرد آن هم از این نظر که آب حوض کثیف و تغییر رنگ داده بود... چند تا از شیشه‌های پنجره‌ی زیرزمین شکسته بود. از در و دیوار خانه غم می‌بارید. مثل این بود که کسی در آنجا زندگی نمی‌کند...

رسول با دست به پشت من زد و گفت:

- چرا ماتت برده؟!

گفتم: اینجا مثل خانه‌ی ارواح است.

رسول اخم‌هایش را در هم کشید گفت:

- گوش کن پسر، صادق خان از این جور حرف‌ها هیچ خوشش نمی‌آید. روزها این خانه سوت و کور است. دلیلش هم اینست که بچه‌ها سر کار هستند، ولی شب‌ها دور هم جمع می‌شوند. بیشتر شب‌ها هم با هم می‌رویم کافه، شام می‌خوریم. بعدش برمی گردیم اینجا و همین که هوا روشن شد دوباره می‌رویم سر کار این زندگی همیشگی ماست... کم کم، تو هم عادت می‌کنی.

گفتم: چاره‌ای ندارم باید عادت کنم.

باز هم از پله‌ها بالا رفتیم، رسول در اتاقی را باز کرد... بوی بدی از اتاق بیرون آمد، بوی هوای کثیف که با بوی عرق بدن ترکیب شده باشد... خودم را عقب کشیدم... رسول داخل اتاق شد، گفت:

- بچه‌ها یادشان رفته پنجره‌ی اتاق را باز بگذارند...

او پنجره‌ی رو به حیاط را باز کرد... افزود:

- زندگی کارگری چند تا مرد به سن و سال من و تو از این بهتر نمی‌شود.

رفتم، کنار پنجره ایستادم. نفسی تازه کردم. بوی گند اتاق کلافه‌ام کرده بود... هوای اتاق کمی بهتر شد... نگاهم به آب حوض کثیف بود و افکارم به زندگی گذشته‌ام به ایامی که مادرم زنده بود برگشت... آن همه زحمتی که او برای پاکیزه نگه داشتن خانه و زندگی می‌کشید و معنی خستگی را نمی‌فهمید...

آهی عمیق کشیدم، آن زندگی و اداره کننده‌اش را از دست داده بودم و حالا گذرم به تهران بزرگ افتاده بود و در خانه‌ای که به خانه‌ی ارواح شباهت داشت و اتاق‌هایش کثیف و بوی گند می‌داد می‌بایست زندگی می‌کردم، آن هم با چند تا همسن و سال‌های خودم که زیارتشان نکرده بودم.

صدای رسول از توی راهرو بلند شد:

- من می‌روم یک سر به کارگاه بزنم برای ناهار برمی‌گردم.

با شتاب، به دم در اتاق رفتم... رسول از پله‌ها پایین می‌رفت... گفتم:

- من تنهایی نمی‌توانم اینجا بمانم.

رسول پایین پله‌ها ایستاد، نگاهش را به من دوخت، گفت:

- خجالت بکش پسر، نکند می‌خواهی بگویی می‌ترسی.

گفتم: من از چیزی یا کسی نمی‌ترسم.

- پس همین جا بمان تا من برگردم.

- کجا می‌خواهی بروی؟

- می‌روم صادق خان را ببینم.

- بگذار من هم بیایم.

رسول گفت:

- من اجازه ندارم تو را با خودم ببرم. صادق خان، خودش ترتیب کارها را می‌دهد.

شاید با صادق خان برگردیم اینجا.

گفتم: به صادق خان بگو من اینجا هستم.

رسول در حالی که با شتاب به طرف در خانه می‌رفت گفت:

- از این بابت خیالت راحت باشد.

او از خانه بیرون رفت... من برگشتم توی اتاق... بعد به این فکر افتادم که سری به اتاق‌های دیگر هم بزنم و به اوضاع خانه از نزدیک آشنا شوم. از پله‌ها بالا رفتم. طبقه‌ی بالا، دو اتاق بیشتر نداشت. اتاق‌ها را با زیلو فرش کرده بودند توی هر اتاق دو دست رختخواب بود چند تا شلوار و کت و پیراهن چرک و جروک که به چوب‌لباسی آویزان کرده بودند. دوباره برگشتم به طبقه‌ی پایین... به اتاقی که در انتهای راهرو بود سر زدم. آنجا هم مثل اتاق‌های دیگر، درست مثل مسافرخانه‌ای بود که صبح آن روز صادق خان مرا به آنجا برده بود تا یک نفر را به سراغم بفرستد.

رغبت نکردم کف اتاق بنشینم، روی درگاهی پنجره نشستم، نگاهم را به صحن حیاط که تمام آن را آفتاب گرفته بود دوختم. حرارت آفتاب به صورتم می‌خورد. از دیدن آب کثیف حوض چندشم می‌شد، در و دیوار خانه طوری بود که خودم را در زندان می‌دیدم. دلم می‌خواست فریاد بکشم و از خانه فرار کنم...

بدبختی من اینجا بود که جایی را بلد نبودم. حتی کوچه‌ای که آن خانه در آنجا واقع شده بود برایم ناآشنا بود. مسیری را که با اتومبیل و به اتفاق رسول طی کرده بودیم و او اسم خیابان‌ها را به من گفته بود اصلا به ذهنم نسپرده بودم. چاره‌ای نبود می‌بایست همان جا می‌ماندم تا صادق خان بیاید و تکلیف مرا روشن کند.

از رفتن رسول، در حدود یک ساعت می‌گذشت... صدای باز شدن در خانه توجهم را جلب کرد دو نفر که چند سالی از من بزرگتر بودند وارد خانه شدند. ترس برم داشت، از اتاق بیرون دویدم. سر پله‌ها به آن‌ها برخوردم،

پرسیدم:

- شماها کی هستید؟

آن‌ها به من خیره شدند. بعد به یکدیگر نگاه کردند. خندیدند. یکیشان گفت:

- ما کی هستیم! تو کی هستی، اسمت چیه، اینجا چه کار می‌کنی.

دیگری گفت:

- گمانم همان لاوند باشد که صادق خان حرفش را می‌زد.

گفتم: آره، اسم من لاوند است.

آن‌ها در دو طرف من قرار گرفتند، مرا به داخل اتاق بردند... خودشان را معرفی کردند. اسم یکیشان اسداله بود و دیگری مصطفی...

آن‌ها خیلی راحت کف اتاق روی همان زیلوی کثیف نشستند مصطفی پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد، یک سیگار آتش زد، پشتش را به دیوار تکیه داد... یک سیگار هم اسداله آتش زد. او در طرف دیگر اتاق نشسته بود نگاه هر دوشان به من بود مصطفی گفت:

- چرا ایستادی، بنشین.

روی درگاهی نشستم. پرسیدم:

- شماها کارگر ساده هستید؟

اسداله پک به سیگارش زد گفت:

- آره، تو هم قرار است آنجا کار کنی.

دوباره پرسیدم:

- حقوق شما چقدر است؟

مصطفی در جوابم گفت:

- راجع به حقوق و این جور چیزها اجازه نداریم حرف بزنیم.

اسداله گفت:

- راجع به خودت بگو.

گفتم: من، بچه‌ی بندر لنگه هستم دبیرستان می‌رفتم و حالا اینجا هستم یک بدبیاری، اوضاع زندگیم را به هم ریخت.

مصطفی پوزخند زد گفت:

- همیشه یک بدبیاری، زندگی آدم را زیر و رو می‌کند.

بعد بیکار تعارفم کرد... گفتم نمی‌کشم. او خندید گفت به زودی من هم مثل آن‌ها می‌شوم... وقتی به آن‌ها گفتم که من تصمیم دارم درس بخوانم و به همین امید به تهران آمده‌ام، هر دوشان خندیدند.... مسخره‌ام کردند اسداله گفت کارگاه صادق خان کارش طوریست که فرصت درس خواندن پیدا نمی‌کنم، شب و روز باید کار کنم... آن‌ها به من توضیح ندادند که کارگاه غیر از ساختن در و پنجره، چه نوع کارهای دیگر هم دارد که حتی شب‌ها هم باید کار کنند، خیلی سعی کردم جواب سووالم را از آن‌ها بشنوم ولی بی فایده بود.

ساعتی از ظهر گذشته بود که رسول با یک قابلمه غذا برگشت... سفره‌ای کف اتاق روی همان زیلو انداختند مرا هم دعوت به خوردن کردند... در کنارشان نشستم و با اکراه چند لقمه‌ای خوردم...

از رسول شنیدم که صادق طرف‌های غروب میاید و به او سفارش کرده که تا آمدن خودش از من پذیرایی کند

بعد از ناهار رسول پیش من ماند ولی اسداله و مصطفی به یک اتاق دیگر رفتند که بخوابند. رسول هم همان جا روی زیلو دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

**

هوا تاریک شده بود که سر و کله‌ی صادق خان پیدا شد... اولین سووالش از من این بود که آیا از وضع خودم راضی هستم یا نه؟

در جواب او گفتم:

- کار و درس خواندن می‌تواند مرا راضی کند.

صادق خان خندید گفت:

- نگران نباش، کم کم همه چیز درست می‌شود. اول کار، بعد تحصیل از من به تو نصیحت. در هیچ کاری نباید عجله کرد. من به قولی که داده‌ام عمل می‌کنم، اولین کاری که کردم جا و مکانی بود، حالا از این بابت خیالم راحت است که سرگردان نیستی بعدش هم باید شروع به کار کنی.

پرسیدم: چه وقت می‌توانم کارم را شروع کنم؟

او با دستش به رسول اشاره کرد گفت:

- تو زیر دست رسول باید کار کنی، او در کار خودش خیلی مهارت دارد، فوت و فن کارها را یادت می‌دهد البته خود من هم نظارت می‌کنم.

رسول گفت:

- از فردا مشغول می‌شوی.

صادق خان رو کرد به من گفت:

- حالا که تا اندازه‌ای اوضاع تو روبه‌راه شده می‌خواهم بدانم با چقدر پول از بندر لنگه بیرون آمده‌ای چون درس خواندن و خلاصه زندگی توی این تهران بزرگ و شلوغ پلوغ پول لازم دارد به خصوص برای آدمی مثل تو که کار و کاسبی هم ندارد و تازه می‌خواهد کار یاد بگیرد و پول دربیاورد.

او ادامه داد:

- دستمزدی که من برای تو قرار گذاشته‌ام، آن قدرها نیست که برای مخارج تو کافی باشد گمانم حرف‌های مرا فهمیده باشی.

مصطفی خندید گفت:

- گمانم لاوند با جیب خالی وارد تهران شده.

اسداله گفت:

- لاوند خیال کرده از آسمان تهران پول می‌بارد.

صادق خان به آن‌ها گفت:

- خفه خون بگیرید، بگذارید خودش حرف بزند.

گفتم: من یک مقدار پولی با خودم آورده‌ام، گمانم چند هزار تومانی می‌شود.

صادق خان گفت:

- پول‌ها را رو کن ببینم.

پولی را که با خودم داشتم و در حدود شش هزار تومان می‌شد و همه‌اش صد تومانی بود از جیبم بیرون آوردم یکی از بچه‌ها که نمی‌دانم کدام یک از آن‌ها بود از تعجب سوت کشید. متوجه آن‌ها شدم، همه‌شان از دیدن دسته‌ی اسکناس‌ها، چشمشان از تعجب گرد شده بود... صادق خان، با بی‌اعتنایی، دستش را دراز کرد، اسکناس‌ها را از من گرفت و بی آنکه بشمرد، آن‌ها را توی جیب بغل کتش گذاشت. من مرد بودم، نمی‌دانستم چی بگویم... بالاخره از او پرسیدم:

- با پول‌های من چه کار می‌خواهید بکنید؟

صادق خان گفت:

- تنها کاری که می‌خواهم بکنم اینست که یک حساب پس‌انداز در یکی از بانک‌ها به نام تو باز کنم و نصف بیشتر این پول را در حساب پس‌اندازت بگذارم و بقیه‌اش را خرج خودت کنم ولی شرطش اینست که ولخرجی نکنی.

بعد رو کرد به بچه‌ها گفت:

امشب شام مهمان من هستید.

رسول پرسید:

- چه وقت کارمان را شروع می کنیم؟

صادق خان کمی فکر کرد سپس گفت:

- بعد از شام شاید هم فردا شب.

اسداله گفت:

- به نظر من نباید وقت را تلف کرد.

صادق خان گفت:

- حق با توست. همین امشب دست به کار می‌شویم. لاوند را هم با خودمان می‌بریم که چشم و گوشش باز شود.

من کنجکاو شدم بدانم کاری که آن‌ها درباره‌اش صحبت می‌کنند، چه جور کاریست که موقع شب باید انجام بدهند. از صادق خان پرسیدم... او جواب درستی نداد، فقط گفت که به موقع همه چیز را می‌فهمم... ولی اسداله گفت که آن‌ها جوشکاری اسکلت فلزی یک ساختمان را که یک هفته پیش می‌بایست تمام می‌کردند و تحویل می‌دادند، عقب افتاده و حالا تصمیم دارند چند ساعت از شب را صرف این کار کنند که تا آخر هفته کار تمام شده را تحویل صاحبش دهند.

صادق خان به طرف در اتاق رفت. موقعی که می‌خواست از اتاق خارج شود، به رسول گفت که همراه او برود... آن‌ها به طبقه‌ی دوم رفتند... در حدود نیم ساعت بعد، صدای رسول از بالای پله‌های طبقه‌ی دوم بلند شد... او مصطفی و اسداله را صدا کرد... آن‌ها با عجله از اتاق بیرون رفتند... چند دقیقه‌ای که گذشت گوش به زنگ بودم که رسول، مرا هم صدا کند... ولی خبری نشد!

در حدود ساعت ده شب بود که صادق خان به اتفاق کارگرهای خود از طبقه‌ی بالا به پایین آمد...

او رو کرد به من گفت:

- می‌دانم که گرسنه‌ات شده. تا چند دقیقه دیگر راه می‌افتیم.

گفتم: من زیاد گرسنه نیستم.

ولی حقیقت این بود که سخت گرسنه بودم... اعتراض هم نمی‌توانستم بکنم... می‌بایست منتظر می‌ماندم تا صادق خان تصمیم بگیرد. همه از او

حساب می‌بردند. معلوم بود که او آدم خشن و بیرحمی است. خشونت و بیرحمی، از چهره‌اش می‌بارید و آشکارا دیده می‌شد.

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که با اتومبیل صادق خان و به قصد شام خوردن حرکت کردیم. برای من دیدن خیابان‌های تهران، آدم‌های تهران، خلاصه همه چیز تهران جالب و تماشایی بود. به کافه‌ای در خیابانی به نام خیابان لاله‌زار نو رفتیم... کافه در آن موقع شب شلوغ بود. بوی سیگار، مشروب و عرق بدن فضای کافه را پر کرده بود... روی سن، زنی نیمه عریان، مشغول رقصیدن بود، گاهی دامن پیراهنش را بالا می‌زد، قر و اطوار می‌آمد. دوباره به دور خودش می‌چرخید.

صادق خان سفارش غذا و مشروب داد، بعد رو کرد به من پرسید:

در ولایت شما، از این جور کافه‌ها پیدا می‌شود؟

با تبسم گفتم:

- اگر وجود می‌داشت، دیدن اینجا برایم جالب نبود.

رسول خندید گفت:

- لاوند خیلی خجالتی است.

امداله گفت:

- کم کم از خجالت بیرون می‌آید.

صادق خان گفت:

- به لاوند کاری نداشته باشید. او با همه‌ی شما فرق دارد.

گارسن، غذا و مشروبی را که صادق خان سفارش داده بود، روی میز گذاشت... رسول سر بطری مشروب را باز کرد.... استکان‌های خالی را در کنار هم ردیف کرد: آن‌ها را از مشروب پر کرد... امداله و مصطفی مثل اینکه به آب حیات رسیده باشند. با شتاب زدگی استکان مشروبشان را جلو کشیدند و با اجازه‌ی صادق خان، لاجرعه سر کشیدند... رسول هم همین کار را کرد.

ولی صادق خان به آرامی و با حالت خاصی مشروب را توی حلقش خالی کرد.

اسداله و مصطفی، دومین گیلاس مشروب را هم سر کشیدند، بعد به خوردن غذا مشغول شدند. رسول تنها استکان خالی را که کمی لب به آن نزده بود از مشروب پر کرد، بعد آن را توی دستش گرفت، رو کرد به صادق خان گفت:

با اجازه‌ی شما می‌خواهم...

صادق خان کلام او را قطع کرد گفت:

- اول اجازه گرفتی که...

رسول خندید گفت:

این اجازه را برای لاوند می‌خواستم که او را با یک استکان دوا، وارد جرگه‌ی خودمان کنیم.

من سخت ناراحت شدم، گفتم:

- من از این حرفها هیچ خوشم نمیاد.

صادق خان دستش را رو به من تکان داد... گفت:

- تو ساکت باش.

بعد با لحنی تند خطاب به رسول گفت:

- مگر نشنیدی چی گفتم. لاوند، با شما سه نفر خیلی فرق دارد، چند کلاس درس خوانده، محصل دبیرستانی است و همین روزها دوباره مشغول درس خواندن می‌شود. من هیچ وقت به او اجازه نمی‌دهم لب به مشروب بزند.

رسول به عوض اینکه از مضرات الکل صحبت کند، از آن به عنوان چیزی که به انسان دل و جرات می‌دهد یاد کرد. او معتقد بود که وقتی الکل داخل خون آدمی شد، آدم گستاخ می‌شود و احساس می‌کند که برای انجام دادن هر کاری آمادگی دارد.

منظور رسول، انجام دادن کارهای زشت، مثل دزدی و جنایت بود که به وضوح به زبان نیاورد ولی من که راجع به الکل و الکلیسم، مقالات زیادی خوانده بودم، منظور او را از این تعریف که او اسمش را دل و جرات بیشتر گذاشت، درک کردم، ولی حرفی نزدم. علتش هم این بود که خودم را در میان آن‌ها بیگانه می‌دانستم و گذشته از این آن‌ها چند سال از من بزرگتر بودند و مهم‌تر اینکه صادق خان هم سر میز نشسته بود، اگر او نبود سعی می‌کردم جواب حرف‌های رسول را بدهم و عقایدش را راجع به الکل رد کنم. مصطفی و اسداله، با عقیده‌ی رسول موافق بودند، صادق خان سومین گیلاس مشروبش را سر کشید و ضمن تایید حرف‌های رسول، روی این موضوع تاکید کرد که بنا به دلایلی من، «لاوند» در یک موقعیت استثنایی قرار گرفته‌ام که نباید به مشروب لب بزنم.

من حرفی نزدم... سرگرم غذا خوردن بودم... ولی گوشم به حرف‌های آن‌ها بود... تجزیه و تحلیل حرف‌های رسول و برداشت صادق خان و آن دو نفر دیگر از حرف‌های او که در واقع تایید سخنان رسول بود، به این نتیجه رسیدم که آن‌ها آدم‌های صد در صد سالمی نیستند.

برنامه‌ی کافه عوض شده بود. یک زن که او هم نیمه عریان بود، مشغول آواز خواندن بود، رقاصه‌ای که در موقع ورود ما به کافه، روی سن می‌رقصید پس از پایان برنامه‌اش به سر میز ما آمد و در کنار صادق خان نشست. او لباسش را عوض کرده بود. زنی بود که سنش به سی سال نمی‌رسید، صورتش را با قشری از کرم و پودر پوشانده بود، بدنش بوی تند عرق می‌داد... هنوز روی صندلی جابه‌جا نشده بود، که استکان پر از ودکا را از دست رسول گرفت و یک نفس سر کشید.

در آن موقع دلم می‌خواست فرار کنم، از همه‌ی آن‌ها بدم آمد. ولی تنها مشکل من این بود که کجا بروم، کجا منزل کنم. تصمیم گرفتم که شب‌ها

توی خانه بمانم. این تنها کاری بود که می‌توانستم در آینده انجام دهم.

کافه رو به خلوتی می‌رفت و اکثر مشتری‌ها آن قدر در نوشیدن مشروب افراط کرده بودند که روی پا بند نبودند. روی هم رفته آدم‌های ناجوری بودند، در ردیف صادق خان و کارگرهایش.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که ما از در کافه بیرون آمدیم. صادق خان و آن سه نفر با آنکه دو بطری ودکا توی شکمشان خالی کرده بودند، انگار نه انگار که مشروب نوشیده‌اند. جلوی در کافه، رقاصه از صادق خان خداحافظی کرد و رفت... ما به طرف اتومبیل خودمان که کمی بالاتر از کافه پارک شده بود به راه افتادیم...

رسول پشت فرمان اتومبیل نشست... همین که حرکت کردیم، صادق خان گفت:

- دلم می‌خواهد امشب یک کار تمیز تحویلم بدهید.

مصطفی گفت:

- خیالت راحت باشد.

من بین مصطفی و اسداله نشسته بودم، دهان هر دوشان بوی گند عرق می‌داد فضای اتومبیل از بوی عرق پر شده بود و برای من ناراحت کننده بود، با این حال می‌بایست تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم.

پرسیدم: این ساختمانی که اسکلت فلزی‌اش را باید جوشکاری کنید کجاست؟

اسداله گفت:

- شمال شهر، یک جای خوش آب و هوا که آدم‌های پولدار آنجا زندگی می‌کنند.

مصطفی با آرنجش به پهلویم زد و گفت:

- تو فقط به فکر دیدنی‌های تهران باش.

صادق خان خندید گفت:

- لاوند هم به زودی باید جوشکاری را یاد بگیرد.

مصطفی گفت:

- همین امشب یادش می‌دهیم.

صادق خان یک‌بری نشست گفت:

- دو سه شب دیگر لاوند را مشغول می‌کنیم. رسول باید فوت و فن کار را یادش بدهد. این موضوع مرا به شک انداخت که چرا آن‌ها از شب‌کاری صحبت می‌کنند، در حالی که قرار بود، روزها در کارگاه کار کنم و شب‌ها درس بخوانم! وقتی این موضوع را با صادق خان در میان گذاشتم او اظهار داشت که بعضی شب‌ها هم باید کار کنم که بتوانم کمک آن‌های دیگر باشم.

از خیابان‌های متعددی گذشتیم که به گفته‌ی آن‌ها در شمال تهران حرکت می‌کردیم. خانه‌ها با خانه‌های جنوب شهر، اختلاف کلی داشت و برای من جالب بود هر چند که خیابان‌ها خلوت و مغازه‌ها تعطیل بود.

وارد یک خیابان نسبتا کم عرض شدیم. رسول اتومبیل را در اواسط خیابان کنار یک قطعه زمین متوقف کرد. صادق خان خطاب به آن‌ها گفت:

- عجله کنید، من و لاوند همین جا منتظر می‌مانیم. ضمنا خیلی مواظب باشید.

رسول، مصطفی و امداله از اتومبیل پیاده شدند... از توی صندوق عقب چیزهایی که ظاهرا ابزار کارشان بود بیرون آوردند، و در تاریکی ناپدید شدند...

من در شک و تردید به سر می‌بردم، مشکل می‌توانستم به خودم بقبولانم که آن‌ها برای جوشکاری اسکلت فلزی رفته باشند.

از صادق خان پرسیدم:

- محل جوشکاری کجاست؟

او نگاهش را به من دوخت گفت:

- جوشکاری در کار نیست.

با کنجکاوی پرسیدم:

- پس آن‌ها کجا رفته‌اند؟

- خیلی دلت می‌خواهد بدانی؟

- البته، چون من هم از خودتان هستم.

خندید گفت: وقتی آن‌ها برگشتند می‌فهمی...

ناگهان این فکر به مغزم راه یافت که نکند آن‌ها برای سرقت وارد خانه‌ای شده‌اند... وقتی این فکر را با صادق خان در میان گذاشتم... او گفت: فرض کن که این طور باشد!

جا خوردم، گفتم:

- امیدوارم که جدی نگفته باشید.

دوباره خندید گفت:

- فقط از این راه می‌توانیم پولدار شویم.

به او گفتم اگر منظورش پولدار شدن از راه دزدی است، سخت در اشتباه است. او با خونسردی جواب داد که وقتی چشمم به جواهرات مسروقه بیفتد، من هم مثل آن‌ها به فکر پولدار شدن از راه دزدی می‌افتم و سعی می‌کنم فوت و فن کار را یاد بگیرم... سخت ناراحت شدم، به او گفتم، این فکر را از سرش بیرون کند که بتواند از من یک دزد، مثل آن‌های دیگر تربیت کند.

صادق خان، دست انداخت. یقه‌ی کتم را گرفت، مرا به طرف خودش کشید و چند تا سیلی و توسری به من زد و بعد تهدیدم کرد که اگر سر و صدا بیندازم، مرا می‌کشد در حالی که صورتم بر اثر سیلی‌های او گر گرفته بود و سرم درد می‌کرد. از او خواستم که پول‌هایم را بدهد و مرا به حال خودم بگذارد.

صادق خان، از اتومبیل پیاده شد و با عصبانیت در عقب را باز کرد، خودش را به داخل اتومبیل کشید و دوباره مرا به باد کتک گرفت گفت:

- راجع به پول حرف نزن، خفه خون بگیر، تو پولی دست من نسپرده‌ای گفتم: پول مال خودت. راحتم بگذار.

پنجه‌اش را به گلویم انداخت، مرا به گوشه‌ی صندلی فشرد، گفت:

- تو را برای کارهای خودم لازمت دارم. اگر طبق دستور من عمل نکنی می‌کشمت...

در آن موقع، مرگ را به چشمم دیدم... کاخ آرزوهایم روی سرم خراب شد، صادق خان، مردی که به او و حرف‌هایش اعتماد کرده بودم اکنون یک دزد از آب درآمده بود. رئیس یک باند بود که چند تا دزد برای او کار می‌کردند و هدفش از جلب اعتماد من، به دام انداختن من برای باند خودش بود.

نفس توی سینه‌ام گره خورده بود. احساس کردم که همه چیزم را از دست داده‌ام و در چنگال حیوان درنده‌ای مثل صادق خان اسیر هستم او برای من به صورت یک غول درآمده بود، چهره‌ی کثیف و زشت خود را نشان داده بود. حالا همه چیز به روشنی روز درآمده بود... او دستش را از گلویم برداشت گفت:

- از فردا با بچه‌ها باید کار کنی.- هر کاری رسول گفت بی چون و چرا باید انجام بدهی به فکر فرار هم نباشی، چون هر کجا بروی پیدات می‌کنیم.

در مقابل تهدیدهای صادق خان، احساس درماندگی می‌کردم. آن طور که او کتکم زد، اگر مقاومت می‌کردم امکان داشت با چاقویی که در مشتش گرفته بود چند جای بدنم را زخمی می‌کرد که حسابی مرا مرعوب کند. تنها راه به نظر خودم این بود که وانمود کنم تسلیم شده‌ام و هر کاری او بگوید بی چون و چرا انجام می‌دهم.

سکوت من او را عصبانی کرد، یک سیلی دیگر زد. گفت:

- چرا خفه خون گرفته‌ای.

گفتم: هر کاری بگویی می‌کنم.

زهرخندی زد گفت:

- چاره‌ی دیگری هم نداری. ولی یادت باشد برای همیشه باید فکر فرار را از سرت بیرون کنی. بچه‌ها مراقبت هستند، هیچ جور نمی‌توانی خودت را از چنگ من بیرون بکشی و اما اگر عاقل باشی مثل آن‌های دیگر فوت و فن کار را یاد بگیری وضع بهتری پیدا می‌کنی.

در حالی که دستم را به صورتم می‌کشیدم گفتم:

- تو به من قول دادی که...

حرفم را قطع کرد گفت:

- هر قولی که داده بودم، فراموش کن... تو فقط به درد این کار می‌خوری.

- ولی من می‌خواهم درس بخوانم.

- درس بی درس. فعلا که سواد خواندن و نوشتن داری تا همین جا کافیست.

- هیچ فکر نمی‌کردم که به اینجا می‌رسد.

صادق خان با نوک انگشت‌هایش، آهسته به صورتم زد گفت:

- کار از این بهتر نمی‌شود. از حالا باید به فکر پولدار شدن باشی.

نفسی که توی سینه‌ام پیچیده بود بیرون دادم، گفتم:

- این کار عاقبت خوبی ندارد. من می‌ترسم، من نمی‌خواهم به زندان بروم.

صادق خان، این موجود کثیف که چهره‌ی واقعی خود را نشان داده بود گفت:

- تازه اگر هم دستگیرت کنند و محکوم به زندان شوی تا آخر عمرت که توی زندان نمی‌مانی، حداکثر به یک سال زندان محکوم می‌شوی و دوباره می‌توانی کار سابقت را با دل و جرات بیشتر شروع کنی. توی زندان خیلی چیزها یاد می‌گیری. وانگهی بچه‌ها هوای تو را دارند. خود من هم دورادور

مواظبت هستم.

گفتم: من برای این کاری که تو برایم در نظر گرفته‌ای ساخته نشده‌ام برای خاطر خدا هم که شده آزادم کن، بگذار بروم.

او خندید گفت:

- گمانم باز هم کتک دلت می‌خواهد... خوب گوش کن پسر... من تازه تو را پیدا کرده‌ام. دیگر حاضر نیستم مزخرفات تو را بشنوم. از فردا صبح کارت را شروع می‌کنی. رسول، درست می‌دهد. دلم می‌خواهد زرنگی خودت را نشان بدهی.

در حالی که سرم را با دستش نکان می‌داد گفت:

- روزها جیب‌بری و شب‌ها سرقت‌های بزرگ... بچه‌ها همه فن حریف هستند. حرفی نزدم.. صادق خان سیگاری آتش زد... از اینکه مرا مرعوب کرده بود راضی به نظر می‌رسید. من حبابی توی دام او افتاده بودم، همان موقع که او در کنارم نشسته بود و به آهستگی یک به سیگار می‌زد من موقعیت خودم را سنجیدم و به این نتیجه رسیدم که چند هزار تومان پول را که سرمایه‌ام بود از دست داده‌ام و صادق خان یک تومان آن پول را هم به من برنمی‌گرداند. بعدش هم جا و مکانی ندارم. کسی را هم که نمی‌شناسم، پس چه بهتر که عاقل باشم و هر کاری او می‌گوید قبول کنم و ضمنا در فکر طرح نقشه‌ی فرار هم باشم یک نقشه‌ی حساب شده و دقیق که صادق خان و شاگردهایش نتوانند رد مرا پیدا کنند... در آن موقع که همه‌ی راه‌های فرار مسدود بود، این تنها راه بود و راه دیگری به فکرم نمی‌رسید.

من سن زیادی نداشتم، با این حال چشم و گوش بسته هم نبودم، با پسرهای هم‌سن و سال خودم فرق داشتم به بسیاری از مسائل زندگی آشنا بودم، تا اندازه‌ای سرد و گرم زندگی را چشیده بودم و این به دلیل داشتن همچون پدری بود، پدری که به حرفه‌ی قاچاق اشتغال داشت و با اینکه از حرفه‌ی او

خوشم نمی‌آمد و آن را یک حرفه‌ی غیر قانونی می‌دانستم و تمایلی به قبول آن به عنوان یک کار یا یک حرفه‌ی پولساز نداشتم، خیلی چیزها یاد گرفتم. اندک تجربه‌ای به دست آوردم، اگر این اندک تجربه و پختگی را نمی‌داشتم، نمی‌توانستم با ایوب و رفقای کثیف او وارد مبارزه شوم و ضرب شستم را نشان آن‌ها بدهم.

در حالی که به موقعیت مخاطره آمیز خودم می‌اندیشیدم، سایرین که در واقع اعضای باند صادق خان بودند با شتاب برگشتند... آن‌ها با دست پر برگشته بودند... رسول با عجله پشت فرمان اتومبیل نشست، مصطفی و اسداله هم روی صندلی جلو جا گرفتند، همین که حرکت کردیم، مصطفی کیسه‌ای را که اشیاء مسروقه را توی آن ریخته بودند به صادق خان تحویل داد.

صادق خان حالت فرماندهی را داشت که گویی قبل از شروع عملیات به پیروزی افرادش نهایت اطمینان داشت. باغرور خاصی پرسید:

- صاحبخانه که بیدار نشد؟

رسول خندید و گفت:

- اگر بیدار شده بود ساکتش می کردیم.

مصطفی گفت:

- همه‌ی اهل خانه خواب بودند. خیلی سریع و بی سر و صدا دست به کار شدیم.

رسول گفت:

- همان طور که گفته بودی یک کار تمیز انجام دادیم.

صادق خان خندید گفت:

- ممنونم بچه‌ها. ضمنا بد نیست بدانید که لاوند با کار ما آشنا شده.

بعد برای آن‌ها تعریف کرد که با من چه رفتار خشن و وحشیانه‌ای داشته..

بچه‌ها زدند زیر خنده... اسداله گفت، که حالا نوبت او و رفقایش هست که مرا با حرفه‌ی خودشان آشنا کنند.

مصطفی گفت:

- لاوند را به من بسپرید تا حالش را جا بیاورم.

صادق خان خندید گفت:

- من حالش را جا آوردم. تا آنجا که دلم می‌خواست کتکش زدم که ارباب خودش را بشناسد. شماها هم می‌توانید همین معامله‌ای که من با او کردم، بکنید.

مصطفی گفت:

- یک چیزی بگو لاوند... تو دیگر از خودمان هستی.

سکوتم را شکستم و گفتم:

- آره، از خودتان هستم... حرف دیگری نداری.

اسداله گفت:

- بقیه‌ی حرفهامان باشد برای بعد...

در حدود ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود که به همان خانه‌ی نکبت‌بار برگشتیم، مقابل در خانه که توقف کردیم. صادق خان گفت:

- گورتان را گم کنید.

او با این لحن و این کلمات از اعضای باند خود تشکر کرد... هیچ کدام از بچه‌ها اعتراض که نکردند هیچ همگی خندیدند... معلوم شد که به شنیدن این قبیل کلمات عادت کرده‌اند و اگر غیر از این بشنوند ناراحت می‌شوند.

همگی پیاده شدیم... صادق خان پشت فرمان اتومبیل که به خودش تعلق داشت نشست به رسول سفارش مرا کرد که مراقبم باشد. بعد خداحافظی کرد و به سرعت دور شد... معلوم بود مقصد اصلی او کجاست، او به خانه‌اش می‌رفت تا در تنهایی و در زیر نور چراغ اتاق به تماشای جواهرات بنشیند و

یک یک آن‌ها را با دست‌های کثیف خود لمس کند و بعد خواب‌های شیرین ببیند. نگاهم به انتهای راه بود. راهی که صادق خان با اتومبیلش می‌رفت، تا به انتهای آن راه برسد و بعد ناپدید شود. نگاهم به چراغ‌های قرمز عقب اتومبیل او بود که هر لحظه دورتر می‌شد.

صدای رسول به گوشم خورد:

- کجا را نگاه می‌کنی؟

متوجه او شدم در کنارم ایستاده بود در جوابش گفتم:

- به سرقت امشب فکر می‌کنم.

او دستش را به بازویم گرفت، مرا به طرف در خانه کشید و گفت:

- اینجا جای این حرف‌ها نیست بیا برویم تو، به صبح چیزی نمانده.

یک بار دیگر به انتهای راه و ردیف چراغ‌های برق که سو سو می‌زد نگاه کردم از اتومبیل صادق خان اثری نبود او با جواهرات مسروقه رفته بود تا در کنار جواهرات گران قیمت خواب‌های شیرین و خوشی ببیند. به همراه رسول که در واقع مامور مراقبم بود داخل خانه شدیم... یا بهم پیش نمی‌رفت خانه مانند زندان را داشت و بهتر است بگویم حالت یک سیاه‌چال که در تنه آن چند مار زهرآگین و خطرناک در هم می‌لولیدند. در اولین اتاق از طبقه‌ی اول، با پدر مصطفی و اسداله مثل تمش روی تشک‌های جرک و کثیف خوابیده بودند. خستگی و کوفتگی ناشی از الکل خیلی زود آن‌ها را به خواب کشانده بود.

رسول گفت:

- بهتر است من و تو برویم طبقه‌ی بالا آنجا خنک‌تر است.

گفتم: فعلا که صادق خان، اختیار مرا به دست تو سپرده.

رسول خندید گفت:

- ما همه با هم رفیق هستیم اختیار همه‌ی ما به دست صادق خان است، او فقط مرا مامور کرده که چند چشمه کار یادت بدهم

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم پرسیدم:

- منظورت از چند چشمه کار چیست؟

رسول گفت:

- کاری که امشب به ثمر رساندیم یک چشمه کار بود، می‌دانی ما روزها کار می‌کنیم، کار روز با کار شب فرق می‌کند.

- کار روز دیگر چه جور کاریست.

- اگر خوابت نمیاد می‌توانم با زیر و بم کارها آشنات کنم.

- خوابم نمیاد. حاضرم بشنوم.

داخل یکی از اتاق‌های طبقه‌ی فوقانی شدیم... رسول دو دست رختخواب کنار اتاق را به وسط کشید تشک‌ها را پهن کرد بالای هر تشک یک بالش گذاشت و خودش چارزانو روی یکی از تشک‌ها نشست. من هم روی یک تشک دیگر...

رسول کتش را از کنار تشک برداشت پاکت سیگار را از توی جیب کت بیرون آورد، آن را رو به من گرفت.

گفتم: نمی‌کشم... بعد خودش یک سیگار آتش زد. یک در قوطی که آن را زیرسیگاری کرده بودند، از کنار دیوار جلو کشید یک محکمی به سیگار زد نگاهش را به من دوخت و از کار روزانه‌ی خودش و آن دو نفر دیگر که هر سه‌شان در اسارت صادق خان بودند صحبت کرد که آن‌ها به هنگام روز به دنبال شکار در خیابان‌های شلوغ می‌گردند و همین که شکار را مشخص کردند دو سه نفری یک صحنه به وجود می‌آورند و در یک چشم بر هم زدن جیب شکار را می‌زنند و بعد غیبشان می‌زند.

کار روزانه‌ی باند صادق خان عبارت بود از جیب‌بری، کف‌زنی، و کیف‌زنی... رسول از مهارت خودو رفقایش در حرفه‌ای که داشتند سخن گفت و بعد به شرح کار شبانه‌شان که سرقت از منازل بود پرداخت. کار آن‌ها به این شکل

بود که خانه‌ای را در محله‌ای زیر نظر می‌گرفتند و بعد به جست‌وجوی راه‌های ورود به خانه می‌پرداختند و همین که موفق می‌شدند نقشه‌ی سرقت از خانه‌ی مورد نظر را می‌کشیدند، طراح اصلی نقشه‌ی سرقت کسی جز صادق خان نمی‌توانست باشد. او آدم زرنگ و زیرکی بود، یعنی همه‌ی روسای باند تبهکاران از زرنگی و زیرکی خاص حرفه‌شان برخوردار هستند، به هنگام عمل در حاشیه می‌نشینند و آدم‌های احمق و بی شعوری مثل مصطفی، رسول و امداله دست به کار می‌شوند. در این گونه مواقع اگر سر و صدایی بلند شود آنکه زودتر و سریع‌تر از همه فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد رئیس باند است.

رسول و من در حدود یک ساعت با هم صحبت کردیم... تا آنجا که زمان اجازه می‌داد او راجع به کار جدید من توضیح داد. در واقع مرا با کاری که از فردای آن شب زیر نظر او باید شروع می‌کردم آشنا کرد رسول خسته و کوفته بود او خاموش کردن چراغ برق اتاق را به من واگذار کرد و مثل نعش دراز کشید... من از جا بلند شدم چراغ را خاموش کردم، کورمال کورمال خودم را به رختخواب رساندم و با تن خسته‌ام به روی تشک کثیف که بوی عرق می‌داد دراز کشیدم که خوابم ببرد. ولی هجوم افکار ناراحت کننده به حدی شدید بود که با وجود خستگی خوابم نمی‌برد. به سرنوشت تاریک خود اندیشیدم که با چه امیدهایی قدم به آن خانه‌ی لعنتی گذاشتم که هم کار کنم و هم درس بخوانم.

صادق خان با حرف‌های امیدبخش خود دورنمای درخشانی از آینده‌ام ترسیم کرده بود و ناگهان همه‌ی آن امیدها و آن دورنمای درخشان از آینده‌ام را ظلمت گرفت... و آن خانه ظاهرا امید را به صورت یک زندان تاریک درآورد. احساس من با هجوم افکار رنج‌آور، چنان بود که احساس کردم تمام اعضای بدنم فلج شده و برای نجات از آن سیاه‌چال هیچ کاری از دستم ساخته

نیست. علتش این بود که نه جایی را بلد بودم و نه کسی را می‌شناختم فرض اینکه از آن خانه فرار می‌کردم خیلی زود و در اواسط همان کوچه یا خیابان سرگردان می‌شدم. صادق خان بی همه چیز می‌خواست از من یک دزد، یک جیب‌بر و یا یک آدم فاسد بسازد. اما من آن آدمی نبودم که صادق خان انتظارش را داشت. اگر غیر از این بود و می‌توانستم راهی را که او جلوی پایم گذاشته بود طی کنم خیلی زودتر از آن باید کارهای خلاف قانون را به عنوان یک حرفه‌ی پولساز قبول می‌کردم همان موقع که پدرم زنده بود و من ناظر و شاهد کار و حرفه‌اش بودم. برای من خیلی آسان بود که پایم را جای پای پدرم بگذارم و معلمی مثل او داشته باشم.

با اینکه از ورودم به تهران در حدود بیست و چهار ساعت می‌گذشت و تهران برای من شهر ناشناخته‌ای بود و خودم را در چنگال صادق خان و افرادش می‌دیدم و راه فراری وجود نداشت احساس می‌کردم که بالاخره یک راه فرار باید وجود داشته باشد. راهی که مرا از آن سیاه‌چال و مارهای زهرآگین و خطرناک نجات دهد.

با این احساس گنگ و مبهم به خواب رفتم.

•

از فردای آن شب مرا به کار کشیدند. کاری که رسول برای من تعیین کرده بود ظاهرا کار ساده و آسانی بود. در حدود ساعت ده صبح بود که چهار نفری از خانه بیرون آمدیم. مقدار زیادی پیاده رفتیم تا اینکه به خیابان اصلی رسیدیم مصطفی و ابداله سوار یک تاکسی شدند و رفتند. چند دقیقه بعد رسول و من هم سوار تاکسی شدیم.... طولی نکشید که به خیابان شلوغ و پر سر و صدایی رسیدیم پیاده شدیم اسم آن خیابان را از رسول پرسیدم؟ خیابان بوذر جمهری بود. پیاده به راه افتادیم به محلی رسیدیم که اسمش سبزه میدان بود و بعد در گوشه‌ای ایستادیم. رسول چشم از من برنمی‌داشت

در واقع او مراقب من بود.

او یک بار دیگر کاری را که من می‌بایست انجام دهم یادآور شد. بعد گوشه‌ی دیگر میدان را که یک رستوران بود نشانم داد و گفت:

- وقتی مصطفی یا اسداله امانتی را به تو سپردند تو باید به سرعت خودت را به آن طرف میدان برسانی و جلوی در آن رستوران بایستی.

پرسیدم: آن موقع تو کجا هستی؟

او گفت: من از همین جا که ایستاده‌ام می‌توانم مراقب تو باشم.

رسول درس‌های لازم را به من داده بود معهذا باید می‌پرسیدم چه کار باید بکنم؟... او گفت:

- وقتی خودم را به سرعت به رستوران گوشه‌ی سبزه میدان رساندم همان جا کنار در رستوران بایستم تا یکی از بچه‌ها خودش را به من برساند.

در آن موقع سووال دیگری نداشتم از مصطفی و اسداله خبری نبود آن طور که رسول می‌گفت آن‌ها در جست‌وجوی شکار بودند که در یک چشم بر هم زدن جیب او را بزنند و از صحنه فرار کنند.

رسول و من منتظر آن‌ها بودیم نزدیک ظهر بود که سر و کله‌ی اسداله پیدا شد. او به سرعت خودش را به ما رساند، چیزی زیر یقه‌ی کت من گذاشت. من دستم را روی آن چیز که زیر یقه‌ی کتم بود گذاشتم و به سرعت فرار کردم خودم را به آن طرف میدان رساندم و کنار دیوار رستوران ایستادم... چند لحظه بعد هیکل غول‌آسای صادق خان را دیدم که به من نزدیک می‌شد، او با خونسردی دستش را به زیر یقه‌ی کتم برد و کیف بغلی را که اسداله به من سپرده بود بیرون آورد و به من گفت:

- همراه من بیا...

ما وارد بازار کفاش‌ها شدیم... دست من توی دست صادق خان بود... او بی آنکه حرفی بزند مرا با خود می‌برد، چند دقیقه بعد به محلی به نام پاچنار

رسیدیم و بعد از خیابانی به نام خیام سر درآوردیم باز هم به راه خود در جهت پایین خیابان ادامه دادیم. چشمم به بچه‌ها افتاد که کنار اتومبیل صادق خان ایستاده بودند... همین که با اتومبیل حرکت کردیم رسول خطاب به من گفت:

- کار امروزت خوب بود.

صادق خان در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- امیدوارم کردی پسر...

مصطفی گفت:

- نظر صادق خان کیمیاست.

اسداله مشت گره کرده‌اش را زیر چانه‌ام گذاشت و گفت:

- یک چیزی بگو پسر، مگر زبان نداری.

گفتم: من از این جور کارها خوشم نمیاد.

مصطفی در طرف دیگر من نشسته بود او با دستش محکم به صورتم زد و گفت:

- صادق خان هیچ خوش ندارد از این حرف‌ها بشنود.

اسداله هم یک سیلی زد و گفت:

- این هم سهم من.

بعد همه‌شان زدند به خنده...

صادق خان گفت:

- لاوند خودش با ما راه میاید. چون چاره‌ی دیگری ندارد یعنی راه دومی برایش نمانده.

مصطفی گفت:

- خودمان به راهش می‌آوریم.

اسداله خندید گفت:

- رسول، معلم لاوند است.

رسول گفت:

- به لاوند کاری نداشته باشید من می‌دانم چطوری او را به راه خودمان بکشم و فوت و فن کارها را یادش بدهم. من حرفی نزدم یعنی حرفی برای گفتن نداشتم نظرم را گفتم و دو تا سیلی نوش جان کردم، اگر باز هم می‌خواستم نظر و سلیقه‌ام را راجع به کار و حرفه‌ی آن‌ها بگویم حسابی کتکم می‌زدند، حتی توی اتومبیل هم می‌توانستند مرا زیر مشت و لگد بگیرند. ظاهرا اوضاع به شکلی بود که باید دندان روی جگر می‌گذاشتم و حرفی نمی‌زدم.

به همان خانه‌ی لعنتی برگشتیم، همان جایی که اسمش را سیاه‌چال گذاشته بودم. صادق خان هم داخل خانه شد توی اتاق کیف بغلی را که مصطفی با اسداله یکی از آن دو نفر از جیب یک بنده خدایی زده بودند از جیب خود بیرون آورد، چند تا اسکناس صد تومانی یک اسکناس پانصد تومانی و مقداری اسکناس‌های بیست و ده تومانی... صادق خان به هر یک از بچه‌ها اسکناس صد تومانی داد و یک اسکناس بیست تومانی هم به من... با اکراه اسکناس را از دست او گرفتم. آن موقع دلم می‌خواست قدرت زیادی می‌داشتم و حساب صادق خان و دار و دستانش را می‌رسیدم من کوچک‌ترین آن‌ها بودم، در حالی که کینه‌ی یک یک آن‌ها را به دل گرفته بودم تا گردش زمان اوضاع را به نفع من برگرداند و از آن‌ها انتقام بگیرم، از ورود من به سیاه‌چال بیست و چهار ساعت می‌گذشت و در این مدت خیلی چیزها فهمیده بودم، مهم‌ترین مسئله‌ای که توجهم را جلب کرده بود زرنگی صادق خان بود که با کمال وقاحت دسترنج بچه‌ها را بالا می‌کشید بی آنکه سهم آن‌ها و خودش را به تساوی بدهد، بچه‌ها از او حساب می‌بردند، به همین دلیل جرات اینکه راجع به جواهرات مسروقه حرفی بزنند یا از

پول‌های مسروقه سهم بیشتری مطالبه کنند از گرفتن صد تومان خیلی هم راضی بودند، حتی اگر نفری صد تومان را هم نمی‌گرفتند جرات مطالبه‌ی پول نداشتند، حرف، حرف صادق خان بود.

صادق خان با نفوذ و قدرتی که داشت می‌خواست مرا هم مرعوب کند که دستورانش را کورکورانه و بی آنکه به خودم اجازه‌ی اظهار نظر بدهم انجام دهم.

صادق خان پس از آنکه سهم بچه‌ها را داد به آن‌ها گفت: خودشان را آماده کنند که موقع شب مشغول کار شوند... بعد به دنبال کار خود رفت.

یکی از بچه‌ها از خانه خارج شد ساعتی بعد با ظرف چلو کباب برگشت. قاشق و بشقاب در کار نبود همه با دست و از یک ظرف غذا می‌خوردند چاره‌ای نبود من هم چند لقمه‌ای خوردم بعد کنار نشستم. رسول به من گفت، که می‌توانم به اتاق بالا بروم و استراحت کنم که شب سر حال باشم... همین کار را کردم کف اتاق روی زیلوی کثیف که پر از لکه‌های سیاه بود دراز کشیدم... ظرف همین بیست و چهار ساعت با زندگی در آن سیاه‌چال عادت کرده بودم و به خودم قبولانده بودم که با زندگی فعلی باید بسازم تا به موقع و با یک نقشه‌ی حساب شده فرار کنم.

نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شدم، رسول در کنارم نشسته بود... او گفت:

ـ سه... چهار ساعت است که خوابیدی، حالا دیگر سر حال هستی.

گفتم: دیشب فقط دو سه ساعت بیشتر نخوابیدم، خودت که شاهد بودی.

- آره من هم که نخوابیدم ولی امروز بعد از ظهر تلافی کردم.

- بچه‌ها کجا هستند؟

- توی اتاق پایین...

- امشب قرار است کجا برویم؟

رسول گفت:

- من هم مثل تو بی خبرم فقط صادق خان می‌داند که کجا برویم و به کدام خانه دستبرد بزنیم:

- بلند شدم نشستم گفتم:

- از این سرقت‌ها چی برای تو و آن دو نفر می‌ماند.

رسول چشم در چشم من دوخت گفت:

- راجع به این موضوع حرفی نزن بگذار این موضوع پیش خودمان بماند.

گفتم: از جواهرات دیشب بگو.

رسول سیگارش را خاموش کرد و گفت: حرفی برای گفتن ندارم و من و او نباید راجع به این جور مسائل بحث کنیم چون ممکن است مصطفی و یا اسداله یک کلمه از حرف‌های ما را بشنود و آن را به گوش صادق خان برساند.

و آن وقت خدا می‌داند که صادق خان چه معامله‌ای می‌کند.

رسول سفارش کرد که تا می‌توانم حرفی نزنم چون نتیجه‌ای عایدم نمی‌شود، او از بدبختی خودش و آن دو نفر دیگر گفت که هر سه‌شان معتاد به شیره هستند و خرج اعتیادشان را صادق خان می‌دهد و اگر یک روز شیره به آن‌ها نرسد اوضاع هر سه‌شان خراب می‌شود.

رسول خودش را آدم بدبختی می‌دانست که راه به جایی ندارد و با زندگی کثیف و نکبت‌باری که صادق خان برایش درست کرده باید بسازد. او به من هشدار داد که صادق خان تصمیم دارد مرا هم معتاد کند که دیگر نتوانم کار دیگری برای خودم دست و پا کنم. او می‌خواست از من یک آدم عاطل و باطل و معتاد بسازد که فقط به درد خودش بخورم و همیشه چشمم به دست او باشد که زندگیم و اعتیادم را روبه‌راه کند به رسول گفتم:

- من از این کار خوشم نمیاد و به هر قیمتی شده خودم را نجات می‌دهم

رسول با تبسمی تلخ گفت:

- دلم به حالت می‌سوزد لاوند فکر نمی‌کنم بتوانی از این بند نجات پیدا کنی چون اگر قصد فرار کردن داشته باشی اولین کسی که جلوی تو را می‌گیرد، خود من هستم چون اگر این کار را نکنم صادق خان مرا می‌کشد او آدم شرور و بیرحمی است طوری مرا می‌کند که پای خودش در میان نباشد بهتر است این فکر را از سرت بیرون کنی.

به رسول پیشنهاد کردم که من و او با هم فرار کنیم، او خنده‌اش گرفت و پیشنهاد مرا بچگانه خواند. دلیلش هم این بود که می‌گفت پول نداریم و نمی‌توانیم خودمان را اداره کنیم حتی کار هم نمی‌توانیم بکنیم چون اعتیاد او مانع بزرگی است که هیچ کجا نمی‌تواند کار کند.

در این مورد به خصوص حق با او بود، او به دلیل اعتیادش و اینکه کاری بلد نبود نمی‌توانست یک کار شرافتمندانه برای خود پیدا کند وضع من هم مشخص بود تهران را بلد نبودم و گذشته از این پول نداشتم تمام پول جیب من با بیست تومانی که صادق خان داده بود جمعا در حدود سی تومان می‌شد و این پول حتی برای مخارج یک روز من کافی نبود چه رسد به اینکه تا پیدا کردن کار بتوانم با آن زندگی کنم.

حرف‌های رسول مایوس کننده بود ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم که در اولین فرصت فرار کنم و از اینکه رسول به من هشدار داده بود که صادق خان تصمیم به معتاد کردن من به یکی از مواد مخدر گرفته خوشحال بودم او سفارش کرد که هوای خودم را داشته باشم.

رسول پنداشته بود که من مثل هم‌سن و سال‌های خود چشم و گوش بسته هستم به او گفتم که با سن کمی که دارم به خیلی از مسائل زندگی آشنا هستم و این آشنایی را مدیون پدرم هستم که مرا با سختی‌ها و زشتی‌های زندگی آشنا کرده بود.

رسول و من گرم صحبت بودیم که مصطفی و اسداله بالا آمدند، همان موقع رسول موضوع سخن بین من و خودش را عوض کرد و راجع به حرفه‌ای که باید با آن آشنا می‌شدم و کار می‌کردم شروع به صحبت کرد.

مصطفی از رسول پرسید:

- فکر می‌کنی لاوند بتواند کاری انجام دهد.

رسول گفت:

- من یکی خیلی امیدوارم.

اسداله خندید.

- اگر با حرف نتوانستیم از یک راه دیگر وادارش می‌کنیم.

بعد با نوک پا به زمین زد، اضافه کرد:

- تنها راه کتک و شکنجه است.

نگاهش کردم گفتم:

- کی می‌خواهد مرا کتک بزند یا شکنجه‌ام بدهد؟

دوباره با نوک پا به من زد و گفت:

- من یکی قول می‌دهم از عهده‌ی این کار برآیم.

صادق خان هم می‌داند که من می‌توانم تو را درست کنم.

گفتم: فکر نمی‌کنم بتوانی

رسول خطاب به اسداله گفت:

- لاوند را به حال خودش بگذار.

مصطفی یک لگد نه چندان محکم به من زد گفت:

- مواظب حرف زدنت باش.

ناگهان خونم به جوش آمد خون جلوی چشمانم را گرفت خشم در وجودم زبانه کشید به دور خودم چرخیدم مچ پای اسداله را گرفتم و با نیرویی که در خودم احساس می‌کردم مچ پای او را پیچاندم... اسداله حتی یک لحظه

هم نتوانست مقاومت کند و این به دلیل حمله‌ی برق‌آسای من بود که هیچ کدامشان انتظار نداشتند همین که تعادل اسداله را به هم زدم و او بر کف اتاق افتاد، مچ پایش را ول کردم نیم‌خیز شدم که به او حمله‌ور شوم مصطفی با لگد به پشتم زد... دوباره بر کف اتاق افتادم، ولی لگد او دلیل بر عقب کشیدن من نبود در آن موقع هیچ چیز نمی‌توانست مرا از تسویه حساب کردن با آن‌ها باز دارد، به دور خودم چرخیدم مصطفی از پشت سر گلویم را با پنجه‌هایش گرفت، هیکل او روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، صدای رسول را می‌شنیدم که به آن‌ها می‌گفت ولش کنید.

صدای مصطفی به گوشم خورد: من باید این پسره را سر جایش بنشانم، در وضع خطرناکی قرار گرفته بودم ناگهان فکر تازه‌ای به مغزم راه یافت سرم را خم کردم تا آنجا که پیشانی‌ام به کف اتاق خورد او ول کن نبود مچ دست‌هایش را گرفتم و همه‌ی قدرتم را به کار بردم تا توانستم دست‌هایش را از دور گردنم باز کنم در همان لحظه با یک حرکت سریع سرم را به صورت او کوبیدم و با یک حرکت دیگر او را از روی شانه‌هایم بر کف اتاق انداختم. از جا پریدم.

اسداله جلو آمد پنجه‌هایم را باز کردم و محکم به صورتش کوبیدم، عقب عقب رفت پشتش به دیوار اصابت کرد فریاد زد:

- رسول چرا ماتت برده بکشش.

رسول با عصبانیت گفت:

- آن دهان گشادت را ببند... اول تو شروع کردی، حالا نوبت لاوند است.

مصطفی از کف اتاق بلند شد و به طرف من آمد یک مشت حواله‌ی من کرد جا خالی کردم و همین که مشتش در هوا رها شد به او حمله کردم و دست‌هایم را به دور کمرش حلقه کردم... او را عقب عقب بردم پشتش را به دیوار کوبیدم و بعد تا می‌توانستم به کمرش فشار آوردم، او با مشت به سر و

پشتم می‌کوبید چون سرم را توی سینه‌اش گذاشته بودم او را به دور خودم چرخاندم بعد ولش کردم مصطفی به دور خودش چرخید تنه‌اش به دیوار خورد و پای دیوار افتاد، رو کردم به اسداله گفتم:

- حالا نوبت توست، بیا جلو.

اسداله حمله کرد... اولین مشت گره کرده‌ی او به بازوی چپم اصابت کرد. ضربه‌ی مشت او اندکی تعادلم را به هم زد، او از این به هم خوردن تعادل من استفاده کرد تنه‌ی محکمی به من زد، این بار حسابی تعادلم به هم خورد... عقب عقب رفتم، پشتم به دیوار اصابت کرد... مطمئنا اگر دیوار وجود نمی‌داشت نقش زمین می‌شدم.

اسداله دست‌بردار نبود دوباره حمله کرد و من خیلی سریع جا خالی دادم او با سینه به دیوار خورد مهلتش ندادم با مشت به پشتش کوبیدم، دست‌هایم را از پشت سر او به دور کمرش حلقه کردم او را از جا کندم و به وسط اتاق انداختم، مثل نمش بر کف اتاق افتاد... مصطفی از پشت سر گلویم را گرفت آن قدر سریع عمل کرد که فرصت دفاع از خودم را نداشتم... اگر رسول یادرمیانی نمی‌کرد کار من تمام بود. مصطفی از روی خشم گلویم را می‌فشرد نفسم بالا نمی‌آمد و توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد مرگ را به چشم دیدم و همین که از چنگ او و به کمک رسول نجات یافتم خودم را به گوشه‌ی اتاق کشاندم پشتم را به دیوار تکیه دادم تا حالم جا بیاید.

اسداله سعی کرد به من نزدیک شود، ولی رسول او را به عقب هل داد و به او اخطار کرد که اگر مرا به حال خودم نگذارد سر و کارش با او خواهد بود. مصطفی در حالی که نگاهش به من بود تهدیدم کرد که مرا می‌کشد... اسداله هم به همین شکل مرا تهدید کرد. من سکوت کرده ضرب شستم را نشان هر دوی آن‌ها داده بودم و دیگر لزومی نداشت با آن‌ها دهن به دهن شوم. در همان موقع سر و کله‌ی صادق خان گاومیش بزرگ پیدا شد و با

یک نگاه به قیافه‌ی من و آن‌های دیگر فهمید، اوضاع از چه قرار بود. او یکراست به طرف من آمد با دست سنگین خود، یک سیلی به من زد و بعد گوشم را بین انگشت سبابه و شست خود گرفت و شروع کرد به فشار دادن من، از زور درد به خودم می‌پیچیدم و فریاد می‌زدم و آن بیرحم گوشش به فریادهای من بدهکار نبود، وقتی گوشم را ول کرد، یک سیلی دیگر بیخ گوشم خواباند. بعد به سراغ مصطفی و امداله رفت و به هر کدام از آن‌ها چند تا پس گردنی و یک اردنگ زد... و با لحنی تند گفت:

- می‌بینم همه‌تان هار شده‌اید.

مصطفی، در حالی که سگرمه‌هاش توی هم بود گفت:

- اول، لاوند شروع کرد.

امداله گفت:

- لاوند هنوز نیامده هار شده.

صادق خان دستش را به طرف آن‌ها تکان داد و گفت:

- هر دوتان خفه خون بگیرید.

بعد رو کرد به رسول گفت:

- تو حرف بزن می‌خواهم بدانم کی مقصر بود؛!

رسول نگاهی به من انداخت و در جواب صادق خان گفت:

- امداله و مصطفی، هر دوشان، راستش لاوند و من گرم صحبت بودیم که آن‌ها آمدند بالا و به لاوند متلک گفتند، بعد دعوا شد لاوند هم از خودش دفاع کرد... همین پیش پای شما کم مانده بود لاوند به دست مصطفی کشته شود. من آن‌ها را از هم سوا کردم یعنی مصطفی را کنار کشیدم. او بد جوری گلوی لاوند را گرفته بود.

مصطفی به رسول پرخاش کرد که چرا جانب مرا گرفته... رسول بی آنکه بترسد جواب داد که او حقیقت را گفته و از امداله و مصطفی هم وحشتی

ندارد. صادق خان مرا مخاطب قرار داد به من اخطار کرد که اگر یک دفعه‌ی دیگر ماجرای دعوای من با آن‌ها تکرار شود سر و کار من با او خواهد بود.

به صادق خان گفتم من با کسی دعوا ندارم ولی اگر کسی خیال دعوا کردن با مرا داشته باشد ساکت نمی‌نشینم که او هر کاری دلش خواست بکند. تا آنجا که بتوانم از خودم دفاع می‌کنم.

بعد رسول را شاهد گرفتم که مصطفی و امداله دعوا را شروع کردند.

صادق خان یک سیگار آتش زد و گفت:

- خوب گوش کنید من نان مفت به کسی نمی‌دهم اگر یک دفعه‌ی دیگر این بازی تکرار شود هر سه‌تان را بیرون می‌کنم.

رسول گفت:

- چرا بیرون کنیم همین جا خودمان درستشان می‌کنیم خودم به تنهایی از پس هر سه‌شان برمی‌آیم.

کاری می‌کنم که اسم خودشان را فراموش کنند.

صادق خان سر تکان داد و گفت:

- یک کار دیگر هم می‌توانیم بکنیم که دیگر نفس کشیدن یادشان برود.

امداله در حالی که سرش را پایین گرفته بود گفت:

- من و مصطفی هیچ وقت با هم اختلاف نداشتیم. یک دفعه شد که دست به روی هم بلند کنیم ولی وجود لاوند باعث شد که اوضاع آرام این خانه به هم بخورد.

رسول گفت:

- خفه خون بگیر پسر، اگر من اینجا نبودم شاید حرف‌های تو و مصطفی را باور می‌کردم.

صادق خان گفت:

- تماشا کنید امشب کار داریم.

بعد رو کرد به رسول گفت:

آشتی‌شان بده خوش ندارم بین شماها خصومت وجود داشته باشد... من توی حیاط منتظر هستم.

او از اتاق بیرون رفت. رسول در اتاق را بست و طبق دستور صادق خان گاومیش بزرگ سعی کرد مصطفی و اسداله را با من آشتی بدهد... مصطفی و اسداله طوری قیافه گرفته بودند که انگار پدرشان را من کشته‌ام حاضر نبودند به من نگاه کنند.

مصطفی گفت که به فرض این که با من آشتی کند بالاخره یک روز تلافی می‌کند تا به من بفهماند که با چه کسی درافتاده‌ام... اسداله هم حرف‌های دوست و همکار خود را تایید کرد. رسول به هر دوی آن‌ها اخطار کرد که اگر کینه‌ی مرا به دل بگیرند و به فکر انتقام باشند سر و کارشان با او خواهد بود و او کاری می‌کند که یکی دو سال توی زندان آب خنک بخورند، و یا نفس کشیدن از یادشان برود.

من با این که کینه‌ی اسداله و مصطفی را به دل گرفته بودم سعی نکردم از آشتی کردن با آن‌ها عقب بکشم، به رسول گفتم هر کاری بگوید می‌کنم چون آدم واقع‌بین و حقیقت‌گویست. حقیقت این بوده این که از آشنایی من با رسول دو روز بیشتر نمی‌گذشت و رفاقتش به اسداله و مصطفی بیشتر بود و می‌توانست حقیقت را وارونه جلوه بدهد و به صادق خان بگوید که مقصر اصلی من هستم این کار را نکرد شهامتش را داشت که حقیقت را بگوید، او ثابت کرد که از مصطفی و اسداله وحشتی ندارد و خیلی راحت می‌تواند پوزه‌ی هر دوی آن‌ها را به خاک بمالد.

سرانجام رسول موفق شد بین من، مصطفی و اسداله حالت آشتی برقرار کند ولی این حالت آشتی ظاهر قضیه بود نه آن‌ها و نه من امکان نداشت از صمیم قلب با یکدیگر آشتی کرده باشیم.

آن شب دیگر لازم نبود که آن‌ها از جوشکاری اسکلت فلزی یک ساختمان صحبت کنند. رک و راست گفتند که نقشه‌ی دستبرد به یک خانه در شمال شهر را که از قبل کشیده‌اند می‌خواهند اجرا کنند آن‌ها، مرا هم از خودشان می‌دانستند و مطالب خیلی باز و روشن گفته می‌شد.

همان برنامه شب قبل اجرا شد... ولی من لب به مشروب نزدم...

در حدود نیمه شب بود که از کافه‌ی ساز و ضربی بیرون آمدیم و با اتومبیل صادق خان که رسول رانندگی آن را به عهده داشت به طرف محلی که خانه‌ی مورد نظر در آنجا واقع بود حرکت کردیم...

به خیابانی که آن شب اسمش را از زبان هیچ کدام از آن‌ها نشنیدم رسیدیم... توقف کردیم تا ساعت دو بعد از نیمه شب توی اتومبیل نشستیم بعد نقشه‌ی دستبرد به مرحله‌ی عمل درآمد صادق خان مرا مجبور کرد که همراه آن‌ها بروم و هر کاری رسول گفت انجام بدهم. پای دیوار خانه‌ی مورد نظر که رسیدیم رسول به من گفت: برای بالا رفتن آن‌ها قلاب بگیرم. من دست‌هایم را به هم قلاب کردم اولین نفر مصطفی بود او یک پایش را کف دست‌های قلاب شده‌ی من گذاشت خودش را بالا کشید. بعد پای دیگرش را روی شانه‌ام قرار داد و خودش را به بالای دیوار رسانید... بعد از او نوبت اسداله بود او هم همین کار را کرد، رسول هم خودش را به بالای دیوار رساند.

موقعی که از اتومبیل پیاده شدیم... بین راه رسول به من گفت که چه کار کنم... وقتی آن‌ها بالا رفتند من می‌بایست همان جا پای دیوار می‌ایستادم تا آن‌ها برگردند. رسول به من گفت: که اگر مامور پلیس گشت را دیدم خودم را مخفی کنم ولی سعی نکنم به طرف اتومبیل که صادق خان توی آن به انتظار نشسته بود بروم.

انتظار طولانی بود... در حدود یک ساعت طول کشید تا آن‌ها از خانه بیرون

آمدند... به همان طریق که بالا رفته بودند پایین آمدند... نقشه‌ی رفت با موفقیت اجرا شده بود... رسول دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت:

- تو آدم خوش قدمی هستی آن از دیشب این هم از امشب.

مصطفی که از این حرف خوشش نیامده بود گفت:

- این را باید به حساب زرنگی خودمان بگذاریم.

- خوش قدمی لاوند و یا زرنگی ما.

رسول گفت:

بالاخره کارمان از هر حیث تمیز بود. با دست پر برمی‌گردیم پیش صادق خان... حالا تا سر و کله‌ی مامورین گشت پیدا نشده باید خودمان را به صادق خان برسانیم.

مصطفی و اسداله از ما جدا شدند از طرف دیگر خیابان حرکت کردند، رسول و من نیز با چند قدم فاصله به موازات آن‌ها به راه افتادیم... بین راه هر دومان سکوت کرده بودیم ظاهرا باید سکوت می‌کردیم-که صدای حرفمان را کسی نشنود، این دستور صادق خان بود که حتی در گوشی هم با همدیگر حرف نزنیم صادق خان پشت فرمان اتومبیل نشسته بود همین که اسداله که آخرین نفر بود سوار اتومبیل شد حرکت کردیم... داخل خیابان اصلی که شدیم صادق خان مهر سکوت را از روی لب‌هایش برداشت پرسید:

- اوضاع چطور بود؟

رسول که در واقع معاون او بود در جوابش گفت:

- طبق دلخواه....

دوباره صادق خان پرسید:

- از اهل خانه کسی بیدار نشد؟

رسول خندید و گفت:

- خواب همه‌شان سنگین بود، ضمنا لاوند کار خودش را خیلی تمیز انجام

داد.

صادق خان گفت:

- کم کم باید وارد گود شود.

مصطفی پوزخند زد گفت:

کنار گود ایستادن را که نمی‌شود اسمش را کار گذاشت. لاوند پشت دیوار خانه ایستاده بود اگر هم سر و صدایی از توی خانه یا از بیرون بلند می‌شد... آقا لاوند، غیبش می‌زد.

صادق خان با لحنی تندت

- خفه! تو و اسداله هم یک مدتی چرخ پنجم درشکه بودید. حالا یک چند وقتی است وارد گود شده‌اید... لاوند هم کم کم باید از این حالت بیرون بیاید.

مصطفی و اسداله حرفی نزدند، یعنی جراتش را نداشتند که روی حرف صادق خان گاومیش بزرگ حرفی بزنند، خفه خون گرفتند. بقیه‌ی راه به سکوت گذشت به خانه‌ی لعنتی که رسیدیم همان برنامه‌ی شب قبل تکرار شد، صادق خان کیسه‌ی محتوی جواهرات مسروقه را از رسول گرفت... ما پیاده شدیم و او به خانه‌اش رفت تا جواهرات مسروقه را تماشا کند

رسول و من به طبقه‌ی بالا رفتیم. رسول به من اطمینان داد که همیشه از من حمایت می‌کند و وجود مصطفی و اسداله توی آن خانه نباید باعث نگرانی‌ام شود. اطمینان او به من قوت قلب داد. هر چند از آن دو نفر وحشتی نداشتم ولی در یک زمان قدرت این را نداشتم که در برابر آن دو نفر بتوانم از خودم دفاع کنم، ولی هر کدامشان را به تنهایی حریف بودم و می‌توانستم پوزه‌ی یک یکشان را به خاک بسالم.

آن شب را به صبح رساندیم و باز برنامه‌ی جیب‌بری جلوی بازار شروع شد... در آن روز مصطفی به دام افتاد... کسی که او قصد زدن جیب او را داشت

ناگهان مچ دست مصطفی را می‌گیرد... جمعیت جمع می‌شوند و حسابی مصطفی را کتک می‌زنند... ولی قبل از رسیدن مامورین پلیس، صادق خان سر می‌رسد و حالت یک رهگذر را به خود می‌گیرد وساطت می‌کند تا موفق می‌شود مصطفی را از چنگ مردم نجات بدهد...

آن روز به دستور صادق خان همه‌مان دست خالی برگشتیم خانه... چون بعد از ماجرای مصطفی دیگر صلاح نبود افراد گاومیش بزرگ توی خیابان پرسه بزنند...

از ورود من به سیاه‌چال بیش از چهل و هشت ساعت می‌گذشت... در تمام این مدت و با وجود این که هنوز با تهران بیگانه بودم از فکر فرار از چنگ آن‌ها بیرون نمی‌رفتم، در فکر طرح نقشه‌ای بودم که خودم را از آن سیاه‌چال بیرون بکشم ولی وقتی یادم می‌آمد که پول‌های زبان بسته‌ام پیش صادق خان است احساس می‌کردم که فرار با جیب خالی و ناآشنایی به شهر تهران وضع مرا از آنچه که هست بدتر می‌کند.

رسول با من رفتار گرم و دوستانه‌ای داشت با این حال جراتش را نداشتم که فکر طرح نقشه‌ی فرار را با او در میان بگذارم که کمکم کند.

زندگی در میان آن‌ها در توی آن سیاه‌چال کمترین تاثیری در روحیه و احساس من نداشت... من برای کارهای خلاف قانونی، خلاف انسانیت ساخته نشده بودم ولی گاومیش بزرگ با تهدید وادارم می‌کرد که هر کاری می‌گوید انجام دهم.

یک ماه گذشت... من در دو سرقت شرکت کردم ولی نه آن طور که عملا چیزی را بدزدم... یا اینکه آن‌ها مرا وارد گود کرده بودند و دیگر چرخ پنجم درشکه نبودم سعی می‌کردم شانه به شانه‌ی رسول راه بروم، او هم این موضوع را درک کرده بود و سعی نمی‌کرد مرا وادار به انجام دادن کاری که خودشان می‌کردند بکند... یکی از شب‌های گرم مرداد ماه بود، آن شب

صادق خان به رسول سفارش کرد که مرا به کار وادارد. طبق برنامه‌ی همیشگی پس از صرف شام به طرف خانه‌ی مورد نظر حرکت کردیم آن شب قرار شد مصطفی مراقب پشت دیوار خانه باشد... او قلاب گرفت ما بالا رفتیم وارد خانه شدیم. خانه‌ی بزرگی بود دار و درخت زیادی داشت یک خانه‌ی اعیانی که تا آن شب نظیرش را ندیده بودم.

رسول و اسداله تا نزدیک ساختمان دو طبقه مرا همراهی کردند، برنامه‌ی کار این طور بود که من به تنهایی می‌بایست وارد ساختمان بشم و طبق تعلیماتی که صادق خان و رسول داده بودند عمل می‌کردم و یکراست وارد اتاق خواب صاحبخانه می‌شدم...

در ساختمان را به راحتی باز کردم. وارد شدم همه جا تاریک بود. چراغ قوه‌ای کوچکی که رسول به من داده بود روشن کردم... به طرف پله‌های طبقه‌ی دوم رفتم. چراغ را خاموش کردم و در حالی که تمام وجودم از ترس می‌لرزید از پله‌ها بالا می‌رفتم... صورتم خیس عرق شده بود و ضربان قلبم شدیدتر... زانوهایم می‌لرزید و گلویم خشک شده بود، اولین بار بود که به تنهایی می‌خواستم طلاآلات و پول سرقت کنم. رسول و اسداله بیرون ساختمان در میان درخت‌ها ایستاده بودند و منتظر بیرون آمدن من از در ساختمان بودند آن هم با دست پر.

به طبقه‌ی بالا که رسیدم، پشتم را به دیوار تکیه دادم تا حالم جا بیاید. بعد پاورچین پاورچین و کورمال کورمال جلو رفتم یک لحظه چراغ قوه‌ای را روشن و خاموش کردم که با محیط آنجا آشنا شوم از داخل یکی از اتاق‌ها صدای خر و پف می‌آمد... در اینکه صدای خر و پف از اتاق خواب می‌آمد تردید نکردم.

جهت صدا را تشخیص دادم و در همان جهت حرکت کردم... نفسم را توی سینه‌ام حبس کرده بودم وضع بدی داشتم آب دهانم را به سختی

می‌توانستم فرو بدهم، مثل این بود که کسی گلوی مرا با پنجه‌های نیرومند خود می‌فشرد.

دم در اتاق که رسیدم ایستادم. راه را درست رفته بودم حالا باید داخل اتاق می‌شدم و به کمک نور چراغ قوه‌ای و به سرعت دست به کار شرقت می‌شدم، آن هم در مکانی که صاحبخانه یا یکی از اهل خانه توی آن اتاق خوابیده بود. تازه مطمئن نبودم که راه را درست آمده‌ام یا نه...

ولی یادم بود که صادق خان گفته بود اتاق خواب خانه‌ی آدم‌های ثروتمند در طبقه‌ی دوم است.

داخل اتاق شدم کنار دیوار دم در ایستادم کم کم چشم‌هایم به تاریکی اتاق عادت کرد... با ترس و لرز چراغ قوه‌ای را که توی مشتم گرفته بودم روشن و خاموش کردم... آنجا اتاق خواب بچه‌ها بود و من به درستی نتوانستم اوضاع را بررسی کنم ولی تشخیص دادم که یک بچه که پشتش به در اتاق بود خوابیده است.

صادق خان گفته بود که سعی کنم اتاق خواب صاحب خانه را پیدا کنم چون خانم خانه جواهرات خود را توی کشوی میز توالتش می‌گذارد و معمولا میز توالت توی اتاق خواب است.

من برگشتم که از اتاق بیرون بیایم... ناگهان نور چراغ قوه‌ای از آن طرف راهروی عریض توی صورتم افتاد و صدای مردی آمرانه برخاست.

- از جات حرکت کنی می‌کشمت... من مسلح هستم.

من در آن لحظه به سرعت سرم را پایین گرفتم و چشم‌هایم را بستم. آن لحظه انتظار داشتم آن مرد مرا هدف گلوله قرار دهد ولی مرا تحویل پلیس ندهد و کار من تمام بود. من به دام افتاده بودم. مرد نور چراغ قوه‌ای را از صورتم تا پاهایم به حرکت درآورد و بعد گفت:

- دست‌هایت را بالای سرت نگه دار.

کاری را که او گفته بودم انجام دادم.

در همان موقع صدای یک زن را شنیدم که گفت:

- چه خبر شده دزد آمده؟

مرد در جواب او گفت: لازم نیست سر و صدا کنید ممکن است رفقایش فرار کنند.

صدای زن به گوشم خورد:

- من همین الان به کلانتری تلفن می‌کنم.

شوهرش گفت:

- لازم نیست اگر لازم باشد خودم به کلانتری تلفن می‌کنم.

زن بوسید:

- پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

مرد در جوابش گفت: خودم هم نمی‌دانم... تو بهتر است بروی بخوابی.

زن با ناراحتی گفت:

یک دزد آمده توی خانه‌مان و مثل چماق، اینجا ایستاده آن وقت تو می‌گویی بروم بخوابم نه، من نمی‌توانم تو را تنها بگذارم.

مرد به زنش توصیه کرد که ساکت باشد و سر و صدا نکند، چون ممکن است بچه‌ها بیدار شوند، و من زبانم از ترس بند آمده بود. گلویم خشک شده بود جرات اینکه سرم را بلند کنم و صاحبخانه و زنش را ببینم نداشتم. مرد به زنش گفت که چراغ‌های هال را روشن کند همین که چراغ‌ها روشن شد مرد چراغ قوه‌ای را خاموش کرد. صدای پای او را با اینکه روی فرش راه می‌رفت احساس می‌کردم... او به من نزدیک شد و نزدیک‌تر.... پشت سرم ایستاد، صدای زن را شنیدم.

- مواظب خودت باش ممکن است حمله کند.

مرد از پشت سر من به او جواب داد:

- هیچ غلطی نمی‌تواند بکند خودش می‌داند که اگر دست از پا خطا کند با گلوله سوراخش می‌کنم. من وقتی این حرف را شنیدم مثل بید لرزیدم... هر لحظه منتظر بودم که او با مشت و لگد به جانم بیفتد و مرا نیمه جان کند. من در حالتی بودم که احساس زنده بودن نمی‌کردم مغزم از کار افتاده بود تمرکز فکری نداشتم و نمی‌توانستم بر خویشتن مسلط باشم دست‌هایم را که بالای سرم گرفته بودم آن قدرت اولیه را نداشتم مرد با لوله‌ی سلاح کمری که در دستش بود به پشتم زد و گفت: حالا برگرد، می‌خواهم ریخت و قیافت را ببینم. آهسته و در حالی که سرم را پایین گرفته بودم رو به جانب او برگشتم، مرد مشت گره کرده‌اش را زیر چانه‌ام گذاشت و با عصبانیت گفت: یک دزد خجالتی سرت را بالا بگیر.

همین که او سرم را با مشت گره کرده‌اش که زیر چانه‌ام گذاشته بود بالا برد ناگهان هر دو از دیدن یکدیگر جا خوردیم. او حیرت‌زده گفت:

- لاوند... یعنی اشتباه نمی‌کنم!

بعد زنش را صدا کرد: اختر... بیا ببین کی آمده بود خانه‌ام دزدی...

آن لحظه که چشمم به صورت مظفر خان همان کسی که در کرمان بچه‌اش را از وسط خیابان نجات داده بودم افتاد، دلم می‌خواست می‌مردم یا زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید و من به او آن هم در آن شرایط روبه‌رو نمی‌شدم. حالا آن چیزی که زبانم را بند آورده بود ترس نبود شرم بود. نمی‌دانستم چی بگویم دوباره سرم را پایین گرفتم عرق شرم بر صورتم نشست، حالت عجیبی داشتم، دلم می‌خواست از برابر او فرار می‌کردم یا سرم را به دیوار می‌کوبیدم، خلاصه کاری می‌کردم که نظر او را نسبت به خودم عوض کنم ولی چطور چنین چیزی امکان داشت! من برای دزدی وارد خانه‌ی کسی شده بودم که صاحبخانه آشنا درآمده بود، آن هم چه آشنایی! در آن موقع آب دهانم را به سختی قورت دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: مرا

ببخشید.

اختر خانم زن مظفر خان جلو آمد، از دیدن من غرق در تعجب و حیرت شد... گفت:

- من که نمی‌توانم باور کنم!

مظفر خان دوباره دستش را به زیر چانه‌ام گذاشت و گفت:

- سرت را بالا کن پسر... من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که آن پسر شجاع و اصیل را که اسمش لاوند بود توی خانه‌ام و به نام یک دزد دستگیر کرده باشم.

اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود با این حال دلم نمی‌خواست گریه کنم... با خودم گفتم:

هیچ چیز مثل حقیقت نمی‌تواند نظر آن‌ها را عوض کند من نباید از روی ترحم نظر مظفر خان و زنش اختر خانم را عوض کنم... باید حقیقت را بگویم باید وضع خودم را برای آن‌ها تشریح کنم تا بدانند آن پسر شجاع و اصیل که در کرمان با او آشنا شدند و اسمش لاوند بود حالا هم اسمش لاوند است ولی در دام مردی کثیف و پست به نام صادق خان اسیر شده و این اوست که آن پسر شجاع و اصیل را به دزدی کشانده است.

مظفر خان با لحنی ملایم پرسید:

- شام خورده‌ای یا نه؟

زیر لب گفتم:

- بله شام خورده‌ام.

اختر خانم پرسید: کی تو را به دزدی واداشته؟

شوهرش در جواب او گفت: از من بپرس تا بگویم... قضیه مثل روز روشن است لاوند وارد تهران شده و از آنجا که چشم و گوش بسته بوده سر راه یکی از سارقین سابقه‌دار قرار گرفته و او از سادگی این پسر استفاده کرده و

با حیله و نیرنگ و حرف‌های دروغ موفق شده لاوند را به جرگه‌ی خودش بکشد و از او یک دزد بسازد که طبق دستورات عمل کند. آهی کشیدم گفتم:

- همین طور است با اتوبوسی که به تهران می‌آمدم بین راه با او آشنا شدم اسمش صادق است. او گولم زد مرا به دزدی کشاند چند هزار تومان پول داشتم پول‌ها را از چنگم بیرون آورد و تهدیدم کرد که اگر مطابق میل او کار نکنم مرا می‌کشد.

مظفر خان پرسید:

- رفقات کجا مخفی شده‌اند، توی خانه یا پشت دیوار توی خیابان؟ گفتم: یکیشان هم بیرون خانه‌ی صادق هم توی اتومبیل منتظر ماست.

اختر خانم به شوهرش پیشنهاد کرد که فورا به کلانتری تلفن کند و مامورین پلیس را در جریان بگذارد که صادق خان و افرادش را دستگیر کند. مظفر خان با پیشنهاد زنش مخالف بود، او دلیل آورد که اگر به کلانتری تلفن کند مامورین برای کسب اطلاعات بد دم در خانه می‌آیند و از او سوالات می‌کنند و مظفر خان مجبور است مرا تحویل آن‌ها بدهد تا بر اساس اطلاعاتی که من راجع به باند صادق در اختیار مامورین می‌گذارم صادق و افرادش را تعقیب و دستگیر کنند.

مظفر خان هیچ جور نمی‌توانست مرا مخفی کند یا از تحویل دادن من خودداری نماید مظفر خان تصمیم گرفته بود مرا از چنگ صادق نجات دهد به همین دلیل او نمی‌خواست مامورین کلانتری را در جریان بگذارد.

اختر خانم از شوهرش پرسید:

- حالا چه کار باید کرد؟

مظفر خان گفت:

- تنها کاری که می‌توانیم بکنیم فرار دادن رفقای لاوند است، من همین الان

این کار را می‌کنم ولی اول باید وانمود کنیم که لاوند را دیده‌ایم که وقتی رفقای او فرار می‌کنند خبر دستگیری لاوند را به صادق و رفقایش بدهند که آن‌ها بدانند برای لاوند چه اتفاقی افتاده.

اختر خانم نگاهش را به من دوخت و در جواب شوهرش گفت:

- لاوند را باید از این وضع نجات بدهیم.

مظفر خان گفت:

- همین الان..

بعد قرار شد من از ساختمان بیرون بروم و به دنبال من مظفر خان فریاد بزند:ای دزد،ای دزد... و بعد چراغ‌های باغ را روشن کند... تا رسول و اسداله فرار را بر قرار ترجیح دهند و خودشان را به صادق برسانند.

طبق نقشه‌ای که مظفر خان کشیده بود دست به کار شدیم، همین که من از در ساختمان بیرون دویدم به دنبال من مظفر خان بیرون آمد و فریاد زد:ای دزد...ای دزد...

بعد چراغ‌های باغ روشن شد، من عمدا خودم را به زمین انداختم و وانمود کردم پایم به چیزی خورده و تعادلم را به هم زده.... چون اگر به فرارم ادامه می‌دادم می‌بایست به رسول و اسداله می‌رسیدم و به کمک آن‌ها از دیوار باغ بالا می‌رفتم و خودم را نجات می‌دادم ولی زمین خوردن من که عمدا صورت گرفت، به آن‌ها می‌فهماند که من قادر به فرار کردن نبوده‌ام.

زمین خوردن من به نقشه‌ی مظفر خان کمک کرد، او همین که به من رسید مچ دستم را گرفت و گفت: بالاخره گرفتمت بعد با صدای بلند پرسید: رفقایت کجا هستند؟

من طوری که اگر رسول و اسداله هنوز از آنجا فرار نکرده‌اند بتوانند صدای مرا بشنوند گفتم:

- من تنها هستم.

در همان موقع خدمتکار مرد و زن خانه از خواب بیدار شدند، بچه‌ها هم همین طور مظفر خان همان طور که مچ دستم را محکم توی دستش گرفته بود مرا به داخل ساختمان برد... مستخدم مرد که اسمش قاسم بود و چهل ساله به نظر می‌رسید به مظفر خان گفت: آقا این پسره را به دست من بسپرید تا حالش را جا بیارم.

خدمتکار زن که اسمش جمیله و مسن‌تر از قاسم بود گفت:

- به کمیسری باید اطلاع بدهید.

بچه‌ها مرا شناختند... منیژه به مادرش گفت:

- مادر این پسره همان کسی است که در کرمان جان فرح را نجات داد؟

او اسم مرا فراموش کرده بود.

اختر خانم در جواب منیژه گفت:

- آره همان آدم است، اسمش لاوند است.

- من که باورم نمی‌شود.

فرهاد گفت:

قاسم و جمیله تازه متوجه شدند که من همان کسی هستم که جان فرخ را در کرمان نجات دادم، این باعث شد که احساس دیگری به من داشته باشد.

مظفر خان به منیژه، فرهاد دو مستخدمین گفت که به اتاق‌های خودشان برگردند و راجع به من به کسی حرفی نزنند.

پس از رفتن آن‌ها مظفر خان مرا به اتاقی برد اختر خانم هم داخل اتاق شد.

از شوهرش پرسید:

- چیزی می‌خواهی برات بیارم.

مظفر خان گفت:

- فقط سیگار و کبریت.

اختر خانم بیرون رفت، کمی بعد با پاکت سیگار و یک کبریت برگشت، آن‌ها

را روی میز گذاشت خواست بیرون برود مظفر خان از او دعوت کرد که بنشیند و به سرگذشت من گوش کند.

اختر خانم گفت:

- شاید لاوند دلش نخواهد از زندگی گذشته‌اش برای ما بگوید

مظفر خان گفت: چاره‌ی دیگری ندارد.

من گفتم: برای دفاع از شرافت خودم که شده باید شما را از زندگی گذشته‌ام آشنا کنم... من تا چند ماه پیش در بندر لنگه و با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، پدرم یک قاچاقچی بود ولی من از حرفه‌ی او بدم می‌آمد، خیلی سعی کردم او را از حرفه‌اش جدا کنم ولی موفق نشدم و بالاخره جانش را روی حرفه‌اش گذاشت و خودش را به کشتن داد و باعث مرگ مادرم هم شد.

مظفر خان یک سیگار آتش زد و پرسید:

- مامورین مبارزه با مواد مخدر او را کشتند؟

گفتم داستانش مفصل است ولی کشته شدن پدر و مرگ مادرم در یک شب اتفاق افتاد و فردای آن شب من تنها شدم و جسد هر دوی آن‌ها را که یکیشان بر اثر سوختگی ذغال شده بود و آن یکی در آب خفه شده بود در سردخانه‌ی پزشکی قانونی نشانم دادند مادرم سرطان داشت آن‌ها معتقد بودند که او با غرق کردن خود در دریا به زندگی رنج‌آورش پایان داده بود.

مظفر خان خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری ریخت و گفت:

- این‌هایی که گفتی خلاصه‌ی ماجراها بود حالا من و اختر انتظار داریم جزئیات ماجراها را بدانیم تو می‌توانی با خیال راحت هر اتفاقی که برایت افتاده برای ما تعریف کنی، من به تعریف ماجراهای زندگی‌ام پرداختم از بیماری مادرم و حرفه‌ی پدرم گفتم، به ماجرای آن شب که قایق پدرم آتش گرفت اشاره کردم و بعد روبه‌رو شدن با جسد مادرم را که در دریا غرق شده بود.

هر اتفاقی که از آن شب به بعد برایم افتاده بود با تمامی جزئیاتش تعریف کردم تا به آشنایی با صادق و افراد او رسیدم.

اختر خانم ماجرای زندگی مرا جالب و وحشتناک خواند... مظفر خان نیز اظهار تاسف کرد و به من گفت که می‌توانم خودم را از افراد خانواده‌ی او بدانم و در خانه‌ی او زندگی کنم.

مظفر خان قول داد که تمام کوشش خود را صرف تربیت و تحصیل من خواهد کرد تا بتوانیم آینده‌ای خوب و سالم داشته باشیم.

آن شب یک اتاق نسبتا کوچک که هم‌دیوار اتاق قاسم بود در اختیار من گذاشتند.

اختر خانم به کمک جمیله وسیله‌ی خواب مرا مرتب کرد، باورم نمی‌شد که مظفر خان و زنش تا این حد به من محبت کنند، آن‌ها مرا در حالتی که برای دزدی وارد خانه‌شان شده بودم دستگیر کرده بودند و طبعا می‌بایست مرا تحویل پلیس می‌دادند و یا همه چیز را ندیده بگیرند و در خانه را باز کنند و بیرونم کنند ولی رفتار آن‌ها مافوق انسانیت بود. مظفر خان در حضور قاسم و جمیله به من گفت که خانه‌ی او را مثل خانه‌ی خودم بدانم و گذشته‌ام را فراموش کنم و تمام تلاش خود را برای آینده‌ی خوب و سالم به کار ببرم.

من نیز سوگند خوردم که مطابق میل او عمل می‌کنم.

•

از اینکه یک تصادف، یک برخورد و هر چه که بتوان اسمش را گذاشت باعث شد مسیر زندگیم عوض شود و من از جنگ صادق و افراد او و زندگی در آن سیاه‌چال نجات پیدا کنم خوشحال بودم.

چند روز اول را توی خانه‌ی مظفر خان بودم و در کارهای خانه به قاسم کمک می‌کردم، ولی از آنجا بیرون نمی‌رفتم... از زندگی‌ام راضی بودم، از افراد

خانه‌ی مظفر خان هیچ کدام به چشم یک دزد به من نگاه نمی‌کرد حتی از ماجرای آن شب هم حرفی نمی‌زد، مظفر خان از یک یک آن‌ها خواسته بود که آن ماجرا را فراموش کنند.

اوایل شهریور ماه یک روز صبح به قصد خرید چیزی از خانه بیرون رفتم. در مراجعت ناگهان اتومبیلی در کنار من توقف کرد و همین که خواستم خودم را کنار بکشم، ناگهان مصطفی و اسداله را در دو طرف خود دیدم آن‌ها بی آنکه حرفی بزنند مرا به طرف اتومبیل بردند، خیلی سعی کردم خودم را از چنگ آن‌ها نجات بدهم ولی نتوانستم، غافلگیر شده بودم آن‌ها مرا از در عقب به داخل اتومبیل انداختند تا به خودم آمدم اتومبیل حرکت کرد. صادق آن کاومیش بزرگ جنگ به موهایم زد مرا از کف اتومبیل بلند کرد و روی صندلی در کنار خود نشاند. زهرخندی زد و گفت:

- دیگر ما را نمی‌شناسی آقا لاوند، این طور که معلوم است جای خوبی لنگر انداخته‌ای. خوب حال و روزت چطور است؟

عصبانی شدم گفتم:

- از من چی می‌خواهی؟

صادق پوزخندی زد گفت:

- هیچی خیلی وقت بود ندیده بودمت راستش دلمان برات تنگ شده بود، یک نگاه به بچه‌ها بکن ببین آن‌ها را می‌شناسی، همان سه یار قدیمی هستند.

مصطفی خنده‌ی زشتی کرد و گفت:

- آقا لاوند آن بالا بالاها راه می‌رود و اصلا زیر پایش را نگاه نمی‌کند.

اسداله گفت:

- آقا لاوند اعیان شده دیگر به ما فقیر و بیچاره‌ها توجه ندارد.

رسول گفت:

- هنوز هم رفیق خودمان است.

صادق: در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- حرف‌های بچه‌ها را شنیدی! رسول هنوز هم تو را شاگرد خودش می‌داند.

گفتم: آره شنیدم، ولی من دیگه آن لاوند سابق نیستم و نمی‌توانم رفیق شماها باشم بهتر است مرا فراموش کنید.

مصطفی و اسداله با صدای بلند خندیدند.

رسول گفت: لاوند دارد شوخی می‌کند.

صادق به آرامی پک به سیگار نصفه‌اش زد و گفت:

البته که شوخی میکنه. این هم یک جور خوشمزگی است.

با عصبانیت گفتم: من جدی گفتم.

صادق با دست سنگین خود یک سیلی بیخ گوشم خواباند گفت:

- این جدی بود نه حرف‌های تو.

سیلی او مرا به سرگیجه انداخت. برق از چشم‌هایم پرید فهمیدم که خوشبختی من در خانه‌ی مظفر خان عمرش کوتاه بود و دوباره من به تار عنکبوت‌های خطرناک افتاده‌ام و فرار از چنگ آن‌ها اگر غیرممکن نباشد چندان آسان هم نخواهد بود. مصطفی در طرف دیگر من نشسته بود. چنگ به شانه‌ام زد مرا عقب کشید گفت:

- فقط منتظر نوازش صادق خان بودی که تو را سر خانه‌ی عقل بیاورد.

اسداله که روی صندلی جلو نشسته بود یک‌بری نشست و گفت: حالا دیگه لاوند همه چیز را فراموش کرد. از آن بالاها آمد پایین، حالا توی چنگ خودمان است.

از صادق خان پرسیدم:

- مرا کجا دارید می‌برید.

صادق گفت:

- یک جایی همین نزدیکی‌ها.

گفتم: من باید برگردم خانه‌مان.

صادق چنگ به موهایم زد و در حالی که سرم را تکان می‌داد گفت:

- تو برمی‌گردی، ولی یک موضوعی هست که با هم باید صحبت کنیم.

صادق خان نگفت راجع به چه موضوعی می‌خواهد. با من صحبت کند! خود من هم هر چه سعی کردم با حدس و گمان چیزی به فکرم برسد موفق نشدم عقلم به جایی نرسید، چاره‌ای جز سکوت کردن نداشتم جرات اعتراض کردن هم در خودم نمی‌دیدم چون تنها جواب صادق جز سیلی و مشت و لگد چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود از جاده‌ی قدیم شمیران به طرف تجریش می‌رفتیم... و حال آنکه انتظار من چیز دیگری بود، انتظار داشتم وقتی آن‌ها غافلگیرم کردند مرا به همان خانه در محله‌ی خزانه که اسمش را سیاه‌چال گذاشته بودم ببرند و شکنجه‌ام کنند.

ناگهان ترس برم داشت که نکند نقشه‌ی کشتن مرا کشیده باشند که در یک نقطه‌ی دوردست نقشه‌شان را عملی کنند و بعد جسدم را توی یک گودال بیندازند و عرق سرد به پیشانی‌ام نشست. نگران و مضطرب بودم و هیچ راه فراری به عقلم نمی‌رسید، صادق، گاومیش بزرگ، خونسرد و آرام نشسته بود، بچه‌ها هم توی حال خودشان بودند، دلم طاقت نیاورد دوباره پرسیدم:

- مرا کجا دارید می‌برید؟

صادق خان گفت: ترس برت داشته، مگر نه؟

گفتم: نه، ولی می‌خواهم بدانم.

او چاقویی از جیبش بیرون آورد و تیغه‌ی آن را باز کرد، تیغه‌ی چاقو بلند و براق بود، خندید گفت:

- تو به ما کلک زدی و حالا نوبت ماست که انتقام خودمان را از تو بگیریم

قرار است هر کدام از بچه‌ها با این چاقو یک ضربه‌ی مهلک بهت بزند...

وحشت زده گفتم:

- ولی من به شماها کلک نزدم... صاحب آن خانه مرا می‌شناخت، در کرمان با او آشنا شده بودم هر کس دیگری غیر از او بود پلیس را خبر می‌کرد ولی من نگذاشتم مظفر خان این کار را بکند... او هم مرا پیش خودش نگه داشت من که کار بدی نکردم.

مصطفی با لحنی نیش‌دار گفت:

دیگر چه کار می‌خواستی بکنی آقا لاوند! تو، توی پر قو خوابیده‌ای و ما توی پر کاه.

گفتم: فکر می‌کنی رفیق.

او به تندی گفت: فکر می‌کنم! خبرش را دارم، اگر غیر از این بود حالا اینجا نبودی او و آن دو نفر دیگر با صدای بلند خندیدند.

صادق در حالی که چاقوی تیغه باز در دستش بود خطاب به بچه‌ها گفت که هنوز مرا از خودشان می‌داند و من «لاوند» به زودی ثابت می‌کنم که به او وفادار هستم، و اگر غیر از این باشد او به زندگانی‌ام خاتمه خواهد داد.

از حرف‌های او چیزی دستگیرم نشد، دلهره و ترس من از او و بچه‌ها به قوت خودش باقی بود، با این حال سعی می‌کردم خودم را نبازم... حدس من این بود که صادق یک نقشه‌ی سرعت کشیده و می‌خواهد نقشه‌ی خود را به دست من اجرا کند، روی این حدس و گمان خودم را آماده کردم که اگر حدسم درست بود برای نجات خودم از چنگ او و افرادش هر کاری پیشنهاد کرد قبول کنم.

در این فکر بودم که ناگهان فکرم متوجه خانه‌ی مظفر خان شد... با خودم گفتم صادق می‌خواهد به کمک من و برای جبران شکست دفعه‌ی قبل که افرادش نتوانستند از خانه‌ی مظفر خان چیزی سرقت کنند نقشه‌ای را که

کشیده به مرحله‌ی عمل درآورد.

ما وارد جاده شدیم که بعدها فهمیدم آن جاده‌ی لشگرک بوده... در محلی به نام آب‌انبار البرز توقف کردیم. رانندگی اتومبیل به عهده‌ی رسول بود، او اتومبیل را به خارج جاده هدایت کرد...

مصطفی و اسداله از اتومبیل پیاده شدند و کنار اتومبیل ایستادند... رسول همچنان در جای خود نشسته بود...

صادق بدون مقدمه چینی به اصل مطلب پرداخت. حدس من درست بود او نقشه‌ی سرقت از خانه‌ی مظفر خان را کشیده بود، نقش من در نقشه‌ی سرقت او این بود که در ساعت یک بعد از نیمه شب در خانه را به روی افراد او باز کنم و آن‌ها را به محل جواهرات اختر خانم راهنمایی کنم.

صادق بی پروا نقشه‌ی سرقت را برای من تشریح کرد و آن را یک نقشه‌ی حساب شده دانست. او به من هشدار داد که اگر من نقش خودم را خوب بازی کنم و بچه‌ها موفق به سرقت جواهرات خانم مظفر خان شوند او، مرا به حال خودم خواهد گذاشت و دیگر با من کاری نخواهد داشت ؛ اما اگر به او کلک بزنم و در نقشه‌ی سرقت اشکالی پیش بیاید صادق از من انتقام خواهد گرفت.

همان موقع این فکر به مغزم راه یافت که اگر پیشنهاد همکاری با صادق را که در واقع با تهدید به قتل همراه بود بدون هیچ بحث و گفتگو قبول کنم ممکن است او به من اطمینان شود و فکر کند می‌خواهم علیه او دست به کار شوم، صلاح خود را در این دیدم که برای قبول همکاری با او در سرقت جواهرات یک شرط قایل شوم که او مجبور به قبول آن باشد، وقتی رسیده بود که صادق را وادار کنم که هفت هزار تومان پولی را که مفت و مسلم از چنگم درآورده بود پس بگیرم

وقتی حرف‌های او تمام شد گفت:

- دلم می‌خواهد این یک کار آخری تو بی دردسر باشد.

گفتم: حرفی نیست ولی یک شرط دارد.

صادق متعجب شد و گفت: شرط دارد! چه شرطی؟!

مصطفی خطاب به صادق گفت: گمانم لاوند می‌خواهد خودش را در نقشه‌ی سرقت سهیم کند.

اسداله گفت: حالا بیا و درستش کن.

صادق به آن‌ها نهیب زد که ساکت باشند، بعد رو کرد به من گفت:

- حرف بزن چی می‌خواهی بگویی؟

گفتم: آن هفت هزار تومان پولی را که روز اول از من گرفتن حالا لازمش دارم، آن تنها سرمایه‌ی زندگی من بود.

رسول گفت: لاوند حقش را می‌خواهد، من یکی موافقم.

مصطفی خطاب به رسول گفت: پس تو با لاوند همدست هستی.

رسول یک سیلی محکمی بیخ گوش مصطفی خواباند گفت:

- فقط منتظر این بودی.

صادق همان طور که نگاهش به من بود گفت:

- با نصفش موافقم.

گفتم: تمام پولم را می‌خواهم.

صادق به آرامی پک به سیگارش زد و گفت:

- و اگر ندهیم چه کار می‌کنی؟

پوزخند زدم گفتم:

من کاری نمی‌توانم بکنم فقط تو باید نقشه‌ی سرقت جواهرات خانه‌ی مظفر خان را فراموش کنی. با زور و تهدید هم نمی‌توانی وادارم کنی که کمکت کنم.

صادق خان را در وضع بدی قرار دادم حرف آخر را زدم. دو راه بیشتر نداشت

یا باید پولم را می‌داد یا نقشه‌ی سرقت را تا می‌کرد و توی جیبش می‌گذاشت. او دست به جیب بغل کتش برد. یک دسته اسکناس بیرون آورد هفت تا اسکناس هزار تومانی توی مشت من گذاشت گفت:

- راضی شدی!

گفتم: حالا من در اختیار تو هستم و هر کاری بگویی می‌کنم.

او سر تکان داد گفت: تا به امروز هیچ کس نتوانسته بود از من باج بگیرد.

با تبسم گفتم:

- ولی این باج نبود پول خودم بود.

صادق به رسول گفت حرکت کند...

به طرف شهر حرکت کردیم... بین راه صادق در تعیین زمان اجرای نقشه برای همان شب یا شب بعد مردد بود... سرانجام همان شب را تعیین کرد. قرار شد بین ساعت یک تا یک و نیم بعد از نیمه شب من در خانه را باز گذارم و پشت در منتظر بمانم و آن‌ها را به محل جواهرات اختر خانم راهنمایی کنم.

بعد از قرار و مدارها، یک بار دیگر صادق خان گاومیش بزرگ و دمق شده تهدیدم کرد که اگر خلاف قول و قرارهای گذاشته شده بین خودش و من عمل کنم از انتقام او در امان نخواهم بود.

من هم به او یادآور شدم که این آخرین باریست که برای او کار می‌کنم و پس از سرقت از خانه‌ی مظفر خان باید مرا به حال خودم بگذارد و دیگر به سراغم نیاید.

صادق قول داد که دیگر با من کاری نخواهد داشت.

در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود که در اول خیابانی که منزل مظفر خان در اواسط آن واقع بود از آن‌ها جدا شدم و به خانه‌ی مظفر خان برگشتم...

***

سر ساعت یک بعد از نیمه شب در خانه‌ی مظفر خان را باز کردم و خودم همان جا پشت در ایستادم چند دقیقه بعد طبق قرار و مدارهایی که صادق خان گذاشته بود صدای سوت از پشت در بلند شد من به آرامی در خانه را به اندازه‌ی عبور یک نفر ار لای در باز کردم. مصطفی داخل خانه شد و به دنبال او اسداله و رسول از میان در گذشتند.

رسول پرسید:

- اوضاع چطور است؟

گفتم: آقا ، خانم به یک عروسی دعوت داشتند و به این زودی‌ها برنمی‌گردند.

مصطفی گفت:

- از این بهتر نمی‌شود.

گفتم: باید عجله کنید.

اسداله به من گفت:

- راه را نشانمان بده.

رسول گفت:

- من همین جا منتظر می‌مانم.

من جلو رفتم... مصطفی و اسداله به دنبال من حرکت کردند. آن‌ها را از در آشپزخانه که به حیاط خلوت باز می‌شد به داخل ساختمان بردم... از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا رفتیم جلوی در اتاق ایستادم با صدای خفه‌ای گفتم:

جواهرات توی این اتاق است توی یک گمد...

مصطفی با دست اشاره کرد که در اتاق را باز کنم... در را باز کردم، اسداله چراغ قوه‌ای را روشن کرد و با احتیاط داخل اتاق شد. به دنبال او مصطفی و من قدم به داخل اتاق گذاشتیم... من در اتاق را بستم همین که کلید چراغ

را زدم و اتاق روشن شد، مامورین پلیس که از قبل در آنجا مخفی شده بودند اسداله و مصطفی را دستگیر کردند و به بازرسی بدنی از آن‌ها پرداختند.

مصطفی و اسداله بهت‌زده به من خیره شده بودند زبانشان بند آمده بود... وقتی به دست‌های آن‌ها دستبند زدند مصطفی به من گفت: به ما خیانت کردی...؟

گفتم: انتقام گرفتم نه خیانت.

اسداله گفت: جان سالم به در نمی‌بری.

مظفر خان سیلی محکمی به اسداله زد و گفت: خفه شو کثافت اربابت هم دستگیر شده جای شما شغال‌ها توی زندان است.

یکی از مامورین به من گفت:

- حالا نوبت رسول است.

گفتم: یادم نرفته.

از اتاق بیرون آمدم... خودم را به رسول رساندم به او گفتم که مصطفی و اسداله نمی‌توانند در کمد را باز کنند رسول عصبانی شد گفت که مصطفی و اسداله آدم‌های بی عرضه‌ای هستند.

رسول را به داخل ساختمان بردم و بعد به طبقه‌ی دوم... برای دستگیری او دو تن از مامورین در یک اتاق دیگر مخفی شده بودند. همین که رسول وارد اتاق شد من چراغ را روشن کردم، رسول حرکتی سریع به خودش داد که فرار کند، یکی از مامورین به او اخطار کرد که اگر مقاومت کند به طرفش شلیک خواهد کرد.

رسول تسلیم شد پس از بازرسی بدنی از او، به دست‌هایش دستبند زدند... چند دقیقه بعد سارقین به دام افتاده را از خانه‌ی مظفر خان بیرون بردند اتومبیل مامورین جلوی در خانه منتظر بود... یکی از مامورین از اتومبیل پیاده شده و به همکاران خود اطلاع داد که صادق را توی اتومبیل دستگیر

کرده‌اند.

مامورین پلیس بر اساس اطلاعاتی که من در اختیارشان گذاشتم نقشه‌ی به دام انداختن سارقین را طرح و آن‌ها را در خانه‌ی مظفر خان دستگیر کردند... و روانه‌ی زندان شدند...

این ماجرا باعث شد که اعتماد و اطمینان مظفر خان و خانمش اختر خانم نسبت به من بیشتر شود، مرا از افراد خانواده‌ی خود دانستند... مظفر خان با تلاش فراوان موفق شد با وجود آنکه من یک سال ترک تحصیل داشتم اسم مرا در دبیرستان نزدیک خانه‌شان ثبت کند... من با عشق و علاقه‌ای که به تحصیل داشتم با پشتکار به ادامه‌ی تحصیل پرداختم... مظفر خان تمام وسایل تحصیل و زندگی مرا فراهم کرد...

پس از گذراندن دوره‌ی دبیرستان و اخذ دیپلم در مسابقه‌ی ورودی به دانشکده‌ی پلیس شرکت کردم و قبول شدم. این چیزی بود که هدف مشخص من پس از پایان دوره‌ی دبیرستان را تشکیل می‌داد.

در زمان تحصیل چه در دبیرستان و چه در دانشکده‌ی پلیس هیچ اتفاقی که به شرح آن در اینجا بپردازم نیفتاد، دوران آرام و دور از هیاهوی زندگی بود. به این دلیل دانشکده‌ی پلیس را انتخاب کردم چون هدف من مبارزه با تبهکاران بود. تنها از این راه می‌توانستم با تبهکاران و آن‌ها که به کارهای خلاف قانون اشتغال داشتند و از این راه زندگی می‌کردند مبارزه کنم.

پس از پایان دوره‌ی دانشکده‌ی پلیس به اداره‌ی آگاهی معرفی شدم و از آنجا که شاگرد ممتاز دانشکده بودم شش ماه بعد برای گذراندن یک دوره‌ی تخصصی به آمریکا اعزام شدم.

اقامت من در آمریکا دو سال طول کشید، در مراجعت به ایران دوباره به اداره‌ی آگاهی معرفی شدم. آن موقع درجه‌ی ستوان یکمی داشتم و در طول این مدت منیژه دختر مظفر خان شوهر کرده بود و پسر او فرهاد برای

ادامه‌ی تحصیلات به آمریکا رفته بود ولی من موفق به دیدن او نشدم چون برنامه‌ی درسی من در آمریکا بسیار فشرده بود.

خیلی سعی کردم که موافقت مظفر خان را برای جدا شدن از زندگی او جلب کنم، ولی او به هیچ وجه موافقت نکرد خیلی هم ناراحت شد و گفت که دیگر راجع به جدا شدن خودم از آن‌ها حرفی نزنم و اگر هم خیال زن گرفتن دارم با او و اختر خانم باید در میان بگذارم و این موضوع هیچ چیز بین من و آن‌ها را نمی‌تواند عوض کند.

به مظفر خان و اختر خانم قول دادم که دیگر راجع به این موضوع حرفی نزنم و اضافه کردم که فعلاً خیال زن گرفتن ندارم.

***

...ده سال بعد

از ماجرای آن شب که صادق و افراد باند او در خانه‌ی مظفر خان دستگیر شدند در حدود ده سال می‌گذشت. در این ده سال خیلی چیزها عوض شده بود، من به آنچه که می‌خواستم برسم رسیده بودم. آن ماجرا در واقع نقطه‌ی آغاز زندگی جدید من محسوب می‌شد. در طول ده سال موفق شده بودم به تحصیلاتم تا پایان دانشکده‌ی پلیس و گذراندن یک دوره‌ی تخصصی در آمریکا ادامه دهم و به عنوان کارآگاه مشغول کار شوم، با این احوال زادگاهم، بندر لنگه و آنچه را که در آنجا اتفاق افتاده بود فراموش نکرده بودم. خودم را از مردم بندر لنگه می‌دانستم. از اوضاع و احوال آنجا کمترین اطلاعی نداشتم خیلی سعی کردم در مراجعت از آمریکا یک مرخصی کوتاه مدت بگیرم و سری به زادگاهم بزنم و از اوضاع و احوال آنجا باخبر شوم ولی موفق نشدم و به کار پرداختم

یک ماه از شروع کار من گذشته بود که رسیدگی به پرونده‌ی سرقت از یک

مغازه‌ی جواهر فروشی در تهران به من واگذار شد. همان موقع به سراغ آلبوم عکس و سوابق سارقین جواهر رفتم. با عکس صادق، مصطفی رسول و اندالله روبه‌رو شدم... سوابق آن‌ها را خواستم معلوم شد آن‌ها در طول ده سال گذشته هر کدام بین شش تا هشت بار محکومیت داشته‌اند و آخرین محکومیت آن‌ها در یک سال گذشته به پایان رسیده و فعلا آزاد هستند.

تهران و محله‌های آن با تمام کوچه پس کوچه‌هایش را می‌شناختم به خصوص جنوب شهر را، پیش از ظهر بود که به اتفاق یکی از مامورین به طرف جنوب شهر حرکت کردیم... به محله‌ی خزانه رسیدیم از آخرین بار که محله‌ی خزانه را دیده بودم ده سال می‌گذشت، مامور همراه من اسمش اسفندیار بود. آشنایی او به محله‌های پایین شهر خیلی بیشتر از من بود، حتی سوابق کار او در اداره‌ی آگاهی و تجربه‌اش. با اینکه اسفندیار از مامورین قسمت من بود برای او احترام فوق العاده‌ای قایل بودم و این به خاطر سن و سال او نبود.

با اسفندیار. قبل از عزیمت به آمریکا آشنا شدم و وقتی به ایران برگشتم سعی کردم در همان روزهای اول او را به قسمت خودم منتقل کنم.

اسفندیار کنجکاو شده بود می‌خواست بداند آشنایی من با صادق از کجا شروع شده در حالی که من بیش از شش ماه در اداره‌ی آگاهی کار نکرده بودم لازم بود او را با آن قسمت از گذشته‌ام که به روابط آشنایی‌ام با صادق و افراد او مربوط می‌شد آشنا کنم... به اختصار برایش تعریف کردم که ده سال قبل چه وضعی داشته بودم.

اسفندیار خندید گفت:

- آدم خوش شانسی بودی که در همان یکی دو ماهی که توی چنگ صادق اسیر بودی به دام پلیس نیفتادی که سابقه‌دار شوی.

گفتم: اگر پلیس دستگیرم می‌کرد از آن‌ها کمک می‌خواستم، ولی بدبختی

من اینجا بود که با تهران بیگانه بودم و نمی‌دانستم خودم را به چه وسیله‌ای از آن وضع نجات بدهم.

گفت: و حالا بعد از ده سال می‌خواهی به سراغ صادق بروی.

گفتم: فقط به این دلیل که حدس می‌زنم ممکن است او و افرادش در سرعت از مغازه‌ی جواهر فروشی دست داشته باشند.

به محله‌ی خزانه رسیدیم... آنجا با محله‌ای که ده سال قبل دیده بودم خیلی فرق کرده بود، ولی این تغییرات دلیل نمی‌شد که من نتوانم آن کوچه و خانه‌ی مورد نظر را پیدا کنم. اکثر نشانی‌هایی که از آن کوچه به خاطر داشتم دست نخورده بود...

خانه‌ای که من اسمش را «سیاه‌چال» گذاشته بودم خیلی زود پیدا کردم. از اتومبیل پیاده شدیم اسفندیار دستش را به روی تکمه‌ی زنگ اخبار در خانه گذاشت... طولی نکشید که صدای آشنایی از پشت در برخاست. حدس زدم که صدای مصطفی است.... او پرسید: کی هستی؟

اسفندیار جواب داد: پلیس، در را باز کن.

همین که مصطفی در خانه را باز کرد و چشمش به من افتاد جا خورد و اسم مرا به زبان آورد... من بی آنکه از او چیزی بپرسم با مشت به سینه‌اش کوبیدم، او از پشت در عقب رفت. داخل خانه شدم و یک سیلی محکم بیخ گوشش خواباندم پرسیدم:

- بقیه کجا هستند؟

مصطفی دست و پایش را گم کرد، در حالی که به من خیره شده بود گفت:

- رسول خیلی وقت است برای صادق کار نمی‌کند، اسداله هم رفته جنوب.

دوباره پرسیدم:

- صادق آن گاومیش کجاست؟

مصطفی اظهار بی اطلاعی کرد... معطلش نکردم، دومین سیلی را بیخ

گوشش خواباندم... زبانش باز شد گفت: صادق را در پاتوق همیشگی‌اش می‌توانم ببینم...

به اسفندیار گفتم: خانه را بازرسی کند... او به طرف اتاق‌ها رفت، من هم مصطفی را به جلو هل دادم و خودم به دنبالش به راه افتادم غیر از او کسی دیگری نوی آن خانه نبود.

اسفندیار از طبقه‌ی دوم پایین آمد، گفت:

- آن چیزی که ما دنبالش هستیم نباید توی این خانه باشد.

گفتم: من هم انتظارش را نداشتم.

بعد مصطفی را از خانه بیرون بردیم... او را سوار اتومبیل کردیم که ما را به پاتوق صادق که یک قهوه‌خانه بود راهنمایی کند.

قهوه‌خانه در خیابان شوش بود... به آنجا رفتیم... به اسفندیار گفتم مراقب مصطفی باشد، تا من سری به قهوه‌خانه بزنم. از اتومبیل پیاده شدم صادق در گوشه‌ی قهوه‌خانه نشسته و با دو نفر مشغول صحبت کردن بود، همین که چشمش به من افتاد خودش را جمع و جور کرد بعد لبخندی زد و گفت:

- آقای لاوند... پارسال دوست امسال آشنا - کجا تشریف داشتید آقا گفتم:

من نه دوست بودم و نه آشنا.

بادی غبغب خود انداخت، گفت:

- تو هنوز هم برای من همان لاوند چند سال پیش هستی.

گفتم: و تو هم یک سارق سابقه‌دار.

یکی از دو نفری که سر میز صادق نشسته بودند، رو کرد به من گفت:

- آقا فرمایشی داشتند؟

با دستم به صادق اشاره کردم، گفتم:

- با این گاومیش چند کلمه‌ای حرف داشتم.

صادق حرکتی به خود داد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش پسر من با تو حرفی ندارم.

گفتم: به اداره‌ی آگاهی که رسیدیم آن وقت مجبوری به خیلی سوال‌های من جواب بدهی... حالا خودت راه می‌افتی یا به زور ببرمت.

او رو کرد به رفقایش گفت:

- شنیدید آقا لاوند چی گفت:

یکی از آن دو نفر به حساب خودش خواست از صادق حمایت کند و شر مرا کم کند. همین که از روی صندلی بلند شد، دستم را محکم به روی شانه‌اش زدم، او را به روی صندلی نشاندم و گفتم:

- سر جات بنشین.

صادق از روی صندلی بلند شد گفت:

- حالا خودم تو را از در قهوه‌خانه می‌اندازم بیرون.

او کنارم آمد همین که دستش را بلند کرد که بازوی مرا بگیرد مچ دستش را گرفتم و با یک حرکت سریع او را به جلو هل دادم و گفتم:

- راه بیفت کثافت.

صادق ایستاد خواست شاخ و شانه بکشد، او را با پس‌گردنی از در قهوه‌خانه بیرون انداختم، همان موقع اسفندیار از اتومبیل بیرون پرید. دست صادق را گرفت و او را به طرف اتومبیل برد.

صادق از دیدن مصطفی جا خورد، سرش را به عقب گرداند... به او گفتم که در این ده سال خیلی چیزها عوض شده ولی او هنوز همان صادق سابقه‌دار است... او کم و بیش فهمیده اوضاع از چه قرار است و مقاومت بی فایده.

وقتی به اداره رسیدیم صادق همه چیز را فهمید به التماس افتاد که خیلی وقت است دست از پا خطا نکرده.

در حالی که صادق التماس می‌کرد، من به او خیره شده بودم... ناگهان در تونل زمان قرار گرفتم.

ده سال به عقب برگشتم... بعد از ظهر آن روز را به یاد آوردم که افراد باند صادق، مرا غافلگیر کردند و به داخل اتومبیل انداختند و به خارج شهر بردند. آن روز صادق نقشه‌ی سرقت از خانه‌ی مظفر خان را مطرح کرد و با تهدید وادارم کرد که در اجرای آن نقشه به افراد او کمک کنم البته من هم نقشه‌ی دیگری برای او و افرادش کشیدم، که همه‌شا راهی زندان شدند.

آن روز صادق کتکم زد سیلی محکم او را بعد از گذشت ده سال روی صورتم حس کردم، ناگهان حس انتقامجویی همچون چشمه‌ی جوشان تمام وجودم را به آتش کشید، دستم را بالا بردم، و محکم بیخ گوش صادق خواباندم، تعادلش به هم خورد یک سیلی کافی نبود با پشت همان دستم به طرف دیگر صورتش زدم... بعد او را زیر مشت و لگد گرفتم... اسفندیار خودش را بین من و صادق قرار داد به من گفت:

- چه کار می‌کنی ستوان لاوند.

به خود آمدم زیر لب گفتم: «ده سال تمام منتظر یک چنین روزی بودم».

بعد برگشتم در حالی که به طرف میز تحریر خودم می‌رفتم اضافه کردم:

- حالا بی حساب شدم.

به صادق نگاه کردم، گوشه‌ی لبش خونین بود، او دیگر آن صادق که من اسمش را گاومیش گذاشته بودم نبود، همان موقع که او را از در قهوه‌خانه بیرون انداختم پشم و پیله‌اش شروع به ریختن کرد، به التماس افتاده بود، دلم می‌خواست سرش را آن قدر به دیوار می‌کوبیدم که ناظر مردنش می‌بودم، ولی موقعیت من چنین اجازه‌ای نمی‌داد. من فقط در چارچوب وظیفه‌ام می‌بایست عمل می‌کردم.

اسفندیار مقابل من ایستاد پرسید:

- تو حالت خوبست...

سر تکان دادم گفتم:

- آره می‌توانیم بازجویی را شروع کنیم.

او گفت که اگر موافق باشم بازجویی از صادق و مصطفی را چند ساعت به عقب بیندازیم که من از حالت خشم و انتقامجویی بیرون بیایم. به اسفندیار گفتم که هیچ دلیلی وجود ندارد که نتوانیم بازجویی از صادق و مصطفی را شروع کنیم... من نه اسیر احساساتم بودم و نه حس انتقامجویی، دلیلش هم این بود که با صادق بی حساب شده بودم و از هر لحاظ برای بازجویی از آن‌ها آمادگی داشتم.

مصطفی را در اختیار یکی از مامورین گذاشتیم که در یکی از اتاق‌ها مراقبش باشد... ابتدا صادق را تحت بازجویی قرار دادیم او منکر سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی شد. او قسم خورد که در آن سرقت دست نداشته و نمی‌داند سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی به وسیله‌ی کدام یک از باندها انجام گرفته... اسفندیار و من به بازجویی از صادق ادامه دادیم، روش بازجویی را عوض کردیم ولی نتیجه‌ای عاید نشد بازجویی از صادق را موقتا متوقف کردیم، او جای مصطفی را گرفت تا کمی استراحت کند.

بازجویی از مصطفی شروع شد، از آنجا که او مرا می‌شناخت فکر کرد که من قصد دارم از او انتقام بگیرم روی این فکر و یا اینکه به آب و هوای زندان عادت داشت و چندمین بار بود که تحت بازجویی قرار می‌گرفت این بار به دلیل وجود من سخت به وحشت افتاده بود، رنگ به صورت نداشت.

مصطفی به التماس افتاد که او در سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی دست نداشته: او سعی کرد به ما اطمینان بدهد که صادق هم در آن سرقت دخالت نداشته و اسم سارقین مغازه‌ی جواهر فروشی را نمی‌داند. مصطفی را تهدید کردم که اگر حقیقت را نگوید حداقل برای ده سال می‌فرستمش پشت میله‌های زندان مصطفی به گریه افتاد و دوباره قسم خورد که چیزی اضافه بر آنچه که گفته نمی‌داند.

اسفندیار روی یادداشت جلوی من نوشت: اگر موافق باشی روش بازجویی را عوض کنیم شاید به نتیجه برسیم، زیر یادداشت او نوشتم: موافقم!

روشی که ما پیش گرفتیم بدون تهدید بود یک روش مسالمت‌آمیز مضافا اینکه سعی کردیم به او قول کمک بدهیم که اگر اطلاعاتی راجع به فعالیت‌های صادق در اختیارمان بگذارد مجازات او سبک خواهد شد.

مسئله‌ی سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی را کنار گذاشتیم روی این مسئله تکیه کردیم که مصطفی راجع به صادق و اعمال خلاف قانون او هر چه می‌داند بگوید.

مصطفی اندکی تغییر حالت داد روش ما موثر واقع شد، تغییر حالت او نشانه‌ای بود از اینکه خیلی چیزها می‌داند ولی در افشای آن‌ها تردید دارد.

به مصطفی سیگار تعارف کردم. اسفندیار برای او کبریت روشن کرد... هر دوی ما منتظر بودیم که او به حرف بیاید و هر چه راجع به صادق ارباب سابقش می‌داند رو کند.

سرانجام مصطفی به حرف آمد او پرده از راز قتل مردی که جسدش را در بیابان‌های اطراف شترخوان پیدا کرده بودند برداشت گفت که آن مرد از سابقه‌دارها بوده که صادق به ضرب کارد او را به قتل می‌رساند و به کمک افرادش جسد مقتول را به خارج شهر می‌برد.

مصطفی به جزئیات قتل مقتول که اسمش محمود معروف به «گردی» بود پرداخت. اطلاعات او بسیاری از مسائل را که مربوط به رسول و امداله بود روشن کرد. معلوم شد جدا شدن رسول و امداله از باند صادق تنها به دلیل کشته شدن محمود بوده که با نقشه‌ی قتل مخالف بوده‌اند و صادق را از عواقب وخیم قتل بر حذر داشته بودند، لیکن صادق گوشش به حرف‌های آن‌ها بدهکار نبود. نقشه‌ی قتل از این قرار بود که محمود را به کافه می‌برند. پس از مست کردن او از کافه بیرون می‌آیند و با اتومبیل به طرف جنوب

تهران حرکت می‌کنند... توی اتومبیل بین صادق و محمود مشاجره درمی‌گیرد صادق با کارد ضربه‌ی محکمی به شکم محمود می‌زند و به دنبال آن چند ضربه‌ی دیگر وارد می‌کند، اتومبیل غرق خون می‌شود و محمود به قتل می‌رسد... جسد او را به بیابان‌های پایین شهر می‌برند، و توی یک گودال می‌اندازند و بعد به جاده‌ی ورامین می‌روند و کنار یک نهر آب توقف می‌کنند و شانه به شستن خون‌های داخل اتومبیل مشغول می‌شوند به حساب خودشان آثار قتل را محو می‌کنند.

مصطفی از فردای شب قتل محمود گفت که رسول و اسداله غیبشان زد. آن‌ها از این وحشت داشتند که پای آن‌ها به قتل محمود کشیده شود، روی این فکر هر کدام به سویی رفتند.

مصطفی اوراق بازجویی یعنی جواب‌هایی را که به سوالات داده بود امضاء کرد... او را به اتاقی دیگر فرستادیم. اسفندیار را مامور کردیم که پرونده‌ی قتل محمود را که بازپرسی دادسرا برای تکمیل پرونده در اختیار آگاهی گذاشته بود از شعبه‌ی جنایی بگیرد.

وقتی او رفت من به اتاقی که صادق در آنجا تحت مراقبت بود تلفن کردم تا او را برای ادامه‌ی بازجویی، به اتاق من بیاورند.

صادق، روی این فکر که من قصد دارم از او انتقام آن روزهایی که مرا به کارهای خلاف قانونی واداشته بود بگیرم سخت ترسیده بود. معلوم بود که او در سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی دست نداشته، این را قبول کرده بود، ولی اطلاعات مصطفی راجع به قتل محمود، اتهام مورد بازجویی را به کلی عوض کرد.

صادق انتظار داشت به محض اینکه وارد اتاق می‌شود او را سوال پیچ کنم ولی من سکوت کردم، این سکوت برای او، رنج‌آور بود. من عمدا می‌خواستم او را زجر بدهم که وقتی موضوع قتل محمود را مطرح می‌کنم صادق غافلگیر

شود و راه گریز نداشته باشد.

صادق طاقت نیاورد، سکوت میان خودش و مرا شکست گفت:

- من در آن سرقت دست نداشتم.

گفتم: همه همین را می‌گویند.

صادق در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد گفت:

- من... من قسم می‌خورم که سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی کار من نبوده.

یک به سیگارم زدم گفتم:

- هنوز که ثابت نشده.

صادق پرسید:

- چطوری باید ثابت شود؟

گفتم: تحقیقات مامورین این موضوع را ثابت می‌کند.

- شما می‌خواهید از من انتقام بگیرید.

- خفه شو احمق... من انتقامم را گرفتم...

اسفندیار با پرونده‌ی قتل محمود معروف به گردی، برگشت... پرونده را جلوی من روی میز گذاشت و گفت:

- پرونده‌ی جالبی است مقتول یک اسم دیگری داشته.

سرم را از روی پرونده بلند کردم نگاهم را به او دوختم پرسیدم:

- اسمش چی بوده؟

اسفندیار به پرونده اشاره کرد و گفت:

- بهتر است تنها باشیم.

به اسفندیار گفتم: صادق را از اتاق بیرون ببرد... صادق را در اتاقی دیگر به حالت بازداشت نگه داشتند...

وقتی اسفندیار و من تنها شدیم من پرونده را باز کردم و به مطالعه‌ی اوراق آن پرداختم.

گزارش مامورین ژاندارمری در کشف جسد مقتول و یادداشت بازپرس، گزارش پزشکی قانونی و یادداشت‌های دیگر از بازپرس... مطالعه‌ی پرونده‌ی قتل مرا سخت متقاب کرد... گزارش پزشکی قانونی حاکی از این بود که مقتول به هرویین معتاد بوده ولی مهم‌ترین اطلاعات راجع به سوابق و هویت اصلی مقتول را در گزارش پلیس خواندم... مقتول از سارقین سابقه‌دار بوده که دوازده بار محکومیت داشته و بین همه‌ی حرفه‌ای‌ها و سابقه‌داران به نام «محمود گردی» معروف شناخته می‌شد.

او را می‌شناختند، هیچ دلیل و علتی در گزارش پلیس نیامده بود فقط اشاره شده بود که مقتول اسم «محمود» را برای خود انتخاب کرده بود.

پرونده‌ی قتل، «محمود گردی» به شدت مرا متقلب کرد، طوری از پشت میز بلند شدم که افسردیار متعجب شد و پرسید:

- چی شده چیز مهمی در پرونده نظرت را جلب کرد؟

- پک به سیگار زدم و گفتم:

- نه چیز مهمی نبود.

ولی حقیقت این بود که اسم اصلی مقتول «فلارد» بود، برادرم را می‌گویم که سال‌ها پیش یک شب پدرم او را از خانه‌مان بیرون کرد. از آن شب به بعد از «فلارد» خبری به دست نیامد. مادرم به خاطر بی خبری از او بیمار شد. سرطان گرفت... سال‌ها گذشت تا آن روز که من در سمت کارآگاه اداره‌ی آگاهی به دنبال بازجویی از مصطفی او قتل یک سابقه‌دار به نام «محمود گردی» را که به دست صادق به قتل رسیده بود فاش کرد... عکسی از برادرم «فلارد» در پرونده ضبط کرده بودند که آن عکس با شماره بود و از سری عکس‌هایی بود که در زندان از او گرفته بودند، قبل از مطالعه‌ی پرونده عکس مقتول را هم دیدیم ولی نشناختم. قیافه‌ی فلارد در طول سال‌هایی که ندیده بودمش به کلی عوض شده بود، اعتیاد از او آدمی دیگر ساخته بود. ولی

گزارش پلیس مرا با هویت مقتول آشنا کرد.

زندگی فلارد و قتل او به شدت متاثرم کرد. او همه‌ی آن سال‌ها را در فساد و بدبختی زندگی کرده بود این راز را که مقتول برادرم بوده پیش خودم نگه داشتم... کسی حتی اسفندیار هم نمی‌بایست از این راز آگاه می‌شد. راز فلارد به این دلیل برای همیشه مخفی می‌ماند که نام خانوادگی من عوض شده بود. مظفر خان فقط به دلیل علاقه‌ای که به من داشت در همان سال‌های اول نام خانوادگی‌اش را به من داد. او از این بابت کمک بزرگی به من کرد. البته در همان موقع به او اعتراض کردم، ولی مظفر خان مرا قانع کرد و گفت که نام خانوادگی قبلی من جز بدبختی چیز دیگری به همراه نداشته و او فقط روی عقاید شخصی خود تصمیم به تغییر نام خانوادگی من گرفته بود.

دوباره اسفندیار پرسید: چی شده؟

گفتم: هیچی... بگو صادق را بیاورند... همین امروز باید اعتراف به قتل محمود را از او بگیرم و پرونده را به جریان بیندازم.

کمی بعد صادق را به اتاق ما آوردند بازجویی از او را شروع کردیم اولین سوال من از او این بود که آیا محمود گردی را می‌شناسد؟

اثر این سوال در او عجیب بود، خیلی زود تغییر حالت داد و گفت: نه نمی‌شناسد و اولین دفعه‌ایست که اسم محمود گردی را می‌شنود.

اسفندیار به او گفت:

ولی محمود گردی در بازجویی راجع به تو صحبت کرده.

صادق ضمن جواب‌هایی که می‌داد سعی می‌کرد بر اعصاب خراب خود مسلط باشد ولی تلاش او بی فایده بود. او قافیه را باخته بود، در جواب سوال اسفندیار چند لحظه مکث کرد، بعد آب دهانش را قورت داد گفت: ولی من... من او را نمی‌شناسم.

و من به او گفتم:

- محمود کشته شده این را می‌دانستی؟

صادق بدون توجه به جواب‌هایی که داده بود گفت:

- بله، چند ماه پیش شنیدم که محمود کشته شده.

اسفندیار گفت: تو که می‌گفتی اصلا او را نمی‌شناسی.

صادق فهمید که به دام افتاده، روی صندلی جنبید گفت:

- من فقط شنیدم که یک نفر به اسم محمود کشته شده... این خبر را توی روزنامه‌ها خواندم. من به او یکدستی زدم و گفتم:

- خبر کشته شدن محمود توی روزنامه‌ها چاپ نشده بود.

صادق سیگار خواست... اسفندیار یک سیگار آتش زد و به دست او داد... گفت:

- راجع به کشتن محمود می‌گفتی چطور شد او را کشتی؟

صادق یک به سیگار زد... یک پک دیگر... بعد با دستپاچگی گفت:

- من... من حرفی نزدم.

- ما یک شاهد داریم که تو را دیده که محمود گردی را به قتل رساندی، دانه‌های عرق به صورت صادق نشسته بود، او به نفس نفس افتاده بود، با کف دستش دانه‌های عرق را از صورتش پاک کرد و گفت:

- آن شاهد دروغ گفته... من کسی را نکشتم.

اسفندیار گفت:

- مصطفی اعتراف کرده که تو با کارد به شکم محمود گردی زدی و او را توی اتومبیل به قتل رساندی و بعد جسدش را به بیابان‌های شترخوان انداختید.

صادق با صدای بلند گفت:

- مصطفی دروغ گفته.

به صادق گفتم:

- اگر یک دفعه‌ی دیگر بلند حرف بزنی با مشت می‌زنم توی دهنت.

سرش را پایین گرفت و گفت:

- ببخشید... دست خودم نبود.

گفتم: تو محمود گردی را کشتی... این حقیقت دارد.

صادق منکر شد... به اسفندیار گفتم: مصطفی را بیاورد که با صادق روبه‌رو شود... طولی نکشید که مصطفی و صادق روی یک نیمکت نشستند... مصطفی ماجرای کشته شدن محمود گردی را آن طور که برای ما تعریف کرده بود یک بار دیگر شرح داد.

ناگهان صادق از روی نیمکت پرید که به مصطفی حمله کند اسفندیار پیش‌بینی این صحنه را کرده بود با مشت به سینه‌ی صادق کوبید، او را به روی نیمکت انداخت.

سرانجام صادق به قتل محمود گردی اعتراف و اوراق بازجویی را امضاء کرد، او دیگر یک سارق سابقه‌دار نبود که به اتهام سرقت بازداشت شده بود، یک قاتل بود، به قتلی که مرتکب شده بود اعتراف کرده بود و پرونده‌اش مسیر دیگری را باید طی می‌کرد.

اسفندیار، در کنار صادق که روی صندلی نشسته بود ایستاده و منتظر اشاره‌ی من بود که صادق و مصطفی را از اتاق بیرون ببرد و آن‌ها را تحویل زندان بدهد.

من در حالی که به آرامی پک به سیگار می‌زدم، نگاهم به اوراق بازجویی بود. به برادرم «فلارد» می‌اندیشیدم که به دست صادق و به طرز فجیعی کشته شده بود. در آن موقع چنان دستخوش خشم و انتقام شده بودم که کم مانده بود چند تیر به طرف صادق و مصطفی که مثل وزغ به من خیره شده بودند خالی کنم و انتقام خون برادرم را از آن‌ها و به خصوص صادق که قاتلش بود

بگیرم... ولی من مجاز به این کار نبودم، وظیفه‌ی من بازجویی از آن‌ها و تکمیل پرونده‌شان بود... دادگاه جنایی می‌بایست آن‌ها را به مجازات می‌رساند به هر طریق بر خشم و انتقامجویی خود نهیب زدم، دندان‌هایم را به روی هم فشردم، در چنین حالت نیک می‌دانستم که اگر خشم و انتقام به من چیره شوند و آن دو نفر را بکشم مرا به جرم قتل بازداشت می‌کنند و من هم به همان راهی کشانده می‌شوم که صادق و مصطفی کشانده شده بودند. برای چند لحظه چشم‌هایم را بستم... اسفندیار فکر کرد حالم خوب نیست پرسید:

- طوری شده؟

همان طور که سرم را پایین گرفته بودم گفتم:

- نه چیزی نیست.

دوباره او پرسید:

- با این دو نفر کاری نداری؟

گفتم: نه هر دوشان را تحویل زندان بده.

بعد نگاهم را به صادق دوختم... اسفندیار او را از روی صندلی بلند کرد. مصطفی خودش از جا برخاست، هر دوی آن‌ها رنگ به صورت نداشتند هر دو متهم به قتل بودند.

صادق خطاب به من گفت:

- بالاخره انتقامت را گرفتی.

اسفندیار چنگ به شانه‌ی او زد او را به طرف در خروجی اتاق هل داد، گفت:

- برو بیرون آشغال...

گفتم: یک دقیقه صبر کن.

صادق دم در اتاق ایستاد... جلو رفتم و یک سیلی محکم بیخ گوش صادق خواباندم تا اندکی از خشم و انتقامم کاسته شود... اسفندیار مرا کنار کشید به

صادق گفتم:

- اگر توی این لباس نبودم می‌دانستم با تو چه معامله‌ای بکنم. اول وادارت می‌کردم با دست‌های خودت قبرت را بکنی بعد زنده زنده دفنت می‌کردم.

صادق با وقاحت گفت:

- فعلا که نمی‌توانی، یعنی هیچ وقت نمی‌توانی.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم... در اتاق را باز کردم صادق را با یک اردنگی بیرون انداختم و به اسفندیار گفتم، او را ببرد...

بعد متوجه مصطفی شدم، او را هم از اتاق بیرون انداختم... مامورین که در اتاق دیگر بودند بیرون آمدند و آن‌ها را به طرف زندان بردند.

پرونده‌ی صادق که تا قبل از کشف راز قتل محمود گردی که اسم اصلیش «فلارد» و برادرم بود حالت دیگری داشت -حالا تغییر مسیر داده بود- او متهم به قتل بود و در دادگاه جنایی محاکمه می‌شد.

پس از مراجعت از آمریکا و شروع کار در اداره‌ی آگاهی فکر نمی‌کردم که به آن زودی با صادق رو به رو شوم و کار او به این مرحله برسد... ولی در تمام آن سال‌ها او و آدم‌های دیگری که در ده سال گذشته مرا زجر داده بودند، از فکر من بیرون نبودند.

امید من این بود که برادرم «فلارد» را به هر قیمتی شده پیدا کنم، در موقعیتی بودم که می‌توانستم به سهولت این کار را بکنم، دلیلش هم این بود که فلارد معتاد بود و اعتیاد او باعث شده بود که پدرم او را از خانه‌مان بیرون کند -من در نظر داشتم او را در میان تبهکاران جست‌وجو کنم، ولی بازی سرنوشت این بود که خبر کشته شدن او را در بیابان‌های اطراف تهران بشنوم، آن هم به اسم «محمود گردی» که به دست صادق کشته شده بود.

تمام آن روز را در اندوه مرگ برادرم بودم... او یک فرد فاسد و مطرود اجتماع بود با این حال برادرم بود و من به خودم اطمینان داده بودم که اگر

او را پیدایش کنم تمام سعی و کوشش خود را صرف بهبود وضع او خواهم کرد... دریغ از آن همه امید. و حالا دیگر از آن خانواده‌ی چهار نفری، تنها من زنده بودم.

•

تعقیب سارقین و کشف اموال مسروقه کار اساسی من در اداره‌ی آگاهی بود. مامورینی که با من کار می‌کردند پنج نفر بودند. اسفندیار باتجربه‌ترین آن‌ها بود. و بین مامورین تنها کسی بود که از گذشته‌ی من آگاهی داشت...

ظرف شش ماه اول با چهره و سوابق کلیه‌ی تبهکاران تهران آشنا شدم. حتی به روش و تکنیک یک یک آن‌ها نیز کاملا آشنایی پیدا کرده بودم. مثلا ضمن بازدید و بررسی محل سرقت به وسیله‌ی کدام یک از سابقه‌دارها انجام گرفته است.

در کلیه‌ی سرقت‌ها، تمام سعی و کوشش من این بود که رد رسول و انداله را به دست بیاورم، ولی کم‌ترین رد یا نشانه‌ای از آن‌ها به دست نمی‌آمد، ولی عکس و سوابق آن‌ها در اختیارم بود مثل همه‌ی تبهکارانی که سوابقشان در اداره‌ی آگاهی حفظ می‌شود.

به این نتیجه رسیدم که رسول و انداله در خارج تهران به کارهای کثیف و غیر قانونی خود ادامه می‌دهند

در حدود سه ماه از به دام افتادن صادق و مصطفی گذشته بود یکی از شب‌های سرد ماه اول زمستان بود، تمام روز و پاسی از شب گذشته کار کرده بودم، در حدود ساعت ده شب بود که کارهای روی میزم را رد کردم، بعد سیگاری آتش زدم و از پشت میز بلند شدم. اسفندیار وارد اتاق شد ساعتش را نشان من داد گفت:

- ساعت یازده شب است.

گفتم:

- می‌دانم... تو چرا تا این وقت شب اینجا هستی؟

اسفندیار گفت:

- چند تا پرونده بود که می‌بایست رد می‌کردم.

بعد او آمد سیگار را از دستم گرفت، اضافه کرد:

- قرار شد کمتر سیگار بکشی.

خندیدم گفتم:

- اگر می‌توانستم این سیگار لعنتی را ترک کنم خیلی عالی می‌شد.

اسفندیار گفت:

- ترک سیگار تصمیم و اراده‌ی آهنین لازم دارد.

دستم را به بازوی او گرفتم، گفتم:

- سعی می‌کنم کم بکشم، ولی انتظار نداشته باشی یک دفعه ترک کنم.

با هم از در اتاق بیرون آمدیم... در همان موقع تلفن زنگ زد، اسفندیار گفت:

- من جواب می‌دهم.

من دم در اتاق ایستادم نگاهم به اسفندیار بود... او گوشی را برداشت... با حرکت دست به من فهماند که مرا می‌خواهند... داخل اتاق شدم گوشی تلفن را از دست اسفندیار گرفتم. افسر نگهبان کلانتری منطقه بود... در یکی از خانه‌های حوزه‌ی استحفاظیه‌ی کلانتری بین عده‌ای مرد زد و خورد درگرفته بود و دو نفر از آن‌ها به قتل رسیده و چند نفر هم به سختی مجروح شده بودند... افسر نگهبان از مامورین کمک می‌خواست... نشانی محلی که در آنجا قتل اتفاق افتاده بود گرفتم... چند دقیقه بعد اسفندیار و من توی اتومبیل نشسته بودیم و به طرف محل قتل می‌رفتیم هر دومان خسته و کوفته بودیم ولی این خستگی دلیل بی تفاوت بودن به حوادث را نداشت. باید می‌رفتیم و به وظیفه‌ای که به عهده داشتیم عمل می‌کردیم.

محل قتل خانه‌ای بود در جنوب شهر که به صورت قمارخانه درآمده بود و

این حادثه موجب شده بود که مامورین آن را کشف کنند. اوضاع درهم بود. آمبولانس‌ها کمی بعد از ورود ما رسیدند.

من یکراست به طرف اجساد مقتولین رفتم، خیلی زود آن‌ها را شناختم. مقتولین از سابقه‌دارها بودند، حتی آن‌هایی که به وسیله‌ی مامورین دستگیر شده بودند از سابقه‌دارها بودند. مجروحین که به ضرب کارد به سختی مجروح شده که راهرو افتاده بودند، یکی از آن‌ها را شناختم. رسول بود، همان کسی که ماه‌ها در جست‌وجویش بودم... رسول از ناحیه‌ی بازو و دست راست، سینه و شکم به سختی مجروح شده بود. همین که صدایش کردم و او چشم باز کرد. از دیدن من موقعیت خود را از یاد برد. به من خیره شد. چهره‌ی من برایش آشنا آشنا بود.

از نگاهش معلوم بود که سعی دارد این چهره‌ی آشنا را به یاد بیاورد که در کجا و چه وقت او را دیده است.

در کنار رسول روی پنجه‌ی پاهایم نشستم، گفتم:

- اسم تو رسول است. درست گفتم؟

رسول با کلمات چویده گفت:

- آره... من هم یک جایی شما را دیده‌ام. اسم... شما...

گفتم: من لاوند هستم

- حالا یادم آمد.

- نگران نباش. همین الان تو را به بیمارستان می‌رسانند.

- لاوند، حالا چه کار می‌کنی؟

گفتم: من کارآگاه پلیس هستم.

رسول متحیر شد.

- کارآگاه پلیس! خواهش می‌کنم کمکم کن... من دارم می‌میرم.

اسفندیار را صدا کردم... به او گفتم فورا مامورین پزشکی قانونی را خبر کند

که رسول را به بیمارستان برسانند...

اسفندیار با شتاب رفت... کمی بعد با مامورین پزشکی قانونی برگشت... پیکر خون آلود رسول را که رنگ به صورت نداشت به روی برانکار گذاشتند... و از ساختمان بیرون بردند... من به دنبال آن‌ها رفتم می‌خواستم در فرستادن رسول به بیمارستان کوتاهی نشود.

همین که آمبولانس حرکت کرد اسفندیار به من نزدیک شد و پرسید:

- اگر اشتباه نکرده باشم آن مجروح را می‌شناسی؟

گفتم:

- آره، او همان رسول بود، ولی با آن‌های دیگر فرق داشت... در تمام آن مدت که من در اسارت صادق بودم او سعی نکرد رفتاری مشابه آن‌های دیگر داشته باشد، حتی در مورد پس گرفتن پول‌هایی که صادق از من گرفته بود، رسول در پس گرفتن پول‌ها، نظر موافق داشت... حالا هر طور بتوانم کمکش می‌کنم. اسفندیار معتقد بود که آدم‌هایی مثل رسول هیچ وقت اصلاح نمی‌شوند آن‌ها به کارهای خلاف قانون عادت کرده‌اند و به این دلیل نباید به آن‌ها کمک کرد، چون استحقاق کمک را ندارند، جامعه آن‌ها را طرد کرده و فقط در چارچوب قوانین باید با تبهکاران رفتار شود و این چیزی است که آن‌ها انتظارش را دارند.

من با عقیده‌ی اسفندیار به طور صد در صد موافق نبودم، اعتقاد من این بود که باید سعی در اصلاح رسول‌ها و مصطفی‌ها شود و تا آنجا که امکان دارد باید به آن‌ها فرصت داده شود شاید بتوانند به اصلاح خود بپردازند و جایی در اجتماع برای خود باز کنند.

اسفندیار با نظرات و عقاید من موافق نبود. او به تجربه‌ی چندین ساله‌ی خود تکیه می‌کرد که سال‌هاست با تبهکاران سر و کار دارد، با اخلاق و روحیه‌ی آن‌ها آشناست و می‌داند آن‌ها چه موجودات کثیف و انگل‌های اجتماع

هستند

اسفندیار معتقد به این اصل بود که با تبهکاران باید با خشونت رفتار کرد و آن‌ها را در هر شرایطی که هستند به دست قانون سپرد تا مجازات شوند. این تنها راه مبارزه با آن‌هاست و راه دیگری هم وجود ندارد. آن شب در قمارخانه‌ی کشف شده، به شدت عمل کردیم... افرادی که در آنجا به دام مامورین افتاده بودند سعی کرده بودند فرار کنند ولی موفق نشده بودند مامورین کلانتری آن‌ها را به کلانتری بردند...

من به اتفاق اسفندیار به بیمارستانی که مجروحین را به آنجا برده بودند رفتیم... سراغ رسول را گرفتم او را به اتاق عمل برده بودند. من پشت در اتاق عمل به انتظار ایستادم... دو ساعت بعد یکی از دکترها از اتاق عمل بیرون آمد. از او حال رسول را پرسیدم، سرش را به علامت تاسف تکان داد گفت:

- او بر اثر خونریزی مرده و با وجود آنکه به رسول خون تزریق کرده بودند تلاش دکترها به جایی نرسید.

بی آنکه حرفی بزنم به راه افتادم... از ساختمان بیمارستان بیرون آمدم... یک سیگار آتش زدم، هنوز اولین پک را به سیگار نزده بودم که دستی از پشت سر، سیگار را از میان لبم برداشت رو گرداندم. اسفندیار پشت سرم ایستاده بود.

اندیشناک گفتم:

- نباید این کار را می‌کردی، به این سیگار احتیاج داشتم.

اسفندیار دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

دوست من...

- تو به استراحت احتیاج داری.

با هم به طرف اتومبیلمان به راه افتادیم... گفتم:

- کاش رسول نمی‌مرد...

اسفندیار گفت:

- حالا خیالت راحت شد...

گفتم: خودش هم از این زندگی جهنمی راحت شد... ولی من تصمیم داشتم به هر قیمتی شده او را از آن منجلاب بیرون بکشم، می‌خواستم اصلاحش کنم، او استعداد اصلاح شدن را داشت با آن‌های دیگر فرق داشت.

اسفندیار گفت:

- حالا که مرد. بهتر است به این بحث خاتمه بدی. فراموشش کن... تو خسته هستی لاوند. باید استراحت کنی من تو را می‌رسانم خانه.

با اتومبیل حرکت کردیم... در حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود که به خانه رسیدم در واقع خانه‌ی مظفر خان... چراغ اتاقم روشن بود. وقتی در اتاق را باز کردم اختر خانم همسر مظفر خان... توی اتاقم روی صندلی راحتی به خواب رفته بود، او مثل یک مادر از من پذیرایی می‌کرد. به انتظار من نشسته بود و خوابش برده بود... بیدارش کردم، بلند شد ایستاد:

- تا این وقت شب کجا بودی؟

گفتم: کار من مشخص است.

- یعنی تا این وقت شب کار می‌کردی؟

- آره ولی خارج از اداره...

اختر خانم با جوابی که از من شنید، قانع نشد... دلیلش هم این بود که هیچ جور نمی‌توانستم از آن حالت گرفتگی بیرون بیایم. دلم می‌خواست تنها باشم ولی اختر خانم سخت کنجکاو شده بود، او اخلاق عجیبی داشت تا ته و توی کار را درنمی‌آورد آرام نمی‌گرفت... او مادر خوانده‌ی من بود حق بزرگی به گردن من داشت نمی‌توانستم و نباید او را از خودم برنجانم و در جواب سووالات او بگویم: به شما مربوط نیست و حق ندارید از من سووال کنید!

اختر خانم هیچ وقت مرا به آن حالت ندیده بود، اگر هم دیده بود خودم هر

اتفاقی که برایم افتاده بود تعریف می‌کردم و از او یا شوهرش چاره‌جویی می‌خواستم، ولی آن شب دلم می‌خواست سکوت کنم و او، مرا به حال خودم بگذارد.

اختر خانم با کنجکاوی گفت:

- من سال‌هاست تو را می‌شناسم سعی نکن به من دروغ بگویی.

روی صندلی راحتی نشستم گفتم:

- یک دفعه که گفتم، گرفتار کارهای اداری بودم، فقط خسته هستم.

او روبه‌روی من کف اتاق نشست و گفت:

- گرفتاری اداری به جای خودش، ولی قیافه‌ی تو نشان می‌دهد که یک اتفاقی برای تو افتاده هیچ وقت تو را به این شکل ندیده بودم. من باید بدانم برای پسر بزرگم چه حادثه‌ای اتفاق افتاده، تا این وقت شب بیدار بودم. خوابم نمی‌برد دلم شور می‌زد سعی کن حقیقت را بگویی.

در همان موقع مظفر خان وارد اتاق شد و گفت:

- موضوع چیه، چرا شما دو تا بیدار نشسته‌اید؟

اختر خانم آنچه که در قیافه‌ی من خوانده و یا احساس کرده بود برای شوهرش بازگو کرد. مظفر خان جلو آمد او هم در کنار همسرش نشست.. من خواستم از روی صندلی راحتی بلند شوم و در کنار آن‌ها بنشینم..

اختر خانم مانع شد و از من خواست که علت گرفتگی خود را برای او و شوهرش تعریف کنم. مظفر خان معتقد بود که گرفتگی من ناشی از خستگی کارهای اداری است که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشته و ممکن است تبهکاری که من در تعقیبش بوده و دستگیرش کرده‌ام وضع رقت‌آوری داشته که مرا سخت متاثر کرده!

اختر خانم احساس دیگری داشت همان احساسی که او را به کنجکاوی واداشته بود. با توضیحی که شوهرش در مورد من داد. اختر خانم قانع نشد.

مظفر خان در حالی که نگاهش به من بود از من خواست که به خاطر رفع نگرانی اختر خانم که او را مادر خوانده‌ی خود می‌دانم هر اتفاقی که برای من رخ داده تعریف کنم.

چاره‌ای نبود باید همه چیز را می‌گفتم تا مرا به حال خودم بگذارد...

ابتدا از دستگیری صادق و مصطفی شروع کردم... نحوه‌ی بازجویی از آن دو تبهکار را شرح دادم که مصطفی راز یک قتل را فاش کرد... و بالاخره گفتم برادرم «فلارد» که سال‌ها در جست‌وجویش بودم مقتول پرونده‌ای بود که قاتلش شناخته نشده بود تا اینکه مصطفی راز آن قتل را فاش کرد و صادق را قاتل معرفی کرد...

مظفر خان و اختر خانم از شنیدن خبر کشته شدن برادرم «فلارد» اظهار تاسف کردند... به هر دوی آن‌ها گفته بودم که برادری به اسم «فلارد» داشتم. حتی ماجرای شبی که پدرم «فلارد» را از خانه‌مان بیرون کرد برای آن‌ها تعریف کرده بودم... آن‌ها با زندگی گذشته‌ی من کاملا آشنا بودند و حالا شنیدند که فلارد کشته شده!

مظفر خان با لحنی تعجب زده گفت:

- خیلی عجیب است برادر تو به دست کسی کشته شده که تو از قاتلش متنفر بودی.

گفتم: کاش فقط متنفر بودم آن موقع که صادق را از قهوه‌خانه‌ی محل پاتوقش بیرون انداختم دلم می‌خواست همان جا - جلوی قهوه‌خانه یک گلوله توی مغزش خالی می‌کردم... خیلی سعی کردم تا توانستم جلوی خودم را بگیرم ولی توی اداره موقع بازجویی از او دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم حسابی حالش را جا آوردم اختر خانم گفت:

- چیزی که اصلا نمی‌شود تصورش را کرد.

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

- برای من هم حیرت‌آور بود که در خلال بازجویی از دو تبهکار، ناگهان راز یک قتل فاش شود و مقتول برادرم باشد که سال‌ها در جست‌وجویش بودم.

مظفر خان و زنش ضمن اظهار تاسف سعی کردند به من بفهمانند که از کشته شدن «فلارد» نباید زیاد ناراحت شوم چرا که در حدود سیزده سال بود از او بی خبر مانده بودم و بعد به زندگی و موفقیت من اشاره کردند و اطمینان دادند که آینده‌ای درخشان در انتظار من است و من با داشتن پدر و مادر خوانده‌ای مثل آن‌ها هیچ چیز در زندگی کم ندارم و باید خودم را خوشبخت بدانم.

اختر خانم از جا بلند شد مرا بوسید و گفت:

- حالا خیالم راحت شد.

مظفر خان خندید، به او گفت:

- بیا برویم لاوند خیلی خسته است باید استراحت کند.

او در حالی که دستش را به زیر بغل اختر خانم برده بود - با هم از اتاق من بیرون رفتند...

چند روز پس از بازداشت صادق و مصطفی به اتهام قتل از اداره‌ی زندان اطلاع دادند که صادق می‌خواهد مرا ببیند.

بعد از ظهر بود که به زندان رفتم. صادق را به اتاق رئیس زندان آوردند. قیافه‌اش به کلی عوض شده بود خیلی شکسته‌تر از روزی که او را از توی آن قهوه‌خانه بیرون کشیده بودم. دلیلش هم این بود که زندانی شدن او در آن موقع با دفعه‌های قبلی خیلی فرق داشت او را به اتهام قتل زندانی کرده بودند. قبل از آنکه در زندان با صادق روبه‌رو شوم تقریبا مطمئن بودم که او می‌خواهد اطلاعاتی که ضمن بازجویی بروز نداده بود در اختیارم بگذارد...

صادق در مورد سرقت از مغازه‌ی جواهر فروشی اطلاعاتی داشت او نام و نشان سارقین را می‌دانست از این هم فراتر رفت و نام خریداران جواهرات

مسروقه و این که معامله در کجا انجام گرفته و سارقین در کجا مخفی شده بودند را در اختیارم گذاشت و موقعی که حرف‌هایش تمام شد از من خواست که کمکش کنم تا از سنگینی مجازاتش کاسته شود.

به او گفتم که هیچ کمکی از دست من ساخته نیست چون او را به اتهام قتل بازداشت کرده‌اند و در این مورد دادگاه وضع او را روشن می‌کند.

صادق پوزخند زد، گفت:

می دانستم نباید به شما امیدوار باشم.

گفتم: با اینکه از تو بدم می‌آید اگر اتهام تو فقط سرقت بود کمکت می‌کردم ولی در این مورد به خصوص نباید انتظار کمک داشته باشی، هیچ کس نمی‌تواند به تو کمک کند.

او گفت: همین قدر که به دیدنم آمدید ممنونم.

گفتم: من هم ممنونم که اطلاعات مربوط به سرقت جواهرات را در اختیارم گذاشتی... ضمنا بد نیست بدانی که رسول کشته شد.

صادق از شنیدن خبر کشته شدن رسول تکان خورد... با شتابزدگی پرسید:

- کجا، به دست کی کشته شد؟!

یک سیگار آتش زدم آن را به دست او دادم گفتم:

- توی یک قمارخانه...

بعد ماجرای شبی که رسول را غرق در خون در یک قمارخانه پیدا کرده بودم برای او تعریف کردم. صادق زد زیر گریه... گویی یکی از عزیزان خود را از دست داده گریه‌اش از سوز دل بود... او در حالی که زار زار گریه می‌کرد ماموری که او را از زندان به ملاقات من آورده بود و پشت در اتاق ایستاده بود به داخل اتاق خواستم و به او گفتم: زندانی را به سلولش برگرداند...

صادق در حال گریستن بود که من از اتاق بیرون آمدم... و به اداره برگشتم تا با همکاری اسفندیار و مامورین اداره نقشه‌ی تعقیب و دستگیری سارقین

جواهرات را که بنا به گفته‌ی صادق در حوالی کاشان مخفی شده بودند داده شود...

چند ساعت بعد گروه مامورین که من در راس آن‌ها قرار گرفته بودم به سوی کاشان حرکت کردیم...

بیست و چهار ساعت بعد سارقین جواهرات را که سه نفر بودند در باغی واقع در قمصر، دستگیر کردیم و به تهران برگشتیم.

از آنجا که من به مسئله‌ی قاچاق و قاچاقچی حساسیت داشتم و از دیرباز در آرزوی روزی بودم که تحت شرایط خاصی بتوانم با قاچاقچی‌ها مبارزه کنم تصمیم گرفتم از اداره‌ی آگاهی به اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر منتقل شوم. روی این فکر و تصمیم تلاش خود را آغاز کردم... در ابتدای امر با مخالفت روسای خود روبه‌رو شدم، آن‌ها به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدند با انتقال من موافقت کنند... دو سال تمام تلاش من ادامه داشت تا سرانجام با تقاضای من موافقت شد... یکی از روزهای نیمه‌ی اول مهر ماه بود که به اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر منتقل شدم... اولین ماموریت من مبارزه با قاچاقچی‌های شرق ایران در ایالت خراسان بود. به خصوص در «تایباد» ولی هدف من انتقال به سواحل خلیج فارس بود. حساسیت من به آن منطقه مربوط می‌شد. دلیلش هم واضح است آنجا، بندر لنگه زادگاه من بود. از آنجا خاطرات تلخ و فراموش نشدنی داشتم، در زادگاهم بود که پدرم به آن طرز فجیع فدای حرفه‌اش شد و مادرم در کنار حرفه‌ی پدرم به زندگی محنت‌بارش خاتمه داد. من مصمم بودم در بندر لنگه و سواحل خلیج فارس به کمک مامورین مبارزه با مواد مخدر و گارد ساحلی مبارزه‌ی سخت و فشرده‌ای را علیه قاچاقچی‌ها شروع کنم.

ماموریت من در «تایباد» در حدود هشت ماه ادامه داشت، در طول این مدت تعداد زیادی از قاچاقچی‌ها را دستگیر و بعضی از آن‌ها در مبارزه با مامورین

کشته شدند... بیشترین جنس قاچاق که در مبارزه با قاچاقچی‌ها به دست مامورین افتاد تریاک بود. پس از هشت ماه ماموریت در آن منطقه در یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود که به جنوب منتقل شدم... ابتدا به بوشهر رفتم آنجا مرکز عملیات بود، من با درجه‌ی سروانی وارد بوشهر شدم... قبل از شروع کار به مطالعه‌ی پرونده پرداختم. می‌بایست کاملا در جریان قرار می‌گرفتم و باندهای قاچاق و روسای باند را می‌شناختم.

من با زادگاهم چندان فاصله‌ای نداشتم هیجان عجیبی داشتم هیجان آمیخته با آرامش که در واقع نمی‌شد اسمش را آرامش گذاشت، حالتی داشتم که به وضوح نمی‌توانم آن را توصیف کنم این حالت من به دلیل نزدیک بودن به فضای زادگاهم و زنده شدن خاطرات آن ایام در ذهنم بود. به دلیل چهره‌های آشنایی بود که در بندر لنگه بودند و مهمتر اینکه به خانه‌ی پدری‌ام نزدیک شده بودم آن هم بعد از سیزده سال.

اولین ماموریت در حوالی بندر گناوه بود... من به اتفاق چهار تن از مامورین ورزیده به نقطه‌ای از ساحل که قبلا درباره‌اش اطلاعات زیادی به دست آورده بودیم حرکت کردیم طبق اطلاعات به دست آمده در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب موتور لنج قاچاقچی‌ها در آن نقطه به ساحل می‌رسید.

من و مامورین در حدود ساعت یازده شب بود که به محل رسیدیم و موضع گرفتیم. تنها وسیله ارتباط بین من و مامورین رادیو جیبی بود، آن شب به بند شبی افتادم که من و ایوب به ساحل دور از بندر لنگه رفتیم و مامورین گارد ساحلی ما دو نفر را بازداشت کردند و بعد موتور لنج پدرم ظاهر شد و آن ماجرای وحشتناک اتفاق افتاد.

در حدود بیست دقیقه، ساعت یک بعد از نیمه شب بود یکی از مامورین که در تعقیب و دستگیری قاچاقچیان سابقه‌ی طولانی داشت، با من تماس رادیویی گرفت و گفت: که صدای یکنواخت و آرام به هم خوردن آب دریا را

می‌شنود و حدس می‌زند که قاچاقچیان با خاموش کردن موتور لنج سعی دارند موتور لنج را به وسیله‌ی پارو زدن به ساحل برسانند... او اضافه کرد که این یک حقه‌ی تازه‌ی قاچاقچیان است که صدای موتور لنج در فضای آنجا پخش نشود.

مامورین دیگر حرف‌های آن مامور را نیز شنیدند... به آن‌ها گفتم آماده و مراقب دریا باشند تا با آن‌ها تماس بگیرم... از موضع خود خارج شدم و به طرف دریا رفتم. من بزرگ شده‌ی سواحل بودم و خیلی راحت می‌توانستم صدای حرکت پاروها را بر سطح دریا تشخیص بدهم... مامور درست حدس زده بود. صدای یکنواخت به هم خوردن آب دریا با کمی دقت شنیده می‌شد... معلوم بود که یک قایق و چیزی شبیه به آن در حال نزدیک شدن به ساحل است. من به جای خود برگشتم با مامورین تماس رادیویی گرفتم و آنچه که آن مامور حدس زده بود تایید کردم و به آن‌ها گفتم: آماده‌ی دستورات بعدی باشند.

طولی نکشید که صدای به هم خوردن آب دریا که بر اثر پارو زدن به وضوح شنیده می‌شد و کمی بعد شبح موتور لنج به سطح دریا دیده شد. موتور لنج در تاریکی فرو رفته بود، حتی صدای حرف سرنشینان هم به گوش نمی‌رسید... موتور لنج تا آنجا که می‌توانست جلو آمد و بعد صدای حرف چند نفر به گوش رسید، از حرف‌های آن‌ها چیزی فهمیده نمی‌شد.

یکی از مامورین با من تماس گرفت و از اینکه همکاران قاچاقچیان برای بردن اجناس قاچاق به ساحل نیامده بودند اظهار تعجب کرد! به او گفتم ممکن است آن‌هایی که قرار بود با کامیون به ساحل بیایند، با احساس اینکه موقعیت محل به مخاطره افتاده از شهر خارج نشده باشند. مامورین نظر مرا تایید کردند...

پیام بعدی من برای مامورین این بود که مراقب ساحل باشند تا در یک

حمله‌ی سریع بتوانیم سرنشینان موتور لنج را به دام بیندازیم
از صداهای درهم و ناموزون که از سوی ساحل شنیده می‌شد حدس زدم که قاچاقچیان مشغول حمل اجناس قاچاق از موتور لنج به ساحل هستند.
یکی از مامورین با من تماس گرفت و گفت: که فکر می‌کند زمان حمله فرا رسیده است به او و بقیه گفتم که نورافکن‌ها را آماده کنند... چند دقیقه بعد فرمان روشن کردن نورافکن‌ها داده شد... و به دنبال آن با بلندگوی دستی خطاب به سه نفر مردی که دو تای آن‌ها تا زانو در آب بودند، نفر سومی در موتور لنج ایستاده بود گفتم:
- شما در محاصره‌ی مامورین هستید، یک حرکت خلاف باعث می‌شود که مامورین شماها را به گلوله ببندند.
سرنشینان موتور لنج در جایی که ایستاده بودند خشکشان زده بود آن‌ها تصورش را نمی‌کردند که به آن طریق به دام بیفتند.
مامورین از مواضع خود بیرون آمدند... به طرف ساحل حرکت کردیم، یکی از قاچاقچیان که در داخل موتور لنج ایستاده بود به خودش جنبید که با شیرجه رفتن به دریا از چنگ ما فرار کند... همان لحظه یکی از مامورین چند گلوله شلیک کرد. هدف سطح دریا بود و منظور از شلیک کردن مرعوب کردن آن قاچاقچی.
قاچاقچیان را دستگیر کردیم... و به وسیله‌ی خود آن‌ها اجناس قاچاق، به داخل کامیونی که همراه خود برده بودیم حمل شد... در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که قاچاقچیان را با اجناس قاچاق به طرف بندر گناوه حرکت دادیم.
در بازجویی اولیه از آن‌ها معلوم شد فرار بوده دو تن از همکاران آن‌ها به وسیله‌ی کامیون به ساحل بیاید و موتور لنج به بندر گناوه حرکت کند.
مامورینی که با من کار می‌کردند تعدادشان به سه نفر می‌رسید، ما یک گروه

عربی تشکیل داده بودیم.

قاچاقچیان همواره از تجسم صحنه‌ی آن شبی که موتور لنج پدرم در دریا طعمه‌ی حریق شد، و من ناظر متلاشی شدن موتور لنج بودم خون در عروقم به جوشش درمی‌آمد و مرا در مبارزه با قاچاقچیان مصمم و استوارتر می‌ساخت.

در حالی که مرکز عملیات و زادگاهم بندر لنگه روی یک خط که خط ساحلی ۳ باشد واقع شده بود، اسیر دو احساس متضاد بودم از یک طرف دلم هوای زادگاهم را کرده بود و از طرف دیگر از آنجا که با خاطرات تلخ و اندوهبار بندر لنگه را ترک گفته بودم دلم نمی‌خواست دیگر بار به آنجا بروم و خاطرات تلخ گذشته در من زنده شود.

سرانجام پس از دو ماه عملیات گوینده علیه قاچاقچی‌ها در سواحل غربی بندر بوشهر با دنبال یک گزارش محرمانه که به مرکز عملیات مخابره شده بود من به اتفاق مأمورین گروه ضربتی رهسپار بندر لنگه شدیم تا به ریشه‌کن کردن قاچاقچیان آن منطقه بپردازیم. گو اینکه مبارزه با قاچاقچیان در دنیا یک مبارزه‌ی پایان ناپذیر است و قاچاقچی همچون علف هرزه از زمین می‌رویند و با بیرحمی به کار خلاف قانون ادامه می‌دهند با این حال مبارزه با آن‌ها باید ادامه داشته باشد آن هم با بیرحمی!

حرکت ما از بندر بوشهر به بندر لنگه از طریق دریا صورت گرفت. نزدیکی‌های غروب بود که به بندرگاه رسیدیم و ناگهان خاطرات سال‌های گذشته که در حدود پانزده سال از آن سال می‌گذشت در ذهنم زنده شد... پدرم مادرم و سال‌های شیرین و پر از شادی که با آن‌ها داشتم... و بعد از آن شب فراموش نشدنی که مادرم در بستر بود و از درد به خود می‌پیچید و مرا راهی ساحل کرد که در آنجا منتظر پدرم بمانم... همه چیز از آن شب لعنتی شروع شد و آن شب آغاز فصل جدیدی در زندگی من بود بی آنکه خودم

خبر داشته باشم... طومار زندگی من، در آن شب به هم پیچید، گویی توفان سهمگین همه چیز را در هم کوبید. توفان کوبنده و سهمگین زندگی تا بامداد آن شب ادامه داشت. همین که اوضاع آرام گرفت از آن توفان سهمگین جسد دو انسان که سال‌ها در کنار هم زندگی کرده بودند بر جای مانده بود یکی جسد ذغال شده‌ی پدرم بود و دیگری جسد مادرم که بر شن‌های ساحل دریا پیدایش کرده بودند و او خودش را در دریا غرق کرده بود تا بیماری غیر قابل علاج خود را، با مرگ معالجه کرده باشد.

به نرده‌های اسکله تکیه کردم و چشم به بندر دوختم اندوهی عمیق وجودم را گرفته بود. مجید یکی از سه مامور همراه من دستش را به روی شانه‌ام گذاشت و پرسید:

- چی شده حالت خوب نیست؟

گفتم: حالم خوبست.

- پس چرا اینجا ایستاده‌ای و به یک نقطه خیره شده‌ای؟

- خودم هم نمی‌دانم

- ولی من می‌دانم.

با لبخندی خفیف گفتم:

- فکر نمی‌کنم چیزی بدانی.

مجید گفت:

- من اگر جای تو بودم و بعد از سال‌ها به زادگاهم برمی گشتم از خوشحالی روی پا بند نمی‌شدم، ولی تو مثل اینکه خوشحال نیستی...

نگاهم را به او دوختم و گفتم:

- پس تو می‌دانستی زادگاه من بندر لنگه است!

مجید سر تکان داد و گفت؟

- آن‌های دیگر هم می‌دانند، حالا دلم می‌خواهد بدانم چی باعث شده که

خوشحال نباشی.

گفتم: داستانش مفصل است... راه بیفت برویم.

•

خلیل و فرهاد دو مامور دیگر در انتهای اسکله انتظارمان را می‌کشیدند. مجید و من به آن‌ها ملحق شدیم.

هوا اندکی تاریک شده بود که ما به محلی که قبلا برای اقامتمان در نظر گرفته بودند رفتیم... بین راه که از خیابان و کوچه‌ها می‌گذشتیم همه چیز برای من تازگی داشت، بندر لنگه خیلی عوض شده بود به خصوص خیابان ساحلی وقتی به محل اقامتمان رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود و من آرام و قرار نداشتم دلم می‌خواست به دیدن ابو خلیفه و زنش بیگم که خانه‌ی خودم را در اختیارشان گذاشته بودم، بروم.

در حدود پانزده سال بود که از آن‌ها خبری نداشتم. به مامورین همراه خود گفتم که استراحت کنند تا من سری به شهر بزنم و برگردم. همین که به راه افتادم مجید خودش را به من رسانید، از پشت سر بازویم را گرفت.

پرسید: به دیدن پدر و مادرت می‌روی؟

نگاهش کردم گفتم:

- نه، من پدر و مادرم را سال‌هاست که از دست داده‌ام.

او با کنجکاوی پرسید:

- پس توی این هوای دم کرده کجا می‌خواهی بروی؟

گفتم: بهتر است برگردی پیش آن‌ها.

- بگذار من هم با تو بیایم.

- نه، لازم نیست.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر طور میل توست.

تبسم کردم و گفتم: خیلی خوب با من بیا...

با هم به راه افتادیم از محله‌ی «مساح» گذشتم به محله‌ی خودمان رسیدیم. مقابل خانه‌ی آقا موسی که رسیدیم ایستادم نگاهم را به در خانه‌ی آقا موسی که کمترین تغییری نکرده بود دوختم، بعد چکش در را به صدا درآوردم.

طولی نکشید که صدای زنی آشنا از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

گفتم: یک آشنا در را باز کن.

کمی بعد رودرروی هاجر زن آقا موسی قرار گرفتم... صورتش شکسته و خطوط آن بیشتر شده بود، پرسیدم:

- شما زن آقا موسی هستی؟

هاجر به من خیره شد، از خطوط به هم فشرده‌ی چهره‌اش معلوم بود که سعی در شناختن من دارد او نتوانست مرا بشناسد پرسید:

- شما کی هستی؟

گفتم: من لاوند هستم.

او از شنیدن این اسم آشنا که سال‌ها بود به گوشش نخورده و صاحبش را ندیده بود یکه خورد و گفت:

- لاوند! پسر خوری؟

خنده‌ای کردم گفتم:

- آره، خودم هستم.

هاجر بی اختیار دست‌های مرا توی دستش گرفت و بعد به گریه افتاد... سراغ شوهرش آقا موسی را گرفتم هاجر در حالی که می‌گریست در جوابم گفت که پنج سال از مرگ شوهرش می‌گذرد و بعد از مرگ آقا موسی هرگز روی خوش ندیده و زندگیش در تنهایی می‌گذرد. و هر روز از خدا طلب مرگ می‌کند که او به شوهرش ملحق شود. هاجر را دلداری دادم... او از حال و روز

من پرسید؟... در جوابش گفتم که وضع نسبتا خوبی دارم و بعد به او اطمینان دادم که تا وقتی در بندر لنگه هستم به دیدنش بروم... هاجر را با چشم‌های گریان به داخل خانه‌اش فرستادم و به مجید گفتم که حالا به خانه‌ی پدری‌ام می‌رویم...

از خانه‌ی آقا موسی تا خانه‌ی پدری‌ام راه زیادی نبود مقابل در خانه‌مان که رسیدیم به پانزده سال قبل برگشتم دستم را به در خانه گذاشتم و به مرور ذهنی خاطرات آن ایام پرداختم بعد چکش در را به صدا درآوردم در اینجا هم صدای یک زن از پشت در برخاست، صدای بیگم زن ابو خلیفه بود... وقتی در خانه را گشود و در روشنایی فانوسی چشمش به من افتاد، از خوشحالی فریادی کشید:

- آقا لاوند... آقا لاوند...

صدای ابو خلیفه از آن طرف حیاط

- خدا را شکر که نمردم و آقا لاوند را دیدم...

با شتاب به طرف ابو خلیفه که توی ایوان نشسته بود رفتم. نحیف و لاغر شده بود، خواست از جا بلند شود. دستم را به روی شانه‌اش گذاشتم او را در جای خودش نشاندم، صورتش را بوسیدم... پیرمرد از خوشحالی هم می‌گریست و هم می‌خندید

مجید پای پلکان ایستاده بود، از قیافه‌اش پیدا بود که سخت کنجکاو شده و دلش می‌خواهد مرا سوال‌پیچ کند، او طاقت نیاورد پرسید: این همان خانه‌ی پدری توست؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره... همان خانه‌ایست که ظرف یک شب پدر و مادرم را از دست دادم.

بیگم عجولانه و با لحنی لرزان گفت:

- پدرت زنده است باور کن.

ابو خلیفه در تایید گفته‌ی زنش گفت:

- بیگم درست می‌گوید آقا لاوند... دو سال بعد از رفتن تو، یک روز در خانه باز شد و پدرت آمد... من و بیگم هاج و واج مانده بودیم فکر کردیم داریم خواب می‌بینیم.

بیگم گفت:

- من زبانم از ترس بند آمده بود.

مجید و من به یکدیگر نگاه کردیم... از حرف‌های ابو خلیفه و زنش گیج شده بودم. فکر کردم هر دوشان دارند هذیان می‌گویند...

مجید به من گفت:

- حرف‌های این‌ها را باور می‌کنی؟

گفتم: نه. چطور می‌توانم باور کنم.

بیگم کنار من روی پنجه‌ی پاهایش نشست دستش را روی زانویم گذاشت و قسم خورد که دو سال بعد از رفتن من از بندر لنگه، پدرم وارد خانه‌مان شده سراغ من و مادرم را گرفته... بیگم و ابو خلیفه ماجرای آن شب را که موتور لنج آتش گرفته و فردای آن شب دو جسد که یکی از آن‌ها بر اثر آتش سوزی موتور لنج به صورت ذغال درآمده بود روی شن‌های ساحلی پیدا می‌کنند و بعد جسد مادرم را...

بیگم ادامه داد که پدرم سخت متاثر می‌شود، گریه می‌کند راجع به من می‌پرسند، ابو خلیفه ماجرای مرا هم برای پدرم تعریف می‌کند و از او می‌پرسد که در آن شب که موتور لنج طعمه‌ی حریق می‌شود، او کجا بوده و آن جسد ذغال شده به کی تعلق داشته؟

پدرم برای آن‌ها تعریف می‌کند روزی که قرار بوده با تاریک شدن هوا، او و همکارش موتور لنج پدرم به طرف آب‌های ایران حرکت کنند پدرم بیمار می‌شود که قدرت راه رفتن نداشته، او را در خانه‌ی یکی از همکارانش که او

نیز از قاچاقچیان بوده بستری می‌کنند و از آنجا اجناس قاچاق آماده‌ی حمل به طرف سواحل ایران بوده و آن‌ها نمی‌توانستند موتور لنج را در محل بارگیری متوقف کنند یکی از همکاران پدرم با وهاب سوار موتور لنج می‌شوند و به طرف آب‌های ایران حرکت می‌کنند. آنکه بر اثر آتش سوزی موتور لنج به صورت ذغال درآمده بود همان دوست و یا همکار پدرم بوده که هم‌سن و سال او بوده که جانش را از دست می‌دهد و همه‌ی ما و حتی مامورین تصور می‌کنند که آن جسد سوخته شده‌ی پدرم بوده. مامورین روی تایید من که جسد سوخته، جسد پدرم است، پرونده را مختومه تلقی کردند.

من از خوشحالی به وجد درآمدم... رو کردم به مجید گفتم:

- شنیدی!... پدرم زنده است.

- پدرت خودش برای ما تعریف کرد که به سر او چه آمده؟

پرسیدم: پدرم حالش چطور بود، در آن دو سال کجا بوده؟

ابو خلیفه گفت پدرم برای او تعریف کرده که پس از یک ماه بستری بودن، وقتی حالش بهتر می‌شود از دوستان قاچاقچی ماجرای آتش گرفتن موتور لنج و کشته شدن وهاب و دوست خود را می‌شنود. آن‌ها به او توصیه می‌کنند که اگر به بندر لنگه مراجعت کند، ممکن است دستگیرش کنند روی این توصیه دوستان او ترجیح می‌دهد که در خارج ایران به سر برد تا اوضاع آرام شود. اقامت او در آنجا طولانی می‌شود و در طول این مدت از دوستانش می‌شنود که زن و پسرش از بندر لنگه رفته‌اند و نمی‌توانند از آن‌ها خبری به دست بیاورند... سرانجام پس از دو سال پدرم تصمیم می‌گیرد که به ایران برگردد او یکراست به خانه‌اش می‌رود و در آنجا با ابو خلیفه و زنش روبه‌رو می‌شود... از آن‌ها می‌شنود که فردای شب آتش گرفتن موتور لنج، جسد مادرم را روی شن‌های ساحلی پیدا کرده بودند.

پدرم وقتی می‌شنود که مادرم در قید حیات نیست گریه می‌کند... سراغ مرا

می‌گیرد. ابو خلیفه تا آنجا که راجع به من دانسته برای پدرم تعریف می‌کند. پدرم از شنیدن خبر مرگ مادرم و بی خبر از من که دو ضربه‌ی دردآور برای او بوده به شدت متاثر می‌شود. این تاثر در حدودی بوده که فردای شبی که از این دو ماجرا آگاه شده بود بر خطوط چهره‌اش افزوده می‌شود. بیگم در تایید سخنان شوهرش گفت که پدر به اندازه‌ی ده سال پیر شده بود، خودش را تنها احساس می‌کرد و پس از یک توقف کوتاه که در حدود یک هفته بود، از ابو خلیفه و بیگم خداحافظی می‌کنند و بی آنکه بگوید کجا می‌رود، آن‌ها را ترک می‌کند.

نفس توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. با شتابزدگی پرسیدم:

- بعد چی شد... منظورم اینست که دیگر پدرم را ندیدید؟

ابو خلیفه گفت:

- سه سال بعد پدرت برگشت اینجا. انتظار داشت از تو برایش بگوییم... وقتی شنید هیچ خبری از تو به دست ما نرسیده دوباره ناپدید شد... پنج سال پیش هم آمد و باز رفت. د نبال کارش می‌دانی پدرت مثل دیوانه شده بود بی خبری از تو غصه‌دارش کرده بود تمام فکرش تو بودی می‌گفت تنها آرزویش اینست که تو را پیدا کند و تو را ببیند.

پرسیدم: دیگر از او خبری نشد؟

بیگم گفت: دو سال بعد هم پدرت به دیدن ما آمد... هر بار که او را می‌دیدم شکسته‌تر و پیرتر از دفعه‌ی قبل بود از کار و کاسبی‌اش که می‌پرسیدیم جواب درستی نمی‌داد. من و ابو خلیفه هر بار که او می‌آمد التماس می‌کردیم که همین جا پیش ما بماند ولی او می‌گفت که دیگر حاضر نیست توی این خانه زندگی کند دلش در هوای تو پر پر می‌زد.

ابو خلیفه آهی کشید و گفت:

- دو سه سالی می‌شود که از او خبری نداریم یعنی پیدایش نشده... خدا کند

تا تو اینجا هستی خدا به دلش بیندازد که هر کجا هست راهی بندر لنگه شود.

گفتم: خدا کند. خدا را شکر که پدرم زنده است.

بیگم خندید گفت:

- به دل من برات شده که پدرت همین روزها پیدایش می‌شود.

دست ابوخلیفه را که توی دستم بود به ملایمت فشردم و گفتم:

- بزرگترین آرزوی من دیدن پدرم است خدا کند او در قید حیات باشد.

ابو خلیفه گفت:

- به دلم برات شده پدرت زنده است و بزودی برمی‌گردد.

بیگم خندید گفت:

- حتما برمی‌گردد.

بعد موضوع طلاآلات مادرم را که به طور امانت به او سپرده بودم پیش کشید... به او گفتم امانتی را پیش خودش نگهدارد چون فعلا به آن احتیاج ندارم.

ابو خلیفه به زنش گفت که امانتی مرا بیاورد و نشانم بدهد... به آنها گفتم که به این کار احتیاج نیست و من اطمینان دارم که جای امانتی محفوظ است ولی ابو خلیفه اصرار داشت که من حتما باید امانتی را ببینم در غیر این صورت زن او نمی‌تواند امانت‌دار باشد.

تسلیم شدم. بیگم با شتاب به داخل ساختمان رفت که طلاآلات مادرم را بیاورد. ابو خلیفه رود کرد به من گفت:

-این خانه‌ی پدری توست... بهتر است یک نگاهی به اتاقها بیندازی و برای مادر خدا بیامرزت فاتحه بخوانی... مادرت زن پرهیزکاری بود. آزارش به کسی نرسید. خدا رحمتش کند، این چند سالی که من و بیگم توی این خانه زندگی می‌کنیم روزی نبود که یادش نکرده باشیم و خدا بیامرزی

نگفته باشیم.

گفتم: نه، صبر می کنم هر موقع پدرم پیداش شد به اتفاق او اتاقها را می‌بینیم ولی حالا نه، ورود به آن اتاقها و دیدن اثاثیه منزل بشدت ناراحتم می کند.

مجید، با من هم عقیده بود. من در خانه پدری‌ام دیگر کاری نداشتم... ابو خلیفه و زنش اصرار داشتند که شام مهمان آنها باشیم... دعوت سرشار از محبت و صفای آنها را با بوسه‌ای که از صورت ابو خلیفه برداشتم، به وقت دیگری موکول کردم... بیگم از من قول گرفت که تا وقتی در بندر لنگه هستم روزی یک‌بار بدیدن او و شوهرش بروم... مجید و من از آن‌ها خداحافظی کردیم... بیگم به همراه ما تا دم در خانه آمد. مجید جلو می‌رفت در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ای برخاست... گلوله به لنگه دیگر در خانه اصابت کرد.

مجید بسرعت خودش را به گوشه‌ای انداخت... من با یک حرکت سریع بیگم را بغل کردم و او را کنار کشیدم.

در همان موقع صدای پای کسی که در حال دویدن بود به گوشم خورد. مجید گفت:

صدای پایش را می‌شنوی، او دارد فرار می کند.

گفتم: آره شنیدم نباید بگذاریم فرار کند عجله کن.

سپس به بیگم گفتم:

در خانه را ببند و برگرد پیش شوهرت.

مجید و من با شتاب از خانه بیرون دویدیم... جهت صدای پای فراری، در فضای آرام و ساکت آنجا کاملا مشخص بود. ما در همان جهت او را تعقیب کردیم... زمانی رسید که شبح او دیده شد، من از مجید جلو افتادم ...مرد فراری از کوچه پس کوچه‌ها می‌گریخت که خودش را گم کند و ما

نتوانیم ردش را پیدا کنیم. همینکه فاصله با مرد فراری کمتر شد به او اخطار کردم که اگر نایستد بطرفش شلیک می‌کنم او بی‌اعتنا به اخطار تهدیدآمیز من به فرارش ادامه داد ...

ناگهان سرش را به عقب برگرداند و دست مسلحش را بالا برد و یک تیر به طرف من شلیک کرد... اگر او تیرانداز ماهری می‌بود، مطمئنا من هدف گلوله‌اش قرار می‌گرفتم، ولی گلوله‌ای که او شلیک کرد از بالای سرم گذشت... مرد فراری در همان چند لحظه‌ای که سرش را به عقب گرداند تا تیر اندازی کند پایش لغزید، تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد.

من همینکه به او رسیدم در روشنائی چراغ برق کوچه، چشمم به دست مسلح او افتاد که اندکی آن را بالا گرفته بود. با لگد محکمی که به دستش کوبیدم، سلاح کمری از توی مشتش خارج شد... مجید سلاح کمری او را برداشت. من یقه پیراهن مرد جوان را گرفتم، او را از روی زمین بلند کردم و با خشونت غیر منطقی چند کشیده محکم به او زدم، پشتش را به دیوار کوبیدم و اسمش را پرسیدم... مرد جوان که سخت مضطرب شده بود خودش را کوچکعلی معرفی کرد... او را شناختم، دوست و همکاری ایوب بود همانهائی که سالها پیش به هنگامی که من نوجوانی بیش نبودم، مرا ربودند و زجرم دادند... حالا یکی از آنها به دام افتاده بود. کوچکعلی را به طرف تیر چراغ برق کوچه بردم... در روشنائی چراغ برق به قیافه‌اش خیره شدم، خودش بود، همان کوچکعلی شرور و بدطینت آن سالها، که گذشت زمان او را عوض نکرده بود موضوع تیراندازی برایم روشن شد، نقشه کشتن مرا کشیده بودند و طراح اصلی کسی جز ایوب نمی‌توانست باشد...

کوچکعلی در جواب سوال من که هدف از تیراندازی چه بود ؟ رک

و راست گفت که هدف کشتن من بوده و نقشه تیراندازی بسوی مرا، ایوب طرح‌ریزی کرده بود.

مجید پرسید:

-موضوع چیست، ایوب چه کاره است ؟

گفتم: دربازجوئی از کوچکعلی همه چیز روشن می شود.

مجید چنگ به شانه کوچکعلی زد و خطاب به او گفت:

-تیراندازی بسوی مامورین دولت، جرمش خیلی سنگین است.

به طرف اقامتگاهمان براه افتادیم. کلمه مامورین دولت که بگوش کوچکعلی خورد او را سخت به وحشت انداخت و گفت:

-ولی من که به مامورین دولت تیزاندازی نکردم.

مجید گفت:

-سروان لاوند و من هر دو از مامورین دولت هستیم.

کوچکعلی به من که در طرف راستش قرار داشتم نگاه کرد و گفت:

-تو، تو درجه سروانی داری-

مجید، یک پس گردنی محکم به او زد و گفت :

- بگو شما

به مجید گفتم: راحتش بگذار...

کوچکعلی به التماس افتاد... خودش را بیگناه دانست و ایوب را مجرم اصلی معرف کرد...

وقتی از کوچکعلی پرسیدم که ایوب را کجا می‌شود دستگیر کرد؟ او در جوابم گفت که ایوب و کاکی با یک کامیون جنس قاچاق که حدود یک کیلو مواد مخدر هم جزو آنهاست در ده کیلومتری خارج بندر منتظر او هستند که با هم بطرف لار حرکت کنند.

مجید به من گفت:

- نباید وقت را تلف کرد.

به او گفتم: عجله نکن رفیق... ایوب را سالهاست که من می‌شناسم، آدم خطرناک و قاچاقچی کار کشته‌ای است..

به اقامتگاهمان که در واقع قرارگاه گارد ساحلی بود رسیدیم... خلیل و فرهاد، به ما ملحق شدند آنها از غیبت ما نگران شده بودند. مجید به اختصار ماجرای تیراندازی را برای آنها تعریف کرد ...

خلیل گفت:

-خبر ورود ما چه زود به قاچاقچی‌ها رسیده!

فرهاد گفت:

-اگر غیر از این بود، به این سرعت دست بدار نمی‌شدند.

گفتم: هدف آنها من بودم و انگیزه تیراندازی به سالهای قبل مربوط می‌شود.

مجید در حالی که نگاهش به من بود گفت:

-به هرحال آنها قصد کشتن تو را داشتند و ما نباید به آنها فرصت بدهیم که هر کاری دلشان خواست بکنند.

به کوچکعلی اشاره کردم، گفتم:

-کوچکعلی اطلاعات زیادی راجع به فعالیتهای ایوب دارد. او به من قول داده که راجع به ایوب هر چه می‌داند در اختیارمان بگذارد.

کوچکعلی مضطربانه گفت:

-ولی من همچنین قولی ندادم.. یعنی از من قول نگرفتید.

گفتم: هنوز دیر نشده همین حالا قول بده.

به همکارانم اشاره کردم، کوچکعلی را به یکی از اتاقهای قرارگاه ببرند و بازجوئی از او را شروع کنند.

چند دقیقه بعد من به همکارانم که مشغول بازجوئی از کوچکعلی بوند محلق شدم...

کوچکعلی این اطلاعات را در اختیار ما گذاشت... موقعی که من و همکارانم وارد بندر لنگه می‌شویم او مرا در میان آنها می‌شناسد و بلافاصله ایوب را در جریان می‌گذارد. ایوب که پس از گذشت سالها هنوز کینهٔ مرا بدل داشت، نقشه قتل مرا می‌کشد و به کوچکعلی ماموریت می‌دهد که مرا مقابل خانه پدرم هدف گلوله قرار دهد... ایوب پیش‌بینی کرده بود که من پس از سالها دور بودن از زادگاهم، حالا که برگشته‌ام سری به خانه پدری‌ام می‌زنم تا از حال و روز ابو خلیفه و زنش آگاه شوم...

کوچکعلی در دنباله‌ی سخنان خود که در واقع جواب به سوالات من و همکارانم به هنگام بازجوئی از او بود. اینطور گفت که... همان شب ایوب با یک کامیون جنس قاچاق و یک کیلو هروئین قصد خروج از بندر را داشته تا اجناس قاچاق و مواد مخدر را به خریدار که در «لار» انتظارش را می کشید و با او قرار گذاشته بود، تحویل دهد. ایوب وقتی خبر ورود مرا از زبان کوچکعلی می‌شنود می‌خندد و به او و کاکی می‌گوید که سالها بوده انتظار چنین لحظه‌ای را داشته که سرنوشت مرا به دست خود تعیین کند.

ایوب به کوچکعلی که مرا می‌شناخته ماموریت می‌دهد که بهر قیمتی شده انتقام او را به ضرب گلوله از من بگیرد و با او قرار می‌گذارد که در حوالی «چاه مسلم» به آنها که منتظرش می مانند ملحق شود:

- نظرت چیست؟

گفتم: تا چند دقیقه دیگر به طرف چاه مسلم حرکت می‌کنیم... بگو یک کامیون آماده کنند.

مجید پرسید:

-کوچکعلی را هم با خودمان می‌بریم؟

منظورش را پرسیدم؟ او گفت که منظورش ساختن یک طعمه از کوچکعلی است که به وسیله او بتوانیم ایوب و کاکی را به دام بیندازیم.

خلیل و فرهاد با نقشه مجید مخالف بودند ولی من موافق بودم، چون ملحق شدن کوچکعلی به ایوب و کاکی باعث می‌شد که آنها بطرف لار حرکت کنند و ما نقشه طرح شده را برای بدام انداختن آنها به مرحله عمل در آوریم.

کوچکعلی با ناباوری پرسید:

- پس مرا آزاد می‌کنید ؟

سرتکان دادم و گفتم:

- آره، آزادت می‌کنیم فقط برای چند ساعت، بعدش با رفقایت راهی زندان می‌شوی.

کوچکعلی گفت:

- باشد قبول می‌کنم ولی قول بدهید که کمکم می‌کنید. آخه من هر چه می‌دانستم به شماها گفتم به این دلیل در مجازاتم باید تخفیف داده شود.

به کوچکعلی گفتم که بعد از دستگیری ایوب و کاکی با اجناس قاچاق راجع به تخفیف در مجازات او می‌توانیم صحبت کنیم.

بعد به او خاطرنشان کردم که فکر فرار را از سرش بیرون کند.

خلیل اطلاع داد که کامیون آماده حرکت است... من، خلیل و فرهاد را از اتاق بیرون بردم و نقشه‌ای که در ذهنم طرح‌ریزی کرده بودم برای آنها تشریح کردم... بعد به اتفاق آنها برگشتیم توی اتاق... به مجید گفتم:

-حرکت می کنیم.

او، کوچکعلی را از روی صندلی بلند کرد و به طرف در خروجی اتاق برد. من و خلیل و فرهاد هم بدنبال آنها از اتاق خارج شدیم... به کنار کامیون که رسیدیم به خلیل و فرهاد گفتم که همانجا منتظر بمانند تا ما بر گردیم.

مجید پشت فرمان کامیون نشست، کوچکعلی وسط و من در کنار نشستم... همین که حرکت کردیم کوچکعلی گفت پیرمردی همراه ایوب و کاکی است. ایوب آن پیرمرد را تا «لار» با خود می برد که اگر بین راه مامورین به بار کامیون ظنین شدند و اجناس قاچاق را کشف کردند او پیرمرد را صاحب اجناس قاچاق معرفی کند و خودش و کاکی را از خطری که تهدیدش می‌کند نجات دهد.

منظور کوچکعلی از افشای نقشه مزورانه ایوب این بود که اگر آنها را دستگیر کردیم پیرمرد را آزادش کنیم. من حرفهای او را باور نکردم... به مجید گفتم که سریعتر حرکت کند.

از بندر خارج شدیم از جاده شمالی که به طرف لار میرفت حرکت کردیم... به چاه مسلم رسیدیم. کامیونی که کوچکعلی راجع به آن اطلاعات زیادی در اختیارمان گذاشته بود کنار جاده توقف کرده بود...

بین راه من به کوچکعلی گفتم: به ایوب بگوید که مرا هدف گلوله قرار داده و غیبت بیش از حد او به این دلیل بود که مامورین گشت در تعقیبش بوده و او یک گوشه‌ای مخفی شده بود و همین که احساس کرده می‌تواند از مخفی‌گاه خارج شود خودش را به اول جاده رسانیده و جلو یک کامیون را گرفته تا او را به چاه مسلم برساند و به دلیل ناجور بودن اوضاع نتوانسته با وانت حرکت کند.

مجید به کوچکعلی هشدار داد که اگر غیر از این چیز دیگری به ایوب بگوید، به قیمت جانش تمامی می‌شود.

وقتی به کامیون ایوب نزدیک شدیم به مجید گفتم : پشت سر کامیون ایوب توقف کند. مجید ترمز کرد... من در کامیون را باز کردم روی رکاب ایستادم. کوچکعلی پرید پایین، و من به بغل دست مجید نشستم و سرم را خم کردم... دوباره حرکت کردیم. موقعی که از کنار کامیون ایوب می‌گذشتم صدای او را شنیدم که کوچکعلی را صدا کرد... او هم جوابش را داد.

ما براه خود ادامه دادیم... من بوسیله رادیو جیبی با خلیل و فرهاد تماس گرفتم..

همین که صدای خلیل از رادیو شنیده شد و اطلاع داد که کامیون ایوب بطرف لار در حرکت است مجید متعجب شد و پرسید:

-موضوع چیست؟

خنده‌ام گرفت... گفتم:

-خلیل و فرهاد سوار همین کامیون بودند ما درست در لحظه‌ای که برای پیاده کردن کوچکعلی توقف کردیم خلیل و فرهاد، پایین پریدند تا به محض اینکه کامیون ایوب حرکت می‌کند، آن‌ها در عقب کامیون سوار شوند یا خودشان را آویزان کنند.

مجید خندید. گفت:

-نقشه جالبی است... ایوب و رفقایش در محاصره ما هستند.

گفتم : هر دوی آن‌ها را آزاد گذاشتم که اگر ایوب و رفقایش قصد فرار یا مقاومت داشتند آنها را به گلوله ببندند.

مجید گفت:

-من نگران آن پیرمرد هستم که همراه ایوب است.

گفتم : ولی من مطمئن هستم که کوچکعلی دروغ گفته... بعد اضافه کردم:

- نگهدار... همین جا نقشه‌مان را اجرا می‌کنیم.

کنار جاده توقف کردیم... من با خلیل تماس رادیوئی گرفتم... موقع خودم و مجید را برای او تشریح کردم... خلیل نیز از موقع خودش و فرهاد که در عقب کامیون حامل اجناس قاچاق سوار شده بودند برایم گفت... به او گفتم که مراقب ایوب و رفقایش باشد.

خلیل گفت:

-ایوب و رفقایش در محاصره ما هستند و امکان ندارد آنها بتوانند فرار کنند.

پرسیدم: تعداد سرنشینان کامیون را می‌دانی؟

خلیل جواب داد: فکر نمی‌کنم بیش از سه نفر باشند.

گفتم: ولی کوچکعلی از وجود پیرمردی می‌گفت که ایوب قصد دارد در صورت بروز خطر از وجود آن پیرمرد به عنوان صاحب کالای کامیون استفاده کند.

خلیل گفت:

- من فکر می‌کنم کوچکعلی دروغ گفته.

- این امکان هم هست که حقیقت را گفته باشد.

- من و فرهاد مراقب کامیون و سرنشینان هستیم.

- کامیون دارد نزدیک می‌شود.

- تو و مجید عملیات را روشن کنید. من و فرهاد هم مراقب هستیم.

ارتباط با خلیل را قطع کردم... با قرارگاه در بندر لنگه تماس رادیوئی گرفتم. به گروهبان «اسد» گفتم که با چند مامور بطرف چاه مسلم حرکت کند... و با من در تماس باشد... وقتی اسد اطمینان داد که پیام مرا دریافت کرده و آماده حرکت است... ارتباط با او را قطع کردم.

کامیون ایوب نزدیکتر شد...

مجید پشت فرمان کامیون نشست و آن را حرکت داد و عرض جاده را

بست...

کامیون ایوب چند بار چراغ زد... بعد صدای نرمزهای آن بلند شد.. کامیون در حدود یکصد قدمی ما توقف کرد.

در همان لحظه مجید نور افکن قوی را در جهت کامیون ایوب روشن کرد و به وسیله بلندگو به او اخطار کرد که در محاصره‌ی مامورین قرر گرفته و بهتر است تسلیم شود.

شیشه جلو کامیون در زیر نور قوی و تند نورافکن طوری بود که من اصلا نمی‌توانستم سرنشینان داخل اتاقک راننده کامیون را ببینم.

به مجید گفتم:

-ایوب را به اسم صدا کن.

مجید به وسیله‌ی بلندگو خطاب به ایوب گفت:

- ایوب صدای مرا می‌شنوی، تو با جنس‌های قاچاق در محاصره مامورین هستی. به همکارانت بگو خودشان را تسلیم کنند خودت هم تسلیم شو.

از سوی سرنشینان کامیون جوابی به اخطارهای مجید داده نشد.. خلیل با من تماس رادیوئی گرفت پرسید:

- چه وقت باید شروع کنیم؟

گفتم: همین الان و اگر در بین آنها پیرمردی وجود داشت احتیاط کنید.

مجید و من کامیون ایوب را زیر نظر گرفته بودیم. خلیل و فرهاد را که از کنار بدنه دو طرف کامیون به اتاقک راننده نزدیک می‌شدند به وضوح می‌دیدیم... آنها درهای کامیون را از دو طرف باز کردند و خودشان را عقب کشیدند که سرنشینان کامیون پیاده شوند.

ناگهان صدای خلیل را از رادیو جیبی شنیدم:

- اوضاع و خیم شد.

پرسیدم: منظورت چیست؟

خلیل گفت: ایوب لوله سلاح کمریش را روی شقیقه پیرمرد گذاشته و تهدیدمان کرده که من و فرهاد اسلحه‌مان را بیندازیم.

گفتم: هر کاری او گفت بکنید.

ارتباط را قطع کردم و به مجید گفتم که مراقب باشد.

من با شتاب از جاده خارج شدم و در تاریکی فرو رفتم. من کفش تنیس پوشیده بودم و در موقع راه رفتن صدای پایم شنیده نمی‌شد... در حالیکه خارج از جاده و در جهت کامیون ایوب حرکت می‌کردم، نگاهم در آن جهت بود... ایوب در حالیکه لوله سلاح کمری خود را به پشت سر پیرمرد گذاشته بود کنار کامیون ایستاده بود و خلیل و فرهاد با تهدید ایوب از کامیون او و در جهت کامیون ما عقب عقب می‌رفتند...

صدای مجید از بلندگو بلند شد:

- ایوب، با گرو گرفتن آن پیرمرد نمی‌توانی از چنگ مامورین فرار کنی.

ایوب با صدای بلند گفت:

-اگر تا پنج دقیقه دیگر از اینجا دور نشوید، این پیرمرد را می‌کشم.

مجید خطاب به او گفت:

-تو در محاصره‌ی مامورین هستی- سعی کن موقع خودت را بفهمی.

ایوب گفت: تو هم سعی کن بفهمی که این پیرمرد با مرگ فاصله‌ای ندارد.

مجید سکوت کرد:

من به نقطه‌ای رسیدم که درست مقابل کامیون ایوب بود... با احتیاط و در دل تاریکی به طرف کامیون حرکت کردم. به مرز تاریکی و روشنائی که نور افکن کامیون ما به وجود آورده بود رسیدم. ایستادم. ایوب همچنان پیرمرد را زیر سلاح کمری خود گرفته بود. کوچکعلی و کاکی نیز در کنار کامیون ایستاده بودند...

در دانشکده پلیس که تحصیل می‌کردم در تیراندازی نفر دوم شده بودم. به خودم اطمینان داشتم که هنوز هم می‌توانم در تیراندازی مهارت خود را نشان بدهم... ساق پای ایوب را هدف گرفتم و ماشه را کشیدم گلوله به هدف اصابت کرد ایوب با جدا شدن از پیرمرد، روی زانوهایش خم شد... در جهتی که گلوله شلیک و به پایش اصابت کرده بود نگاه کرد...

ناگهان پیرمرد به طرف ایوب چرخید و با ضربه‌ی محکم مشت خود که به سر ایوب کوبید، او را نقش زمین ساخت و از او دور شد.

کاکی به خودش جنبید که به طرف پیرمرد برود. در همان موقع خطاب به او فریاد زدم:

حرکت نکن کاکی والا کشته می‌شوی.

کاکی در جای خود میخکوب شد... کوچکعلی اصلا از جایش حرکت نکرد... من به سرعت خودم را بالای سر ایوب رساندم... او مرا شناخت از تعجب دهانش باز ماند و حیرت زده گفت:

- لاوند... پس تو زنده‌ای؟

گفتم: می‌بینی که زنده هستم.

ناگهان صدای مردی از پشت سرم برخاست:

-لاوند... تو ...تو لاوند هستی؟

رو گرداندم... به پیر مرد که رو در روی من ایستاده بود خیره شدم... و ناگهان فریاد زدم:

-پدر!... یعنی، تو هستی؟

پدرم را در آغوش گفتم صورتش را غرق بوسه کردم... او از فرط خوشحالی می‌گریست. و شانه‌هایم را می‌فشرد.

صدای مجید به گوشم خورد:

- اسم این برخورد را چی می‌شود گذاشت؟

گفتم : یک معجزه یا یک اسم دیگر!

پدرم و من از آغوش هم جدا شدیم و ... او در حالی‌که چشمهای پر از اشک خود را به من دوخته بود گفت:

- حالا دیگر هیچ آرزوئی ندارم...

گفتم : ولی من دارم... دلم می‌خواهد همیشه در کنارت باشم.

پدرم با تبسم گفت:

امید به پروردگار... حالا به کارهای خودت برس...

اتومبیل گروهبان اسد و مامورین به محل واقعه رسید... ایوب را، که از محل اصابت گلوله به پایش خون جاری بود، به داخل اتومبیل بردند و به سرعت به طرف بندر لنگه حرکت کردند تا او را به بیمارستان برسانند. موقعی که فرهاد می‌خواست به دستهای کوچکعلی دست بزند او روکرد به من گفت:

-تو به من قول دادی که آزادم می‌کنی...

گفتم : من فقط قول دادم کاری می‌کنم که دادگاه به همکاری تو با مامورین توجه کند، ولی پرونده آدم ربائی با این پرونده جدا است.

کوچکعلی سکوت کرد فرهاد به‌دستهای او دست بند زد- او و کاکی را سوار کامیونی که حامل اجناس قاچاق بود کردند... خلیل پشت فرمان کامیون نشست، فرهاد هم مراقبت از دو قاچاقچی را بعهده گرفت.

به خلیل گفتم کمی صبر کند تا من آماده حرکت شوم- او سر کامیون را به طرف بندر لنگه برگرداند و منتظر ماند که من به او ملحق شوم.

چند دقیقه بعد من با کامیون خودمان به آنها ملحق شدم. پدرم در کنارم نشست با چراغ به خلیل علامت دادم که حرکت کند. او حرکت کرد. من به دنبالش براه افتادم.

بین راه پدرم تعریف کرد که سه روز پیش، پس از چند سال، موقعی که به بندر لنگه برمی‌گردد... نزدیک غروب بوده او از جاده ساحلی به طرف بندر حرکت می‌کند.. به نیمه راه که می‌رسد، ناگهان یک اتومبیل وانت که در جهت خلاف او می‌رفته، راه را بر او می‌بندد.. پدرم در اولین نگاه، ایوب را می‌شناسد و ایوب هم او را!

پدرم وانمود می‌کند که ایوب را نشناخته و وقتی اعتراض می‌کند که چرا مزاحمش شده‌اند.. ایوب به او می‌گوید که سال‌هاست دنبال پدر می‌گردد، بعد به کمک کوچکعلی و کاکی، او را سوار وانت می‌کنند و به بهانه اینکه می‌خواهند او را به شهر برسانند از بیراهه می‌روند پدرم را در خانه‌ای که در خارج شهر واقع بوده و به کاکی تعلق داشته زندانی می‌کنند تا از وجود او برای حمل جنسهای قاچاق از بندر لنگه و به هنگام بروز خطر استفاده کنند.

•

آن شب، پدر را به خادمان که سالها بود او و من از زندگی کردن در آنجا گریزان بودیم، بردم.. به او گفتم:

-من و تو خیلی حرفها داریم که باید با هم بزنیم.

... بعد به قرارگاه برگشتم که بازجویی از کوچکعلی و کاکی را با توجه به کامیون حامل جنسهای قاچاق و یک کیلو هروئین شروع و پرونده آنها را تکمیل کنیم... من و همکارانم تا سپیده دم از دو قاچاقچی بازجویی کردیم ...نزدیک ظهر به بیمارستان رفتم که از ایوب بازجویی کنیم ولی پزشک معالج او اجازه نداد. روز بعد مراجعه کردیم و بازجویی از ایوب را شروع کردیم این بازجویی سه روز متوالی ادامه داشت... پرونده قاچاقچی‌ها تکمیل و به‌دادگاه فرستاده شد.

•••

ایوب به جرم حمل مواد مخدر، به بیست سال زندان و به جرم آدم ربائی

به ده سال زندان محکوم شد... که اشد مجازات درباره او اجرا گردید. کوچکعلی و کاکی هر کدام به هفت و ده سال زندان محکوم شدند...

پایان ماجرای ایوب و دارو دسته او، پایان کار قاچاق و قاچاقچیان نبود. مبارزه با قاچاق پایان ناپذیر است. این مبارزه در همه کشورها ادامه دارد و ولی باز قاچاقچی مثل قارچ از زمین می‌روید.

***

دو سال بعد از ماجرای ایوب، به تهران منتقل شدم، اکنون پدرم با من زندگی می‌کند بهتر است بگویم با ما، چون حالا دیگر من یک مرد مجرد نیستم.

پایان

از نویسنده این کتاب

۱- چکمه زرد	(چاپ دوم)
۲- سایه اسلحه	(چاپ دوم)
۳- مردیکه هرگز نبود	(چاپ دوم)
٤- جاسوسه چشم آبی	
٥- معبد عاج	
٦- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان	(چاپ دوم)
۷- راهی در تاریکی	(۲ جلد)
۸- نبرد در ظلمت	
۹- سحرگاه خونین	(چاپ دوم)
۱۰- جای پای شیطان	
۱۱- نفر چهارم	(۲ جلد)
۱۲- قلعه مرگ	(۲ جلد)
۱۳- کاروان مرگ	(۳ جلد)
۱٤- شب زنده داران	(٤ جلد)
۱٥- قصر سیاه	(۳ جلد)
۱٦- ردپای یک زن	(زیر چاپ)
۱۷- فرار بسوی هیچ	